# المسفر البارد للصادر والوارد

طبع في المطبع الشاهجهاني الكائن في بهوپال المحمية
بادارة مديره المولوي محمد عبد المجيد
خان سلمه الله الرحمان
في سنة ١٢٩٩ الهجرية



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو قبلهٔ زبانها — چشم دلها چراغ جانها
آیینهٔ راز تست عالم — پیداست ز نامها نشانها

ویران شده نسیم شوقت — مانند حباب خانمانها
سرمنزل تست بی نشانی — گردیده کیست کاروانها

شوق تو بهر دلی که افتاد — پر کرده ز خاکها دکانها
فرسوده بسجدهٔ در تو — تا فرق جبین آسمانها

وَصَلَّی اللهُ عَلَی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّم

اما بعد دل رسیده و خاطر رنجیده براه اضطراب و نادانی رهین آتش و گداز و قرین نمایش و نیا[ز] بوده گرد سراپای جهانیان میگشت و بپای شکسته و چشم نابینا در کوی و برزن اطوار عالمیان چالش نموده بوادی خورسندیهای بنی نوع خویش ظن ارتقا بمدارج سعادت بخود میبرد و از[ن] مخادعت نفس اماره و بازیگری براوران طینی خود غافل و ذاهل افتاده از فرو رفتگی خویش در وحل جهل و خلاب سفاهت خبری نداشت تا آنکه رعونت تماشا یا طلب مداوا در مطالعه سخن مشایخ درین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاتر را بران داشت که انچه ازان باندازهٔ فرصت و مساعدت وقت پسند خاطر فضول پیوند افتد رقم پذیر خامهٔ انحرام شود و بنابرش شطر

از ساعات نامضبوط و پاره‌ای از اوقات پراگنده را صرف آن نموده منشآن دلاویز را گرد آورده
و یکی را اقتصار و دیگری را حظیره و نحو آن نام کرده و این کان رباعیات را که جان حکمت و سلوک است
المغتنم البارد للصادر والوارد تسمیه فرمود و از رده قبول تماشائیان مطمئن خاطر گشته اولا
شفای بیمار خود و ثانیا مداوای مفلسان تیمار طلب چشم دارد آلهی دیدهٔ بینای باشهپر عنقای
دل بیحاصل را به نزهتگاه رضا و تسلیم برده شکیبا سازد و از کشمکش کون و فساد نجات ارزانی دارد

الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را — کرامت کن نهالی آتشینی دانهٔ ما را
مدد در دست زنگار هوس آیینهٔ دل را — بحسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
گریبان را نظر بر زشتی مهمان نمیباشد — سبز از باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را
درین محفل مکن از دست مردم آبروریزی — تو گردش ده برنگ آسمان پیمانهٔ ما را

۱ قائد تقدیر ازلی بی خواسته این سراسیمه در گل مانده را بمقتضای حکمت بالغهٔ خویش در
افراد ابنای دنیا درآورده چندان در مشاغل لایعنی این خاکدان کمین منهمک ساخته که از لذت
علم و معلوم که موجب نشو و نمای قابلیت ست باز داشت نمیدانم چه کرده ام که مستوجب
آن شده ام که از عزت برق افتاده ام و از فضای اطلاق بشکنجهٔ تقیید گرفتار شده

در دیر و حرم مست کرم می آئی — دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

اگرچه وثوق بر جلائل الهی در درجهٔ اعلی ست که این حالت را دوام و تابید نباشد اما بر آستان
کریمی او دریوزه میکنم که مرا بمن نگذارد و بسوی خود جذب کند چندگاه ست که فطرتم با طبیعت
در ستیز است و دل از حقیقت و مجاز بی لوع خود بغایت سرد لکن چه توان کرد که نه قوت گریز است
و نه قدرت پرهیز سبحان الله غریب حالتی پیش آمده و شگرف مقامی روی نموده که باطن بامر
هائل گرفتار و ظاهر باشرار هم گرفتار نه همتی که پای ازین گل و لای بیرون کنم و نه جرئتی که سرانجام
معنی نمایم اللهم خلصنا عن الهواجس النفسانیة والوساوس الشیطانیة وشرفنا بمقام الوصول
واوصلنا بعالم العقول

۲ حسد که حاسدان مرا بیش از هر کس در اندوه دائمی محبوس داشته سزای آنها در گریبان آنها دار و نفس بشری خود را میگویم زنهار که در نهاد خود دو . . . و یا نه انتقامی پوشیده داری و ترا که روشنی از دریچهٔ قدس را تبه ساخته اند هشدار که اندیشهٔ ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو شود اگر به نیکی تو وا رسیده در دشمنی تو کمر اهتمام بسته اند هانا که بیمار آزار حسد اند پس از مریض طمع کار صحیح یعنی چه و اگر بد انگاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق انصاف می سپرند تو چرا بیهوده غوغا می کنی و آدمی بیمار در دبی تمیزی زیاده از ین چه میخواهی

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

جان من تو که از کم حوصلگی یا ابلهی در خود از جرگهٔ بد نهادان خدع اندیش و کوته نظران مکر پیشه نیستی من از گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و نه بدی را بد انگاشتن و با او نرد حرب باختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آی کاش دشمن من فهمیدی که من از وجه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آئینه از نا جوانمردی خویش باز آمده ظاهر خود را با باطن همرنگ کرده براحت می افتاد و خیر اندیشی من که در حق دشمنان دارم فهم میکرد تا بنقد از دوستی من رنجیده نمی شد

ز من صورت نه بندد معنی آزار خاطرها بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطرها

الهی من دوستدار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیهٔ عظمی و موهبتی کبری بخشیده که بهمین فروغ خرد این همه مواد را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چه اندک شکر این نعمتی که مرا بوسعت آباد رضا بقضا در آورده و از شادی و غم رهائی داده بهزار زبان در عمر دراز ادا نمی توانم کرد لکن بس بار گران بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل خرت اقامت در ساحت سینه ایشان کشاده یا ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرما یا مرا ازین اندوه خون بالاخلاص بخشش و آزاد اسیری دنیا باز خریده در طویله این علف خواران زر بند مدار که کنندهٔ اخلاص بر پای دارم و زنجیر گران مروت در گردن و ترازوی خرید و فروخت معامله در دست

۳ خیراندیش نیکوکار آن تواند بود که رحمت عامهٔ ایزدی را مخصوص طائفه ندانسته خود را
از آلائش خواهش پاک داشته بر مسند تسلیم نشسته تفویض کل نماید و از آن فروتر آن
دولتمندی بود که بزم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه آراید و از این کمتر آن بخت
بلندی تواند بود که اگر بنزهت سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقلاوزی بخت خداداد
بر بساط عزت رضا رسیده بخاطری کشاده پیشانی رضامندی حق را خوشنودی خود داند و
از این پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگرچه رحمت شامله الهی را مخصوص بگروهی ساخته است
لکن از رد و طعن مخالف آرمیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و از این کمتر آن سعادتمند پیاده رو
تواند بود که هرچند بدولتخانهٔ محبت کل و نزهتگاه رضا نرسیده است اما روشی که از راه عقل ناقص
یا تقلید کامل آورده اند بی مداخلهٔ ریا خوب و زشت آن روش را مردانه وار امتثال و اجتناب
مینماید و مراتب این چهار طبقهٔ گرامی چون مدارج آن ظلوم و جهول که منزلش فروتر از بهائم است
از پایهٔ احصا بیرون و از حیطهٔ بیان افزون است

۴ ابو الدنیا آن پست فطرت نیست الا که بچشم نظاره روی دنیا را عروس زیبا شناسد لکن
از آنجا که بمشام جانش نسیمی از دولتخانهٔ همت رسیده است چنانچه در اقبال این نامرد فریب
از جای طمانینت و مقام آرام نرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمی گردد در ادبار این بیوفای
دوست کش دشمن نواز پایمال اندوه و لگدکوب غم نمیشود ابن الدنیا آن بیدانشی ست کو را
که در آمد و شد این فرتوت بی حقیقت نادان پرور دانا افگن خسران زدهٔ شادی و ماتم ست
نه در حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم و حوصلهٔ شادی او سیر و نه نفس امید او در نشیمن آرام
و نه در انعدام این نیست هست نما معدهٔ ماتم روزگار او پر و پای خواهش او لنگ عبد الدنیا
آن بی سعادتی ست که با فراهم آوردگی تیرگیهای سابق در حصول مقاصد میان تهی است
این نشأ صورت که گذاشتهٔ خردپروران و مردود روشن ضمیران ست از شاهراه راستی و درستی
انحراف می ورزد اما در دفع سکاره این جهان مزور از جادهٔ طریق منحرف شده دست بدامن

مکر وحیله زده نجات خود میجوید آمة الدنیا آن بید ولتی ست که با فنون بدی و بدکرداری
که همت ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درست کرداری یکسو شده در جلب ملائم و دفع
مضار در مراتب سوری و مدارج ماتمی گریوه مهلک گریزی قطع نموده کمر بسته مکر و خدیعت ست
ومکروا مکراً کبّاراً وان کان مکرهم لتزول منه الجبال

۵ مقصد اعلی و مطلب اسنی دریافت ذات و صفات ایزدی ست جل جلاله و جویندگان
این گوهر بی بها دو گروه اند گروهی بکشف و شهود دست همت بدامن مقصود زده اند و طائفهٔ
بوسیلهٔ جمیلهٔ دلیل و برهان بر سدهٔ علیای این مقصد ارجمند برآمده کامیاب دانائی گشته اند
فرقهٔ اولی اگر بوجود نبی گرویده است آنجماعه را صوفیه گویند ورنه حکمای اشراقیه خوانند و
طبقهٔ اخری را اگر نبی را اعتقاد دارند متکلمین نامند ورنه حکمای مشائین دانند این خلاصه
تحقیقی ست که سید شریف جرجانی در حاشیهٔ شرح مطالع از محققین قدما نقل نموده الهی انچه مرضی تست
بدان هدایت فرما و از پیروان کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان حسن نه خواستار
اشراقم و نه طلبگار مشائی و نه منکر معرفت و نه مفروشی رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ
بر ایمان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و جهان کلمهٔ توحید طلب　　　کس ندیدست ز گیتی سفری بهتر ازین

۶ مهتدی نه شده راه هدایت شناختن دیده وری را بکوری فروختن ست آیا رسیدگی خود را
با بی انصافی دست و گریبان داشتن نامدانسته خود گفتن هرزه کاری و نایافته خود را نمودن
بیخبری و بخموشی حرف سر انگشتن دکانداری آن ای جویای راه معامله با مستعد خطاب حاجت
که مقدمات معنوی را که مخدرات قدسی ست درمیان آرد و با بی استعداد خود چرا درین مقام
حرف می باید زد که نامحرم را در خلوتسرای سلطانی راه ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقتی آگاه دل باش و منصب دربانی گرفته کمر بسته پاسبانی شو و نه پا از اندازه بیرون نهادن
و بیهوده غرو شیدن چرا اینها را که نوحهٔ دل آزار تو با تسامح ملائک نشان رسد و سوت بزبان کشید

۷ برای آلایش بی ثبات که جز نمایش در چشم احول ندارد خلاصهٔ زندگانی را در انتظام اسباب لایعنی صرف مکن و از دید بلند و دریافت ارجمند که نفس زود فریفت گاهی بازی میدهد فریب مخور که راه بس دراز و باریک و خطرناک ست رهبران درین جا بی گم کرده اند و در نخستین گام فرو رفته فهمیدنها اگر یکره از درست و پاک از چرک شوب ریا آراسته نگردد توان دانست که کدام حیرانی بزرگ ست و برون اگر بدرون ظاهرانه دنس حب جاه متصل نشود توان فهمید که کدام پشیمانی سترگ ست سبحان الله تا نگاه کردن صد اعتراض بر چند می کنیم و بکمال معنوی را با وبال ظاهری باین وسوسه پیوند میسازیم ذرهٔ امکان را در جلوه گاه وجوب جز رضامندی و خرسندی هر چه کند نشان بید ولتیست و مشت خاک تیره را در حضرت قدس غیر سرافگندگی و شرمندگی انچه بصحرا نهد دلیل بدبختی ست ؎

اگر بخشی زهی رحمت نه بخشی تو شکایت کیا  سر تسلیم خم ہے جو مزاج یار مین آئی

مسهل نه واجز الهی کجاست تا معدهٔ خاطر را از اخلاط فاسدهٔ دانشهای رسمی پاک ساخته بجلای ضمیر مشرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچهٔ طلب ست رهائی داده فنای کلی و اتصال حقیقی با بقاء دائمی بخشد

۸ من بو الفضول را که نه خورسند از هستی موهوم ست و نه ملول از نیستی اعتباری مالیخولیای ذاتی یا شورش نهادی گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بهانهٔ غذای روح قدسیات کلام رامی نویسد و گاهی بخیال مهمانی برادران همشرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاهے بارادهٔ ضیافت طبع یاران فطرت از خوان الوان توحید زله بردارست و گاهی برای دفع شر بدطینتان که اخوان معاشرت اند بتسوید اوراق از دیگران سرگرم رد و انکار الهی حیثی که جز تو نه بیند و نه نماید و سرمهٔ که غیر از جمال روی تو نیفزاید

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و سخط دوستان کجا شاد و غمگین خواهد بود محبوب من که در ناحق طلبی از من نابرخوردارست

در دوستداری چه قسم طمع کامروائی از وی داشته باشم ای نفس معربد من اگر آهنگ انصاف طرازی
در سرتست باخود بقدر دریافت خود ژنده دستی معامله بر دوز و با اخوان عینی که فرزندان آدم اند
باندازه کار خود تشریف سود و زیان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخمر ساخته اند حرف
مرا نمی فهمی چارهٔ بیماری خود از دوای بیماری دیگران چه جوئی و مرهم جراحت خود را علاج
امراض جهان چه می کنی

۱۰ مدارا آنست که در ضمن خوش روئی و کشاده پیشانی حق فوت نشود و مداهنت آنست
که در ذیل معاطفت حق در پردهٔ کتمان ماند یا بطلانی بر منصهٔ ظهور جلوه کند شکر این نعمت
که در کلیات براه مداهنه نرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آندوه این نقمت که در بعض جزئیات
بایکی و همن رفته باشد در کالبد زمین در نیاید امیدست که باصلاح اصل فساد فرع مغتفر گردد و
نیک نیتی نهاد زشتی بیداد انیست و نابود کند ان الحسنات یذهبن السیئات ذلک ذکری
للذاکرین منکه با دشمنان همواره خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان چرا از یست
آدمیانه نکنم لذت این معنی عذرخواه طعن بدگوهران ست امید وارم که او تعالی مرا براندیشهٔ
معصیت بکیدت کنجشک حوصلگان زمانه نگیرد و از اعتراض بر حرف دوستان که چرا دوست
با دشمنان دوست نماست یا همانا خود دوستی او با ما ادهین صحراست یکسو فرماید از بی انصافی
گویم یا از کوری دانم که خواهش محال نمایم و چشم اجابت از واجب متعال داشته باشم استغفر الله
من که دست در تکون زده ام و از رد و قبول بزرگان جهان یکسو گشته سربلند شناسائیم
از اعتراض کوران بی عصا چه اندیشه مند باشم ع

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان — آزاد نگردد طرفِ بیهده چیند
چین بر جبین رجنبش هر خس نمی زنند — دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

۱۱ تجرد منش وحدتی را عشق کنج خانه نشان صحت عقل ست و کثرتی تعلقی را دوستی خلوت
بیماری نفس بو العجب کسی ست که اگر خزف را بمروارید فروشد سود کند و اگر گوهر را بسفال

بخشند فائده بیند در منوال بحسب تقدیر از زاویهٔ عزلت برآمده در بازار کثرت افتاده است و همواره در مداهنات و مسابلات از اخوان زمان قصب السبق برده اگرچه در نظر کوته بینان اعتبار دنیوی که محل حسد اکثر از ان طلبی ست یافته اما در بعضی حیثیات از نقطهٔ ان یا در کمی سو که نفس الامری ست ده استغفر الله من جمیع ما کرهه الله

۱۲ در این عمر دو روزه بیاض افسانه چند که این داستان از انجمله ست در ازمنهٔ مختلفه و اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشر عشیر مرضی آن بی نیاز شده باشد

متاع گرانمایه کاسد مباد ... وگر باد جز عیب حاسد مباد

سبحان الله چه قسم دیوانگی سراپای خاطر می گردد تنگه همت در بیدلی داشته ام در روزی نیست که از ان دو لتخانه بمن او لوشتی نرسد این چه ترانه ست که میخایم و این چه کجروی ست که می اندیشم ای هیچ اگر کسی ترا نشناسد تو خود را بشناسی و اگر هیچ یکی ترا نمی بیند تو خویش را نمی بینی

ما را چه باک گر کس صاحب نظر نباشد ... نشناختن گهر را نقص گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعض سخنان موزون طائفهٔ علیهٔ اہل دل اعم از لفظ و معنی آنها مسوده کرده و از نادانی خود را جاگی خوار خوان این الوان نعمت دانسته از علم الیقین بحق الیقین آمده خیال میکرد الحمد لله که از جہل مرکب بجہل بسیط آمده امید که بروشنائی علم شناخته بکاشانهٔ عمل خرامد و این تخم حسن طویت برگ و بار نجات و ماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و امثال آن تعبیر نمایند و آنرا اعالی و سافل بای بند گردانند انا ہشیار آگاه دل داند که این بدان باز گردد که از آبائی میانی او یکی به فزونی ثروت ظاہر یا بشناسائی حقیقت چیره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا مسکن شہرت گرفته ورنه عامه که ہمگی مردم نژاد را از فرزندان آدم صفی الله شمرند بگفتگوی داستان گذاران دل نهاده احتمال دیگر را ره ندہند بر ظاہر که درین معامله از دوری راه از پا انداخته اند و بران گوہر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گزین بیدار دل چرا بدین فسانه بخواب رود

دیگران داستان تکیه زده از حقیقت پژوهی دست باز گیرد پسر نوح را از ایزد شناسی بد ر
چه سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان ع

بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی — که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
اعتبار شرف آدمیان از حسب است — بهر تحقیق نسب آدم و حوا کافی ست

لیکن چون بسر نوشت آسمانی در میان صورت پرست افتاده است و با طائفه بر آمیخته
که نسب را بر حسب گزینند ناگزیر لختی از ان برگزیده و ماندهٔ از برای آن گروه بگسترد شمارهٔ
آبای کرام داستان درازست انفاس گرامی را چه قسم بنا بایست وقت بفروشد برخی در
لباس ولایت و امامت و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون درسی و جمعی در زی امارت و
ثروت و جرگهٔ در معامله گزاری و طبقهٔ در تجرد و تنهائی در خطهٔ پریشان این خاکدان بسر برده
و از جای بجای در بساط دیگر تغیرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در مواطن شتی افشرده
از دیرگاه در زمین حرم محترم مکه معظمه حرسها الله تعالی وطنگاه این والانژادان بود تا پس مدینهٔ
منوره هجرت جای پیغمبر آخر الزمان شد صلعم جد اعلی علی مرتضی رخت اقامت در کوفه کشاده
تا آنکه شربت شهادت چشید حسین سبط درین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر والاگهر گذشت
و شد آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود فرزندش زین العابدین علی اصغر را شهربانو از نژاد
کسری نوشیروان مادر بوده وی بمدینه برگشت و در عمر پنجاه و هفت سالگی در ۹۴ھ زیر خاک در
بقیع آسود و پس از وی در همان خاک پاک امام محمد باقر را و امام جعفر صادق بر بستر مرگ آرمید
فلله در من قبرها اکرمه و اشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که از فاطمه بنت
رسول صلعم ششمین جد میشود در بادی حال رمیدگی از خلق رو داده ترک خانمان نموده
غربت گزید و بهمرهی علم و عمل معمورهٔ جهان را بپای عبرت در نوشت و از مدینه که ولادتگاه او
بود در اواسط مائه دوم در بغداد که دار الخلافتی معروف و بیت السلطنتی بانام ست بسر نوشت
آسمانی گوشه گزین شد و پای در دامن قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمیده بربریه نام

واگرچه از مدینه بصحرا شد اما تجرد از دنیا تعلق این سپنجی سرا نشتافت و برهان نطع آگاهی
بوده انفاس گرامی را در آویزش خویش بکار برد و زندگی بی بدل را به پیراستن نفس بوقلمون
در شغل گرفت تا آنکه در سنه ۲۲۰ یا سنه ۲۱۹ رحمان الله مسموم شده راه دار البقا گرفت تقی را که
پیدایش او هم در طابه طیبه بوده بجای پدر مسند امامت ایمانی و صدر دانش عیانی و بیانی
آراست و در سنه ۲۵۴ یا سنه ۲۵۳ بشهر طوس بسبب اعتلال در گذشت و جهان فانی را پدرود کرد آن بطن
سکر یا نکهتم یا سمانه یا ام بنین بود محمد جواد را جانشین خود بگذاشت که خویش خلیفه مامون هست
و مادرش خیزران نام دارد معتصم عباسی او را در بغداد بزهر کشت و نزد گور جد خودش موسی
بیاسود پسرش علی هادی را متوکل بنابر کثرت سعایت از مدینه طلب داشته در سرمن رای
که عسکرگاه او بود قرار داد تا آنکه همانجا در سنه ۲۵۴ در گذشت و نزد جد خودش بیاسود او را که عسکری
خوانند از ینجاست مادرش سمانه نام دارد گویند مسموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر زکی
یادگار ماند چون وی در صحت امامت محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود امامیه او را کذاب
خوانند و دروغ خود را بدامن پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بغداد را
اقامت گاه خود ساخت و از وی عبد الله و از وی محمود بوجود آمد تا اینجا مولد و موطن این
پاک گوهران همین بغداد بود احمد بن محمود اول کسی ست که از آنجا برخاسته رخت اقامت
در بخارا بر گشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
و ولدش علی موید بن جعفر در بغداد در گذشتند و پسا کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
ارشاد و رهنمائی خلق بسر بردند حسین معروف بجلال اعظم که پدر را جانشین باشد رهگرای غربت
شد و از بخارا بملتان افتاد و اوچ را موطن گرفت و این ماجرا در سنه ۶۵۳ رو داد و به پیوند خویشی
با خاندان کیش حقیقت پژوه سید بدر الدین خطیب بهکری که خدا شد پسرش احمد کبیر را سید جلال الدین
مخدوم جهانیان خلف سعادتمند بود که عالی از روشنی دل یافت و در سنه ۷۸۵ از جهان و جهانیان
در گذشت محمود بن مخدوم را حامد و حامد را ابو الفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی ست که انلاج

بسرزمین دهلی خرامید بهلول لودی که پادشاه دهلی بود قنوج را در تیولش ارزانی داشت
و دست بیعت در دستش نهاد ازان باز ویرانهٔ این بلده مسکن او و اولادش گردید و این جلال
را راجو شهید و راجو را جلال رابع و او را تاج الدین و تاج را سید کبیر و او را علی اصغر و علی را
لطف علی و او را عزیز الله و عزیز را لطف الله و لطف الله را اولاد علیخان انور جنگ که جد
من بی دانش و فرهنگ باشد ارزانی شد و آروی پدر والا گهر حسن بن علی که خاکش سبز باد
صفوة الصفوه و نخبة النخبه برآمد و طیلسان هستی بر دوش گرفت و به نیروی دم گیرا باگهی روز
چهرهٔ سعادت و سیادت برافروخت و در عنفوان جوانی از شیخ عبد العزیز دهلوی که از علم و
ولایت صوری و معنوی بهرهٔ وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کهترش که فرد روزگار دانش
و عقل بود و بسی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نور لکهنوی و سید احمد بریلوی
مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و همگی زندگی را در راه جان آفرین قرین فرمان یهدی و هدایت
عامهٔ خلق بسر برده در سنه ۱۲۵۳ هجری بجوار رحمت قدس آرمید بات بخیر تاریخ این حادثهٔ جانکاه

سبکروان زخم آسمان برآمده اند — براستی چو خدنگ از کمان برآمده اند

مرا که عار بنی نوع انسانم و ننگ خاندان این دودمان عالیشان و از کمالات آبای کرام
و اجداد عظام برکران نوزدهم جمادی الاولی سنه ۱۲۴۸ از لاهوت بسفر ناسوت برداشتند و از تهی
به نیستی آراستند و در پنج سالگی سایهٔ عاطفت پدر از سر برگرفتند و در نه سالگی سرمایهٔ آشنائی با دانش
پیدا کرد و در هجده سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچه
عنایت ایزدی قافله سالارش بود و بکوی بسیاری از بزرگان دریوزه گری کرد لکن در
خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افزود و چنانکه
کتب دانشمندی را بر ایشان مرتب گذرانید و داوین سنت مطهره را بر محدثین یمن عرض
کرد و سلسلهٔ حدیث را بر پا ساخت و انداران علم مبارک و جز آن تالیف کثیره و اشاعت
غریبه پرداخت چنانکه شماره آن گرد آوردها امروز به شصت و دو نامه تازی و دری می رسد

وچار دانگ گیتی را از عرب و عجم بصدای شهرت وقبول خود بلند آوازه میدارد و هم بعض بلاد
هند و خبر آن را از دهلی تا کلکته تا ممبئی و از ممبئی تا حجاز بقدم عبرت پی سپر کرده و هم از هر گوشه
خوشه و از هر خرمن توشهٔ عبرتی و دانشی برگرفت و هنوز آبلهٔ پای عرصهٔ تگاپوی دشت ایجاد
وآشفتهٔ جستجوی علم و معرفت خداداد و مدتی گمنامی را خلوت او فرمودند و بی تعینی بیشهٔ او
گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار در رسید و بدین پایهٔ بلند که می بینی
سرفرازی یافت امروز که چهل و هشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه استخوان در تن ناتوان
کهنه شد و موی سر بسفیدی چون شعلهٔ تابان گردید آثار گرمی درونی و سوز باطن همچنان
افزایش دارد و بسا نکات دل افروز بر فراز ظهور می آرد در آئین مالک و شافعی و ابو حنیفه
و ابن حنبل گوناگون دریافت اصولاً و فروعاً بهم آمد و بقلاوزی بخت بیدار و تگاپوی طالع
سازگار بر پایهٔ اجتهاد مجتهدان وقوف حاصل شد هرچند باقتضای نیاکان بزرگ و دانشمندان
سترگ در ظاهر انتساب بروش ابوحنیفه معروف ست لکن همواره گفتار و کردار را باتباع سنت
آرایش دارد و از سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بحقائق معنوی گذر افتاد و نزهتگاه
صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بسالکت سنت و سلوک راسواد برگرفت و نصرتهای بی اندازه
رو داد و درستهای بوالعجب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر سیخلد جز آن نتواند بود که
نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از رسمیات باز داشته محو جمال مطلق گردد پیش
ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر مینو چهر بخواهش خاطر فی غلط گفتم بلکه به تقدیر
قادر بیچون توقف افتد و ترک گردش نماید و طبع سفر گرا آرامش بخشد تا یکی از دودمان قریش
نسبت تاهل رو داد و [illegible]ان سرزبان محله معرفت بخویشتی بپیوست فرزندان روزی شدند
الهی سعادتمند درین باشند هرچند تا می تواند شدن بشست و شوی باطن و پاکیزه داشتن
گوهر ظاهر همت گماشته میشود و بکارساز حقیقی روی نیاز و نیایش آورده اما اشتغال بعلم
گوناگون روپوش معنی آمده و گفتگوی من و تو سراپردهٔ خفا دحال گشته و خواهش را زبان

از دانش بریده شده بادان تا رایات ماه چتر شاه جهانی این خطه را تابناکی فروغ دیگر بخشید
انجمن دانائی و رونق پذیری را رونقی دیگر پدید آمد و آشفتگان خشک سال تمیز را مینا ربا
لب بریز شد و زره سیاران اندیشه گرای در بزمگاه آرامش جا گرفتند اگرچه تفرقه نوای نالمدان
کو حقیقت سر بلندی دارد و هر یکی در بند آسیب رسانی دیگر ست و عین الکمال امداد را
تنگی چشم و مناظره واقعه طلبان را سپند بر آتش ست

فرهنگ هوش را طرفه کافرستانی ست  قدم گذار بدار الامان بیخبری

تا پیوند تمیزی با بوی کاشانهٔ دولت بند برپای این مستمند نهاد سرمایهٔ دگیر آگاهی و
تجربه کاری روزی روزگارست یعنی دوستی با دشمنی شد هنر با عیب نمود آزادگی بندگی گردید
گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانکاه را پیراهن گرفت جان ناتوان را سلسلهٔ
آفتها برپا شد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیر از شست بدر جسته بر نمیگردد

من نمیگویم که بس لکن تو خود انصاف ده  یک زخم و الماس از همه یک جان و آزار نقد
هر جفای که کنی راحت جان ست ولی  رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

گمان نه کنی که نشستگاه او پناه دانشوران و جای بازگشت نیکوان ست و محل خیال بزرگان
و خرد ان که از حسد و کینه انجمنها بر بیاراند و بدشمنی نهان و آشکار خلوتها می آرایند با آنکه
مرا نه از ماجرای نخستین اندوه ست و نه از پیش آمده پسین شادی که آن هم بگذشت و این هم
بگذرد دل چنانکه بر گذشته با گریان ست از وا دید گفت و شنود و ماند و بود حال بریان

ما گل بپاسبان گلستان گذاشتیم  بستان به پرورندهٔ بستان گذاشتیم
می آمد از گشودن در بوی منتی  در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم
در کار ما مضائقه داشت ناخدا  کشتی بموج رخت بطوفان گذاشتیم

خدای را منت ست که آگهی درون جنان بر بیشطاق بینش می تابد که شرح آن بجا لبید
گفت نه گنجد و اگر در آید به تنگنای شنوائی ابنای روزگار دلشو و رحمت ایزدی دروازه آسایش

بر روی بندگان گشوده و رخ سترگ چهره‌نشانی توحید کیشان سنت و دست فروختهٔ ایشان
حمیت اسلامی خار و خس فسق و بدعت را تا آنجا که دست میرسد پاک سوخته و کیف که تیر اعظم تابها
بر سر جهانیان پرتو انداخته و جهان را بعدلت روزافزون روشنائی خاص بخشیده بارگاه خرد
در بالش آمده و کالای آگهی را بهای بزرگ نهادند فنون توحید و حکمت و انواع دانش و دولت
در میان شد و بنیادها تا ندو در است دیدهای بلند و ... نمای گزیده پیدائی زینت
گوناگون مردم از خزینهٔ عقل فوائد بکران برداشته تهی‌دستان بزوان بلندی گرایش. گروهی
افسرده برافروزند و ناتوان بینی بدگوهران افزایش یافته و مردم کم گذار کوتاه‌بین نایاب شده
راه افترا سپرده و از گفتار پریشان داستانها پرداختند و ساده‌لوحان روزگار را برانگیختند
بخیال تباه بدل آزاری نهاد و نماینده فتنه‌اندوزان بهانه‌جو را بنا بر روش اسوهٔ سنت زبان
هرزه‌سرائی وا شد و سرمایه گفتگو پدید آمد علمای زمان و حساد دوران که نادانان دانش فروش
و زهرگیای نوش نما اندکین برخاسته و بر گسیختن پیوند حق‌پرستی هنگامها از جابلقا تا جابلصا
آراسته و باندیشه تباه خویش راه کوششها سپردند و ندانستند که شناسائی دیگرست و پذیرائی
حق دیگر روایتی چند از جعلی نامهای باستانی می‌بافند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق
دانند و سخن غیر را گو پایه صحت بلند داشته باشد و روشنی آن خاص از کاشانهٔ نبوت چرا نبود
وزن ننهند سبحان الله با آنکه گروه‌ها گروه مردم که علم را عمل نزدیک داشته‌اند و گفت را با کردار
یکتائی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی نه آنچنانست که یک امر خلاف واقع ندارد و
نه آنچنین که همه بطلان آمود باشد با این معنی اگر کسی از شناسائی دل و روشنی خاطر در مسئله
بخلاف آئین دیار خود تحسین نماید بسته آن نرسند و کین آن برخیزند لکن از حمیت الهی و حمایت
خداوندی بدگوار پیوسته گرد شرمساری بر روی نشینند و تشویر زده پایمال غم و الم می‌گردد هرچند
از بدگوهری و نابینائی خود عبرت نگیرد و برهان بدسگالی حیله اندوزند و بالجمله اگرچه همواره
زنبورخانهٔ حسد شورش دارد و مار سوراخ دشمنی کسان در جوش و شب‌چراغ دوستی بفروغ است

و نیکان روزگار دل در بدی بسته و در بیگانگی باز کرده اما و ما تشاؤن الا ان یشآء الله
جمعیت بخش خاطر شکستهٔ بندگان ست و ماشاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن چاره گر بیماری
دلهای ناتوان در هر زمان بیاوری حق گزاران سعادت آمود بازار جوش و خروش بدگوهران
پراگنده میشود و تباه سرشتان بی آزرم و دیو نژادان ناپارسا را آتش غیظ افسرده قل موتوا
بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشمندان روزگار روش دشمنی دارند و کم عیاران ناسپاس بی آزرمی
برای تشخیص مفتریات بهانهای شائسته می انگیزند و دعوی ساخته و پرداخته را شهود و ثبوت
بائسته می جویند لکن حفظ الهی نوید آسودگی بگوش دل میرساند و حمایت خداوندی بپیام
آرامش می آرد محمدت اورا بکدام زبان نویسد لختی درباره نامها نگاشته و درد دلی بیرون
داده آتشکده را باب بیان فرو نشاند و سیلاب را بند شکست و ناشکیبائی را پامردی شد نمیدانم
که کار بکجا انجامد و در کدام بار انداز سفر واپسین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون تواتر آلای
ایهجا نه مراد در کنف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف
گردد و سبکدوشی خود را بآرامگاه جاوید رساند انجا که شمارهٔ نعمت های ایزدی یک گونه سپاس
گزاری و نشان بندگی ست لختی ازان مینویسد و دل را نیرو می بخشد نخست نعمتی که در خود یافت
نژاد بزرگ ست که تردامنی انگیس بپاکی نیاکان چاره گر شود و گزین تداوی شورش درونی
آید چنانچه درد را بدارو و آتش را آب و گرم را بسرد علاج کنند ؎

شنیدم که در روز امید و بیم　　بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو هم گر بدی بینی اندر سخن　　بلطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار و مساعدت زمان ست هر گاه بزرگان باستانی بمعدلت بیگانگان
نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص بادشاه صورت و معنی که ذات مقدس کبریاست
تفاخر کنم شگفت چیست سوم طالع مسعود که مرا چنین خجسته پیرایهٔ دانش وری و آگهی آموزی
اندیشه تقدیر بر آورد چهارم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و تناسب آن پنجم جدائی از روش

پیشینیان و در هر جزو و کل و آیینی یکی عصای استوار ست از انتهای درد و فی و بر دفی و بیابی جهت
از گفتن انفسی و آفاقی ششم بسیاری صحت و تو شدا روی تندرستی و کثرت معافات ایزدی
باوجود ناهمواری وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر هفتم منزل شایسته
و کاشانه بایسته با نعمی از روزی و خرسندی بحال هشتم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی
از هستی نهم کراهت معصیت از ته دل و عدم لذت در هوای این آب و گل دهم نیازمندی
درگاه ایزدی بر وجهی که مددی را از غیر غیر جویان یازدهم دریوزه زاویه نشینان حق گزین
و خرد پژوهان درست عیار دوازدهم فراهم آمدن گوناگون کتب در علوم دین که بی مذلت
خواهش رازدان هر کیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو وا سوخت سیزدهم اتیان
صحبت دانشمندان علم دوست اگر دست بهم دهد چهاردهم نفرت از همنشینی جاهلان بمیز اگر میسر آید
پانزدهم حسب صوری و جذب باطنی که شورش خانمانها و دین ازین بایستها باشد با پیشتر از نزد کافی نابود
و مرا این نقصان رهبر منزلگاه کمال آمد آن نیرنگی بوالعجب دم بدم شگفتگی نو بر آمد و نزد و زبان
زمان بحیر فرو شود شانزدهم یاس از من و تو و هراس و وسواس از خود هفدهم ملازمت فن
حدیث که ولادتی دیگرست و سعادتی تازه هیجدهم خدمت قران کریم که بدیه ارطالعی بهتر از آن در نبود
دار بخیال نمی گنجد نوزدهم بر آمدن از رعونت و بدخلقی بمیامن سنت مطهره بیستم ارادت خدا آگاهان
گذشته و پیوسته و الفت با حرف و سخن ایشان بیست و یکم بر گرفتن و اعتبار بخشودن اورنگ نشین
فرهنگ آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و تکاپوی من بیست و دوم رنجی از کس
بدل نداشتن و حسابی از ماجریات و رد و قبول این و آن نگرفتن بیست و سوم بدان را عذر
پذیرفته طرح شکیبائی انداختن و از دی سبحانه و تعالی امیدوار آن بودن که از لوامع آگهی
نقش بدی دور سازد بیست و چهارم با کسی اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و مهتر ندیدن و نشمردن
اگر کسی تصدیق کند بیست و پنجم کمر بندی ست باشاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
بذل خزائن علوم و کتب فنون بیست و ششم کم گفتن و بسیار شنیدن بیست و هفتم با هیچ یکی در هیچ کار

و باری طرف نشدن بست و هشتم چشم پوشیدن ست از انتقام کشیدن تا امکان خود بست و نهم
سپری ساختن غالب اوقات در سیر تالیفات دین نه در نثر اثر بوعلی و لغو عنصری سی ام بخشیدن
او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضاجوی نیکوکار سی و یکم فراوانی دولت
از مال حلال سی و دوم فرماندهی بر خلقی کثیر نزدیک بهشت لک نفس هر چند نقش بر آب
یا خواب و سراب چرا نبود و هر چند باشارت و اجازت کسی باشد سی و سوم طی ارض کتابت
وسعت برکت اندران سی و چهارم نکوئی کردن با نیک مردان و بدی نکردن با بدان ؎

ممنون شوم زهر که بمن کج کند نگاه    تیر کج ست آیهٔ رحمت نشانه را

سی و پنجم شهرت و قبول مؤلفات خودم از عجم تا عرب در زبان تازی و فرس که ترازوی گویائی و
بینائی ست دو مرغزار مرغان دستان زن مدحت سرائی خبر کمال او میگویند و یاد شمائل او مینمایند
و از مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سی و ششم همین پور او ابو الخیر کلیم که چون نام خویش
سراپا نور ست ولادت او روز چهارشنبه صبحدم بست و یکم رجب از سال یکهزار و دو صد و هفتاد
و هشت هجری اتفاق افتاده درین خرد سالی پایهٔ والای آگهی اندوخته و زبان دان محبت الهی
بوده در نیکذاتی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام دارد لحنی از گفت نکوهشی می آید و بیگانگان
هر زمره بر خی آشتی مینماید نور سعادت از جبین او پیداست و همت خداپرستی و حق پذیری از
طلائع ارادهٔ او هویدا دیگر ابو النصر سلیم ست که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الآخر
سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگر چه بلند پایهٔ آگهی و گرانمایهٔ شناسائی بمقتضای
عهد صبا چنانکه باید هنوز نیندوخته لکن در فروست و فراست و سیاه نشی و کار شناسی بهرهٔ
فراوان دارد امید وارم که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و مکارم اخلاق
و شرائف صفات خوی ستودهٔ او گردد و بساحل مقصود کامیاب شود و نکوئیهای گوناگون فراهم
آید اگر چه همین برادرم عرشی جنت آشیان دیر ست که رخت هستی ازین دار نیستی بر بست و
عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و باکروبیان آشنا شد

مگر امیدوارم که این نونهالان چمن امید از سعادت دو جهانی برومند گردند و در نشاط و کامرانی
عمر دراز یابند و بخیرات صوری و معنوی دارین و حسنات و صالحات نشأتین سربلند گردند
سی و هفتم سواد برگرفتن کتاب خانهاست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
و این قسم افسانها سی و هشتم آگهی یافتن ست از نفس ناطقه سالهای دراز بجای خود بمقدمات
بمبانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و دلایل
ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر در آمد اما راه بستگی نه کشود و خاطر آرام نه گرفت تا آنکه
بمیامن عقیدت کتاب و خدمت حدیث گره این رشته سربسته کشودند و راهی بسوی شناسائی
منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان یمانی ست نه همین او را
تعلق با این بدن ظاهر ست پس بس بلکه خوخه دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
از برای روشنی تجلی لاهوت سی و نهم اندیشه شکوه سرائی بزرگان صورت مرا از گفتار حق باز داشت
و دانش وری و بینش اندوزی را راه زن نیامد و هم گزند مالی و آسیب جانی تفرقه انداز
این عزیمت نشد و رفتار آب کردار جویباری کرد من کان لله کان الله له چهلم بی میلی دل
از ته دل باعتبارات دنیا و اضافات این سپنجی سرا چهل و یکم توفیق یافتن ست بنگاشتن
این گرامی نامه ها اگرچه عنوانش فریاد غربت اسلام و حکایت دانشهای صوفیه کرام باشد و قلق خاطر بر
بسیاری جهل ابنای زمان لیکن هرگونه آگهی را چشمه سارست و گروه ها گروه دانش را کان گوهر
شاهوار چیده پیشگان کارگزار را رهنمون و هزل سرایان خنده فروش را بهرهٔ روزافزون خرد را
سرمایهٔ نشاط و پیران تجربه کار را متاع انبساط دانش پژوهان سود و زیان را اندران یکجا یابند
و بخشندگان زر و سیم آئین مردمی ازان شناسند گوهر بینائی را و نگاه خرم گیائی آزادی را
زمین پرورده روز شناسائی را صبح سعادت شام تنهائی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت
نهاد روش ازو آموزند و دیداران حق پژوه بدیه بانی نامه اعمال عشرت اندوزند و بازرگانان
هر متاع آئین سود ازو برگیرند و جان نثاران عرصه کند آوری لوح همت آموزی ازو برخوانند

یعنی پہلوانی ۱۲

تن گدازان ریاضت آرا قانون نیکوکاری از وی بر دارند و اخلاص طرازان بخت آورد خانه
بی منتهی از وی فراهم آرند و آرامش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
و طریقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردند ازین گرد آمده مژدهٔ آن می رسد که خامه نگار به
نیکوئی شود و ازین حرفهای تمکین دل جنان سامعه افروز که ابدی سعادت یاوری نماید
پور حسن که با خلیفهٔ اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن ست اگرچه امروز عبرت نامهٔ جهانیان است
و هنگامهای مهر و کین از و در شورش ایزد پرستان حقیقت پژوه مخلصش انگارند و بیگانه
بندهٔ داور بیهمال پندارند و رزم آرایان عرصهٔ دلاوری عالیجاهش گویند و از یکتائیان هستی
دشمن شمارند و خرد همواره بصفت آزادگی و لقب عتیق میسراید و از گزیده مردم این خاندان
بلند می شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانهٔ بی تمیزی ست برخی به پرستاری دنیا نسبت
دهند و آز فرو رفتگان این گرداب بلا پندارند باری خدا اسپاس بی آلایش ست و رسول مقبول
راهزاران نیایش که باین مراتب از تماشای شگرفکاری روزگار به آزار بد رسمی شود و
با نکوهندگان و ستایندگان از خیر سگالی بیرون نمی رود و زبان و دل بنفرین دشمن و آفرین
دوست تا می تواند شد نمی آلاید ؎

یک حرف آشنا بغلط هم کسی نگفت چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختیم
همسایه چون بسوختن ما رضا نداد رفتیم و در محلهٔ بیگانه سوختیم

ندانی که تمام نقش این الفاظ ریختهٔ خامهٔ نامه نگار ست پس بس بلکه هرچه گفتم همان میگویم
که پور مبارک استاد معنی گفته صافی گرفتن و کدر گذاشتن آئین اندرزگزینان ست و سر دلبرانرا
در حدیث دیگران سرودن شیوهٔ دور اندیشان نژاده های دودمان دانش را کان یکی ست
اگرچه تفاوت کوه و کاه بمیان آرند و فرزندان بینش را جان واحد ست هرچند تن ها را جدا گانه
بینند شیوا بیانی را روش تازه هر جا بر روی کار ست تبی باشد که یکتای حسن را به پیرایهٔ عبارات
شتی آرایند و بسیار ست که جواهر زواهر معانی بیگانه را از یک روزن مبانی جلوهٔ اظهار بخشند

تا هر که معنی شناس حقیقت بین ست بند زنجیر این صورت نگردد و آنکه برون پرست ست
لذت شان درون نشود غرضکه کار بر عنایت ست باقی بهانه و مقصود معنی حقیقی ست و
حرف و اسم و فعل افسانه دیوانگیم شورشی داشت که این پیرایه رونما گفتم و سر آسیمگیم افزونی
میکرد که این خزف پاره سفتم تو دانش پروری دانش اندوز و در فکر سود و زیان جان خود را
مسوز مردم زمانه فراوان هشیاری اندوخته اند و سرمایهٔ بینش عقبی در آتش دوستی دنیا سوخته
تو بنیان مباش و خود را هیچ متراش و دانسته خاموشی گزین و دیده در دامان خانهٔ عزلت نشین
امروز آنچه از دست خود فروشی نمی آید از ناآگهی کار سرانجام می پذیرد و هر چه از دانش ورزی
نمی گشاید از ابلهی دندان پیش سپرو سبحان الله چه میسرایم و از کدام دریچه می برآیم مگر زمان
بر سر بنا نهیج ست که چنین گفت و شنود می نمایم لب یا خروشیدی زبان در کام کش و خیلی
جوشیدی اندکی آرامش کن ؎

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

خداوندا ملا چنانکه نمودی هجیبان دار و چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان شکوه بند شود
و دل با آشنائی شناسائی خرسند گردد و لب ازین گفتار بسکوت آید و شکایت روزگار و دیار
و حکایت یار و اغیار بر هنگام دیگر باز گذارد ؎

شرح این هجران و این سوز جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر

آغاز نظم دل پسند و سخن ارجمند از کلام صاحبدلان معرفت پیوند

## حضرت نظامی در حمد گوید

خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده ست بالا و پست | توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

بود حجت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب
نیارد هوا تا نگوئی ببار / زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاریگری خواستی
زگرمی و سردی واز خشک و تر / سرشتی بانداره یکدگر
چنان برکشیدی وبستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از راز شان / نداند که چون کردی آغاز شان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی بازیا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست
بود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای
خرد تا بد و در نیابد ترا / که تاب خرد برنتابد ترا
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند / بیامردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / توی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل ست و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک / ز موری بماری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری حیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفه نیک بختی دهی
گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانه
کنی آشنائی ز بیگانه

گهی با چنان گوهر خانه خیز
چو بوطالبی را کنی سنگ ریز

کرانه هر ره آنکه از بیم تو
کشاید زبان جز به تسلیم تو

مرا در عبا چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست
که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک رو از گنه تافتی
به آمرزش تو که ره یافتی

پرستنده کز ره بندگی
کند چون تویی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج
در آن عالم آزاد گردد ز رنج

مرا نیست از خود حسابی بدست
حسابی من از تست چند آنکه هست

ز تست اولین نقش را سرگذشت
به تست آخرین حرف را بازگشت

همه همرهان تا به دریا من اند
چو من رفتم این دوستان دشمن اند

اگر چشم و گوش است وگر دست و پای
ز من باز مانند یک یک بجای

تویی آنکه تا من منم با منی
وزین در مبادا تهی دامنی

دو کار است با فر و فرخندگی
خداوندی از تو ز ما بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت
بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی
تویی آنکه بر یک قرار ایستی

## در نعت نبوی گوید

فرستاده خاص پروردگار
رساننده حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان
گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هر چه هست
به آرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه‌ایش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی بر چشم شناسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد خردمند از پشت او / مه انگشت کش گشت ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی چگویم چو بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد / سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور اندوختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراست ست / هم آرایش ایزدی خواست ست
کلید کرم بود در بد و کار / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی برآنجا از او سنگ را
تهیدست سلطان پشمینه پوش / غلامی خرد و بادشاهی فروش
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان

| | |
|---|---|
| آغاز ملک اولین رایتی | بپایان دور آخرین آیتی |
| گزین کرده هر دو عالم توئی | چو تو گر کسی باشد آن هم توئی |
| توئی قفل گنجینها را کلید | در نیک و بد کرده بر ما پدید |
| شب و روز ما را به بی ذمتی | سجل بر زده کامتی امتی |
| من از آستان کمترین خاک تو | بدین لاغری صید فتراک تو |
| نظامی که در گنجه شد شهر بند | مبادا ز سلام تو نا بهره مند |

## رباعیات نعت

| | |
|---|---|
| پیغام خدا نخست آدم آورد | انجام بشارت ابن مریم آورد |
| با جمله رسل نامهٔ بی خاتم بود | احمد بر ما نامه و خاتم آورد |
| پیش از همه شاهان غیور آمده | هر چند که آخر بظهور آمده |
| ای ختم رسل قرب تو معلومم شد | دیر آمده ز راه دور آمده |
| سلطان رسل شمع شبستان یقین | پروانهٔ او چراغ ماه و پروین |
| نخل قد او درین چمن سایه نگند | بر فرق جهانیان نه بر روی زمین |
| ای آنکه شهان تو نگران پایهٔ تو | وز جمله بلند آخرین پایهٔ تو |
| بر پشت صحیفهٔ نبوت ایزد | خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو |
| هر چند نه برگی نه نوائی دارم | در زاویهٔ خمول جای دارم |
| اما ز محبت رسول الثقلین | در سینه بهشت دلکشای دارم |
| شاهی که لباس نور پیرایهٔ اوست | خورشید و قمر بهره ور از مایهٔ اوست |
| هر چند که ذات پاک او سایه نداشت | اما دو جهان غنوده در سایهٔ اوست |
| گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی | یک ذره ز کائنات پیدا نشدی |
| ور نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز | نه دائرهٔ فلک هویدا نشدی |

## در مدح صدیق رضی الله عنه از زائر رحمه الله تعالی

آن یار نخستین رسول مختار — صدیق صفی ناصر دین دادار
بر جمله صحابه اش مقدم کردند — مولاش نموده ذکر در آیهٔ غار
در مدح خلیفهٔ رسول دوسرا — از من نشود بغیر این نکته روا
سرور بجز از خدا چه میکرد خلیل — والله که نبود غیر صدیق سزا
در آخر ایام حیات آن سرور — از مسجد خویش بست هر یک را در
جز غرفهٔ صدیق که باقی بگذاشت — یعنی که بجز درش دری نیست دگر
صدیق که دل ز نام او شاد شود — دیگر چه دلیل فضلش ایزاد شود
با این همه علم و دانش و قرب رسول — شاه مردان مطیع و منقاد شود
صدیق صفی ز حق چه دولت دارد — هر چند نه مال و ملک و شوکت دارد
پیشش ز چه سروران سر آورده فرو — از فضل مزید اگر نه نصرت دارد
آن باده که در میکدهٔ تحقیق است — از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آنها ز وجود از گهر پاک نبی است — تصدیق نخستین ز دل صدیق است

## از زائر در مدح فاروق رضی الله عنه

فاروق که از ظلم نشد آلوده — در سایهٔ عدل او جهان آسوده
هر کس بپیشش نهاده سر اگو یا — هر موج هوا ذرهٔ عدلش بوده
سلطان عمر که خاطری نخراشد — هر سو گهر معدلتش می باشد
چشم همه مومنان روشن باشد — پس چون نه سراج اهل جنت باشد
در دوستی عمر امیر دیندار — یک نمط است مومنان را اطوار
اعدا اگر از نفور باشند چه غم — از ظل ظلیل او کند دیو فرار
سلطان عمر که رای او روشن بود — زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زدود

گردیدهٔ ز حول و قوت خویشتن بری | وز رای موافقت بقرآن فزود
هر نخل که در قلمرو خیر و شر است | از فیض عدالت ست اگر بارور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب | بر دوش فلک درهٔ عدل عمر است

## در مدح عثمان رضی الله عنه

سلطان رسل که بخشش ایمان کرده | خود دست بجای دست عثمان کرده
هر کس که گرفت دست عثمان گوئی | بر دست نبی بیعت رضوان کرده
عثمان ز دو نور تا شده روشن چهر | شرمندهٔ نور او چه مهر و چه سپهر
اعدا نتوانند بسویش دیدن | خفاش چگونه رو کند جانب مهر
عثمان غنی که داد حقش اموال | توفیق عطای آن رفیق احوال
آن زر که در آن وبال نبود داشت | شد مشتری بهشت از آن مال حلال
دردا که خلیفهٔ رسول منان | در خانه اسیر کرده کشتند بجان
باقدرت دفع از پی کشتن دین | تجویز نکرد جنگ شاه عثمان
عثمان که بر او ثوب حیا چسبانست | مستحیی از و فرشتهٔ رحمانست
اعدا ز وی چگونه دارند حیا | هر گاه حیا شعبهٔ از ایمان است

## در مدح علی کرم الله وجهه

در مدح شه نجف شدی چابک و چست | تا درک مقامش نکنی نیست درست
گویند نزول نامها از فلک است | دم در کش معنی علی فهم نخست
سلطان علی که دل ز دنیا برداشت | دل ابتلاش این تمنا نگذاشت
قربش با مصطفی که تقریر کند | از بسکه از و خلعت هارونی یافت
آن شیر خدا که سیف مسلول بود | از زنگ هوا و حرص مصقول بود
در باب خلافتش نبوده نصی | منصور خدا از چه مخذول بود

| | |
|---|---|
| شاهی که علی ولیش میخوانند | ارباب دلش مهدی هادی دانند |
| اعدا از زور بازوی او غافل | کشتی بگردابهٔ ضلالت رانند |
| آن شاه که با رسول یکتا گردید | بر دوش شریف جلوه پیرا گردید |
| در گلشن دین زبسکه جوشید بهار | نخل قد احمدی دو بالا گردید |
| حیدر که فشرد پا بدوش شه دین | در خاتم بی نظیر جا کرد نگین |
| آن وقت جهانیان ندا در دادند | سبحان الله زهی مکان و چه مکین |
| از روز ازل فدای نام علیم | در راه عقیده نقش گام علیم |
| در حشر جواب خویش گویند همه | این ست جوابم که غلام علیم |
| دوشینه بخواب حشر دیدم برپا | دربان ارم ستاده در دست عصا |
| رفتم که اجازت طلبم گفت که | گفتم که غلام علیم گفت بیا |
| در راه خداست شیر یزدان بلدم | از حکمت آنجناب آید مددم |
| گر رفت فرو میان خم افلاطون | من رفتم و در غدیر خم غوطه زدم |
| ای آنکه جناب تو مکرم باشد | جاه تو امیدگاه عالم باشد |
| ایزد چه قدر نام ترا کرد بلند | نقش قدمت نگین خاتم باشد |
| گویند نبی ذو جهتین ازلی ست | روی بخفی دارد و روی بجلی ست |
| روی که بخلق داشت آنست نبی | رویکه بحق داشت همان وصی علیست |

زائر رح در مدح چار یار گوید

| | |
|---|---|
| تا پیرو چار یار اخیار نه | از چار اصول دین خبردار نه |
| در طبع تو این چار عنصر باهم | تا هست باعتدال بیمار نه |

در مدح زهرا رضی الله عنها

| | |
|---|---|
| فضل زهراست از سمک تا بسماک | بر عائشه و خدیجه و مریم پاک |

بابضعهٔ مصطفی برابر نشوند — گر این همه در طریقت عقل چه باک

## در مدح امام حسن رضی الله عنه

شهزاده حسن که سید تن گشت لقب — از جد شریف او بصد عز و طرب
بگذاشت خلافت از پی صلح بطوع — نشست بخاطرش ازان گرد تعب
در جود و کرم امام امام حسن ست — تعوید بلای بخل امام حسن ست
در حفظ دماء مسلمین کشور جسم — از رشحه ته جرعهٔ جام حسن ست
سلطان حسن که وارث هوش نبی ست — پروردهٔ باغ خلد آغوش نبی ست
دنیای دنی نبود مرکب اورا — آن شاه سوار راکب دوش نبی ست
افسوس امام حسن آن کان وفا — مسموم شد از برادر خویش جدا
دریاب یقین که دشمن بداندیش — وحشی شود و حوالهٔ قهر خدا
ریحانهٔ مصطفی حسن شاه بود — از کنه کمال او که آگاه بود
این بس که شبانه نبی بود بسے — حقا که کجا به ابرش ماه بود

## در مدح امام حسین رضی الله عنه

ریحانهٔ مصطفی حسین بن علی — نوباوهٔ گلزار نبی و ولے
از تیشهٔ ظلم پیشه و خنجر بغض — دردا که بریدند گروه دغلی
خوش راکب و مرکوب و خوش آن شاه سوار — محمول بر دوش نبی مختار
شاه شهدا حسین امام دو سرا — افگنده بخون و دریغ چرخ دوار
برعکس وصیت نبی امتیان — کردند جفا باهل بیت و قرآن
بستند بنوک نیزه چندین مصحف — کردند سر حسین بر نوک سنان

آزاد

## در مدح سبطین رضی الله عنهما

یوسف

دریاب بهار گل و ریحان نبی — سبطین کریمین دل و جان نبی

سرمایهٔ کونین از اینها برگیر | کاین لعل و زمرد اند از کان نبی

محرر سطور در اتباع سنت گوید

در جمله ملل افضل ملت بهتر | یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زان جمله خصایص حدیث نبوی | در سنتیان با همه قلت بهتر
در سینه ز مهر رأی داغی داریم | در کوی حدیث او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد | ما نیز بدست خود چراغی داریم
اول ره کوی طیبه پیدا کردم | پس نشئهٔ عشق را دوبالا کردم
یک عمر ببوی سنتش همچو نفس | بیرون و درون چه جستجوها کردم
نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن | صبای رای نیابد گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین | بهار این چمن و خار زار رای و من
ای زآتش قیاس نعمت دگرست | مغرور تفقهی حقیقت دگرست
خلدی که بگوهر خرد آرایند | مجموعهٔ آن تست جنت دگرست
ای رای تو بیخبر ز اسرار نفوس | تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد مادهٔ فاسد کرده | مصلح نبود جوارش بطلیموس
فرداست که گیرند حساب از من و تو | ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نه بخشد آنجا | پرسند ز سنت و کتاب از من و تو
ای دشمن هدی احمدی پشت به پشت | جز باد خرد نباشدت اندر مشت
ایمن منشین تیغ رسول اللهم | من عاشق سنتم ترا خواهم کشت
قرآن و حدیث مایهٔ خاطر ماست | پیرایهٔ جملهٔ ظاهر و باطن ماست
من خطبهٔ سنتش بلب داشته ام | نقد سخنم سکهٔ پیغمبر ماست،
تحصیل حدیث بار خاطر شده است | اشراط قیامت همه ظاهر شده است

وقت ست دمد صبح قیامت از رای  شمع لگن حدیث آخر شده است
از رای چو شد شگفتگی حاصل تو  شد تنگ ز بار رفته آب و گل تو
این حال نصیب هیچ سهو مباد  سررشتهٔ رای شد نفس در دل تو
آن باده که در خمکدهٔ تحقیق ست  سرمستی نواب ازان ابریق ست
قران و حدیث حجت خالص ماست  تصدیق نخستین ز دل صدیق ست
جماعه که ز تاثیر فقه در جوش اند  بمرگ ای خرد پروران سیه پوش اند
خلاف زمرهٔ سنت که از ازل نوآب  بهر خیر بشر خویشتن فراموش اند
گفت آن بت تقلید قرین تو منم  غمگین نشوی که همنشین تو منم
سنت گفتا که این چه اسلام بود  دلشاد نشین نقش نگین تو منم
از علم حدیث دل دگر نتوان کرد  سودای سنن ز جان بدر نتوان کرد
با ای کسان عمر بسر مے گردد  ضائع تر ازین عمر بسر نتوان کرد

## در رد شرک و بدعت از ایرج

این گورپرستان پی باطل باشند  از لجهٔ علم سوی ساحل باشند
خود زنده و با مرده نیاز آورده  از زندهٔ لایزال غافل باشند
آن قوم که بت پرستی آئین دارند  تنها شفعای خویشتن پندارند
این گورپرستان نشناسند این کار  هر کار بمردگان خود بسپارند
هر چند که این جماعهٔ گورپرست  فرداست جزای با همه دست بدست
این فرق نه کم توان تصور کردن  با زنده پرستیم شما مرده پرست
ای گورپرست متلفِ مال حلال  حق نیست محب مسرف مال و منال
بر گور چراغ داغ لعنت باشد  بر چهرهٔ مسرفی نکوهیده خصال
این گورپرستان که گزافی دارند  بر مقبرهٔ پدر طوافے دارند

بر گور خود ار شوند گردان دانند — تا با که درین کار خلافی دارند

ای دعوی دار فقر باب الهی — از گور پرستی شده در گمراهی

از مرده که محتاج تر ست از تو کجا — امداد و اعانت از چه رو میخواهی

اصنام اگر نه عقل و هوشی دارند — چون انسان شکل و چشم و گوشی دارند

در گور ز فریادرسی نیست نشان — این گور پرستان بچه جوشی دارند

این گور پرستان چه دلیلی دارند — در غیر پرستی چه کفیلی دارند

بیهوده بگرد مردگان می گردند — جز حی ازل چرا خلیلی دارند

با غیر خدا بود دل گور پرست — جز مقبره نیست مسجدش جای نشست

با زنده دائی سر و کاری نیست — دل مرده بمردگان سزاوارتر ست

با منکر اولیاء اخیار نییم — برتافته روز شان چو اشرار نییم

لکن کاری که ناید از غیر خدا — از مقبره های شان طلبگار نییم

ای گور پرستان افاضت نشان — از گور بزرگ طالب کشف عیان

این کار که از وحی شیاطین باشد — در قران و حدیث از ان نیست نشان

ای انکه فرس به بت شکستن رانی — کاریست از ان اهم اگر میدانی

هر گور بلندی که شود منظورت — با خاک برابرش کن ار بتوانی

ای گور پرست بر چه مغرور شدی — از ساحت قرب زندگان دور شدی

برتافتی از عبادت حی ازل — این بود سزا که عابد گور شدی

ابنای زمان بمردگان چسپیدند — بیهوده خود از شفاعت شان دیدند

بی اذن خدا شفاعتی نیست درست — بیهوده بگرد عاجزان گردیدند

آنرا که تو کرده شفاعت گر خویش — تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش

والله که عاجز ست جای که نهد — در سجده رسول داد خواهان سر خویش

جمعی گویند صاحب احوالیم | بر خویش ز عوان مردگان می بالیم
ما را سر و کار نیست با زنده کنون | از دعوی بی دلیل شان می نالیم
بر غیر پیمبران گواهی به نجات | هرگز نتوان داد باجماع ثقات
آنرا که نجات اوست در شک پس مرگ | بهر چه کنی شفیع خود در حاجات
بر خویش چو مرده خاک انباشته | از مرده قضای حاجت انگاشته
زانکس که نه نافع ست و نی ضار حجرا | مطلوب دل خویش طلب داشته
ای خسته مددگاری خواه از مرده | از زنده بسوی مرده رو آورده
راضی دل مرده از نیازت نشود | واحد که شد حی ازان آزرده
فاروق بعباس بکرد استسقا | از عم نبی بشد طلبگار دعا
یعنی که ز بعد رحلت سرور پاک | چون دور حیات او نمیدید سزا
بس شیخ که بود در حیات دنیا | گاهی بمراد او نگردید سما
چون مرد ندانم از چه رو اتباعش | خوانند قضای حاجت ازوی چو خدا
دل با حی ازل که حاضر دارم | از مرده چه امید بخاطر دارم
با غائب بی بصر مرا کاری نیست | با خویش یکی حاضر و ناظر دارم

سیر درج

## در بیان حال و تقریب انتقال

در خلوت ما که رشک صد انجمن ست | با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست
عالم آئینه خانه است و ما را | هر سو که اشارت ست با خویشتن ست

## در بیان آیهٔ نور

کی شمس و قمر نور سماء و ارض ست | خورشید دگر نور سماء و ارض ست
در عرصهٔ خلق ظلمت غیر کجاست | الله اگر نور سماء و ارض ست

## در بیان وجود و اعیان

| | |
|---|---|
| نفی تو اگر ظهور کونین کیست | پیش تو برابرست چه مرگ و چه زیست |
| نصب العینت چو صبغة الله بود | معلوم کنی تلون عالم چیست |

## در بیان قرب

| | |
|---|---|
| گر باد نسیم ست بوی تو گذشت | در فصل بهار مجو روی تو گذشت |
| یا رب چه قدر بخلق نزدیکتری | هرکس که ز خود گذشت سوی تو گذشت |

## در بیان وساطت آنحضرت صلعم در میان حق و خلق

| | |
|---|---|
| ای بهر شفاعت دو عالم لائق | دارم ز جناب تو امید واثق |
| بی شبه ز خورشید حقیقت بجهان | تو مخبر صادقی چو صبح صادق |

## در بیان وحدت شهود

| | |
|---|---|
| زو شعله چو حسن دلفروزش خوانند | گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند |
| خلق ست عبارت از ظهور خالق | خورشید چو جلوه کرد روزش خوانند |

## در بیان نسبت حضور و شهود

| | |
|---|---|
| آن دل که همه وقت بحق آگاه ست | خالی ز خیالات گدا و شاه ست |
| در دیده مردمان اهل تحقیق | مصراع دگر ز بهر بیت الله ست |

## در بیان وجود موجودات

| | |
|---|---|
| لوح امکان بود ز هستی ساده | واجب همه جا فیض وجودی داده |
| الآن کما کان اگر در نظرست | ممکن ز عدم پای برون ننهاده |
| ایدر رو بصد رنگ اگر پیدائیم | اما مرآت معنی یکتائیم |
| چون عکس وجود ما نمود دگرست | هر چند که مائیم نگوئی مائیم |

## در بیان بطلان وجود ممکنات بی افاضه موجبه

| | |
|---|---|
| هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود | دل در صدد دیده وری خواهد بود |

در صفحهٔ امکان طرفت گر نبود
باطل چون سطح جوهری خواهد بود

باطل نبود جهان حکمت بنیاد
بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد

میخواست که بر خویش نظر بگشاید
غیریت ما آئینه در دستش داد

## در بیان تقید و اطلاق

اینجا که بلیهٔ تقید عام ست
آزادگی ای درد خیال خام ست

زندانی قید هستیم چون طاوس
هر نقش پری که هست چشم دام ست

ما را نبود گذر در آن کو که تو ئی
تو هر سو و کس نرفته آن سو که تو ئی

گو آئینهٔ توجه تو باشد همه خلق
نتوان دیدن ترا در آن رو که تو ئی

## در بیان حفظ مراتب که لازمهٔ علم و امتیاز ست

ادراک مرا دعوت پیدائی کرد
فریاد که رسوای شناسائی کرد

زین پیش نداشتم دماغ صحبت
علم ست که این انجمن آرائی کرد

مهمانی سخ و الی باید کرد
دل را آباد از غمی باید کرد

فرصت مفت ست ای بهستی غافل
شادی گر نیست ماتمی باید کرد

## در منع مباحثه و رفع مناقشه

یکچند چو شعله سرفرازی کردیم
یکعمر همان زبان درازی کردیم

هر سرکشی که بود آخر چون شمع
دیدیم که صرف جانگدازی کردیم

از هر بد و نیک چون خوش شاد شدیم
وارسته ز خار و گل و شمشاد شدیم

یعنی دل را که باعث تفرقه بود
بستیم بزلف یار و آزاد شدیم

## در بیان کون و فساد و فنای عالم بی بنیاد

گاهی سحر ست و گاه شام ست اینجا
از کون و فساد انتظام ست اینجا

مانند شرر ز شور هستی غافل
در چشم زدن کار تمام ست اینجا

مطرب فانی و بزم و ساقی فانی
باهر که شدی درد ملاقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود جهان
هستی بود باقی و باقی فانی

## در بیان خلوت و جلوت

سررشتهٔ تو و ما و من برهم خورد
چون گل اوراق این چمن برهم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خوردا
ای درد هزار انجمن برهم خورد
دیدیم که در مجمع مطلق بی بود
ایدر و بجز نزاع ما و تو نه بود
از محفل کثرت تشتت بنیاد
برخاست دل و به کنج وحدت آسود

## در بیان تجدد امثال

هر لحظه درین خانه که من می آیم
گم کرده ره شناختن می آیم
چون شعله کجا رسیدنم منظور است
پیوسته برون ز خویشتن می آیم
ایدر و اگر صفای جانی دارے
آئینهٔ حسن بی نشانی دارے
دائم بمحیط خویش واصل گردی
چون سیل تو هم طبع روانی دارے

## در بیان جامعیت انسان

تشخص انسان که شان اعظم دارد
دارد بوجود آنچه هر دو عالم دارد
لیکن نتوان یافت بجز کونین
آن گوهر نایاب که آدم دارد
در عجز بساز کبریائیم همه
در کسوت فقر با غنائیم همه
ما درویشان بسان اکسیر ایدر
خاکیم اگرچه کیمیائیم همه

## در بیان عالم مثال

ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی
باغ و چمن و بهار گلها دیدی
نیرنگی عالم مثالت گل کرد
پنهان بتو بود آنکه پیدا دیدی
خواهی که همه راز الهی فهمی
چیزیکه برون ز فهم خواهی فهمی

ای بیخبر از خویش چه پاسبان تن / اسرار الهی تو کاست سفینه

### در گفتگوی موحدانه

هر چند همه آب و رنگ آمده‌ایم / از شیشهٔ دل بزیر سنگ آمده‌ایم
تا کی بگرفتگی خاطر سازیم / چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده‌ایم

### در بیان هویت و ماهیت

اطلاق و تقید ارچه ممتاز جداست / در مرتبهٔ جمع همان یک معنی‌ست
فهمیدهٔ زید و عمرو بنگر کاینجا / جزئی‌ست تخیل و تعقل کلی‌ست
وحدت نظاره باز یکتائی اوست / کثرت آئینه دار پیدائی اوست
تنزیه تجرد و تقید تشبیه / سلب و ایجاب وصف عنائی اوست

### در تکمیل نفس بعلم و عمل

آنانکه بتحصیل نظر داشته‌اند / خرمن خرمن ز علم انباشته‌اند
هشدار که برگ و بار گل خواهد کند / زین تخم که در مدرکات کاشته‌اند
یکعمر قدم براه افسانه زدیم / یک چند در کعبه و بتخانه زدیم
المنة لله که آخر ای درد / در میکده آمدیم و پیمانه زدیم

### در بیان حقیقت وجود و مراتب آن

لا یوجد جاعل و لا مجعول / لا تثبت فاعل و لا مفعول
ادرکت وجوده بلا شرط الشیء / لا علة ههنا و لا معلول
یا رب اذا عرفت انت المعبود / انی لسجدت حیث انت المسجود
ایاک وجدت فی جمیع الاعیان / یا من انت الوجود انت الموجود

### در بیان سلوک و طریقه

هر چند نشد دل ز حقیقت آگاه / ای طلبش هست همان بر سر راه

یارب تو ز خود نشان دهی یا دهی — مائیم و همین نام تو اسد اسد
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد — مستغنیم از کشمکش صهبا کرد
بر دل چو نظر فتاد از خود رفتم — این شیشه مگر نشاءی پیدا کرد

## دربیان جمعیت وتشتت

از حرص گر آستین فشاند دل ما — چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
ایدر دو هزار سلطنت مفت بود — جمعیت اگر بهم رساند دل ما
بر دوش هوا بسته نفس محمل ما — حیف ست که پیچیده هوسی در دل ما
حل همچو حباب گرچه کردیم دسے — جز هیچ نداشت در گره مشکل ما

## دربیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق

ای درد چگویم ارچه گویم باتو — خود بیخبرم خبر چگویم با تو
او باطن محض گشته از فرط حضور — ظاهر ترا زین دگر چگویم باتو
آن جلوه که از طاق شعورم افگند — بر خرمن هوش برق طورم افگند
ما پرده راز اقربیت نه درد — نزدیک شد آنقدر که دورم افگند

## دربیان کل شی هالک الا وجهه

دردا نکه از و گرمی صد محفل بود — روزی دو سه زین بیش درین منزل بود
ردبر سر ترتبش بجان آگاه — کین مشت غبار در زبانی دل بود
گر بوده ام و اگر نبودم رفتم — بال و پر جلوه نشودم رفتم
در آئینه وهم چو تمثال ای دل — روئی که نداشتم نمودم رفتم

## دربیان استغنا

هر چند کند زمانه کار خود را — از دست مده تو اعتبار خود را
از پای فتاده چون سایهٔ ولی — بر کس نفگنده ایم بار خود را

با اهل دول تندی خو پیدا کن
تا کی زهوا زنی بعزت آتش
در گلشن مسکنت نمو پیدا کن
در خاک نشین و آبرو پیدا کن

در بیان قضا و قدر

الله قضی کل قضاء وقدر
لاحول ولا قوة الا بالله
والله به وجود نفع وضرر
لولا تاثیره لما کان اثر

در بیان وحدت

حمد المنزه یسمی باله
مرآت جماله جمیع الاکوان
فی الخلق وجدته وان کان سواه
فی الکون لما رایت الا ایاه

در بیان معامله غیب و شهادت

گر مست شدیم خراب شدیم
ستار عیوب نیست جز پرده غیب
هرچند هزار جلوه پیدا کردیم
چون کاغذ آتش زده در یا پوشیدیم
ور محو هنر تمام صرف عیبیم
مشتاق لقای پرده پوش غیبیم
آخر همه را بخویش اخفا کردیم
چیزیکه بصد چشم تماشا کردیم

در بیان غفلت و تنبه

شب زنده نداشتی و مردن نزدیک
دل غافل و مرگ پر فریب است ایدوست
برجرم گر اعتراف خواهی کردن
یارب تو کریم و من گنهگار توام
مانند سحر نفس شمردن نزدیک
گل خنده و هنگام فسردن نزدیک
دل را ز کدر صاف خواهی کردن
دانم آخر معاف خواهی کردن

در بیان توحید وجودی و شهودی

اندیشه اگرچه پیش و پس میگردد
نی هیچکسی شریک هستی باشد
ای درد اگر محرم راز قدمی
در خویش ولی بهر نفس می گردد
هستی نه شریک هیچکس مے گردد
با شادی و غم عبث چرا متهمی

| | |
|---|---|
| ای هیچ ترا این خیالات چه کار | جای که وجود هست تو انجا عدمی |

## در بیان رویت و شوق مرگ

| | |
|---|---|
| آن جلوه بدیده یار خواهد گردید | رازش همه آشکار خواهد گردید |
| ما آئینه ایم و خود پرست است نگاه | ناچار بما دچار خواهد گردید |
| ناچار ایدر در جهان باید زیست | هر چند که شد زیست گران باید زیست |
| مردن بمراد خود میسر نیست | چندی بمراد دیگران باید زیست |

## در بیان عجز از درک کنه

| | |
|---|---|
| هر چند که صد جلوه نمود است وجود | وا کردن چشم غیر حیرت نمود |
| معلوم نه گشت انکشافی که مراست | بکشود که و بر که گشاد و چه گشود |
| جاهل طبعیم گرچه با عرفانیم | طفلیم هنوز گو مطول خوانیم |
| حرفی از ما دگر نباید پرسید | نا میدانیم انچه ما می دانیم |

## در بیان عالم و اهل عالم

| | |
|---|---|
| ای در دازین بزم اگر با خبری | بیهوده چرا بهر طرف مینگری |
| بر خویش چو شمع چشم بکشا کاینجا | هر چند نشاده ولی می گذری |
| کو رمز حقیقتی که هستیش نگفت | کو گوهر معنئی که ایجاد نه سفت |
| گلزار جهان طرفه سرای کهن است | ایدر و کدام گل که اینجا نشگفت |

## در تقابل اسماء و ظهور اشیا

| | |
|---|---|
| تمیز که غیر نقش تشویش نیست | هر لحظه به نیرنگی رنگی پیوست |
| گفتم وحدت چسان بکثرت گنجد | دل آمد و پیش روی آئینه شکست |
| هر چند که اسفلیم لیک اعلائیم | سنگیم و لے کعبه هر بینائیم |
| جز نام و گرنه ما نباید طلبید | مانند نگین جلوه گه اسمائیم |

### در بیان علم العلم

باعث شده بر عروج ما پستی ما
هشیاری ما فزوده از مستی ما
آگاه ز آگاهی خود ساخته ست
عارض شده غفلتی که بر هستی ما

امروز که وا کرد ز رخ یار نقاب
ز دیده ٔ بی بردگی آمد بحجاب
از هجر و وصال او چگویم که مرا
دریا در دشت و دشت خالی چو حباب

### در نصیحت بآیات

چون آئینه باید که مصفا باشی
تا منظر نور حقتعالی باشی
اید رد اگر قرب خدا می خواهی
دور از خود و نزدیک بد لها باشی

چون دود نه پیچید از چه سودا بدماغ
کرده ست جگر غم احبا همه داغ
رفتند بخواب اهل بزم و ما را
بازست هنوز چشم مانند چراغ

### در معامله مصطفویه

گرم سفرم ز منزلی می گویم
افسانه ٔ شوق محملی می گویم
این قافله ست حی بید ر دی و من
بانگ جرسم در دلی می گویم

آن ذات غیور یار باخویشتن ست
وان آئینه رو دوچار باخویشتن ست
گنجایش غیر در حریمش نبود
او را همه کار و بار باخویشتن ست

### در ترک اسباب

تا کی بغم منضج و مسهل خوردن
خود را ز تردد این همه افسردن
ای درد اجل چو هیچ کس را نگذاشت
بر زیستن اینقدر نباید مردن

نی آنکه دوا هیچ ندارد اثری
موقوف نه زندگی بهر برگ و بری
مشروط بشرط این و آن نیست که هست
نبض مرض و شفا بدست دگری

### در بیان حقیقت رویت و تجلی

فریاد که حسن بی حجاب او را | در پرده نهفت پردهٔ کوری ما
صد جلوه نمود یار و ما محجوبان | افسوس نداشتیم چشم بینا
فهمید نصیب دیده نتواند شد | توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهودش محروم | این دید نصیب دیده نتواند شد

## در فنا و زوال

در قسمت من هست چه معدومی و بس | آثار وجود چون توان کرد هوس
آبم نه نشاند چون گهر گردی را | چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس
آید ز دلی که راز حق را فهمید | هر بحث همان بحث مولی فهمید
عارف دانست آنچه عارف دانست | ملا فهمید آنچه ملا فهمید

## در تلون احوال

گاهی خلش غرور باشد ما را | گه ناخن عجز می خراشد ما را
ما هیچ نئیم درد و هم هستی ما | هر لحظه بصورتی تراشد ما را
یارب چه زیانکارم و گویم که ببخش | باری ز گنه دارم و گویم که ببخش
دارم چو محمد شدی شفیع محشر | صد توده گنه آرم و گویم که ببخش

صلی الله علیه و آله وسلم

## در بیان رجا و پرهیز از فحشا

هر چند که من دلی فضولی دارم | فهمید کج و طبع جهولی دارم
با این همه ای رحمت بی علت حق | از درگهت امید قبولی دارم
این شعبده ها که رو نمایند همه | زشتند ولی نکو نمایند همه
ترک همه اختیار باید کردن | زان پیش که ترک تو نمایند همه

## در حقیقت انسان

انسان که خطاب او خطاب عالی است | ای در دو عجب درگه فارغ بالی است

در بزم خیال او که رشک خلد است    چون آئینه جای هر که آنجا خالیست
چشم گرو دیدن فانوس خود است    گوشه همه بر صدای ناقوس خود است
در بزم ظهور بی سبب نامده ام    چون شمع مرا سر قدم بوس خود است

## در بیان حقیقت امکانیه

گاهی ز تلف شادی بیهوده شدیم    گه با غم بیفائده آلوده شدیم
گلگشت گلستان تخیل کردیم    از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم
گه در طلب کمال علم و هنریم    گاهی ز ره بیهودگی در بدریم
دایم هجوم بر لب بحر خیال    هستی پل بسته ست و ما می گذریم

## در بیان وجود بین العدمین

هستی که وبال گردن آمد چون دین    هنگامه وهم تست کو غیر و چه عین
ای پیش و پس تو هیچ چشمی بکشا    گر واقفی از وجود بین العدمین
هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد    هر شام جگر خون چو شفق باید کرد
بر هستی بی ثبات مثل شبنم    سر تا قدم از شرم عرق باید کرد

## در بیان انانیت و اثنینیت

فرمود چنین حضرت حی قیوم    در گوش دلم که ای طلسم موهوم
هشدار که در عالم کثرت هرگز    تا من هستم تو هم نگردی معدوم
ما صاف دلان نه اهل هوسی داریم    نی بحث بکس نه گفتگوی داریم
جز جلوه او ز ما نباید طلبید    ما آئینه ایم و عکس روی داریم

## در بیان بعض نکات

یک عمر ز دور می شنیدیم او را    در بزم خیال می کشیدیم او را
اکنون که چو آئینه رسیدیم بخویش    خود را او دید و من ندیدیم او را

ای آنکه همیشه در خیال اوئی　　یا طالب دولت وصال اوئی
از خود طلب آن همه کمال او را　　چون آئینه مظهر جمال اوئی

### در بیان ممات و ترک لذات

بر خلق در رداهمه باز ست اینجا　　هنگامهٔ غفلت ست و آز ست اینجا
هر چند که تار زندگی کوتاه ست　　عمر طول امل دراز ست اینجا
خمار خمار گر ز صهبا بشکست　　ور محتسب از غرور مینا بشکست
اینها همه بندهٔ هوای نفس اند　　من بندهٔ آن کسم که خود را بشکست

### در بیان سکر و صحو

نی جام و نه مینا و نه ساقی و نه مل　　نی مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دهل
هنگامهٔ هستی ست چه حسن و چه عشق　　نی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل
میناست اگر سر نیاز ست اینجا　　جام ست اگر دیدهٔ باز ست اینجا
این محفل درد جای بدمستی نیست　　هشدار که بزم امتیاز ست اینجا

### در تغیر و تبدل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل　　پیری هم می رسد نباشی غافل
هر چند چو تار سبحه بر جای خودی　　چون دانه کند قطع ره اینجا منزل
عمری که شمرده ایم سال و ماهش　　مانند فلک قرار نبود گاهش
سرگرم سراغ کیست یارب دوران　　یک خلق چو سایه میرود همراهش

### در بیان غفلت و حیرت

گه درد ترا غفلت دل کرده خراب　　گه آگهیت فگنده اند تب و تاب
ای بیخبر این همه غنودن تا کی　　بیدار تمام باش یا خوب بخواب
از شرم ظهور خویش نایاب شدیم　　یعنی چو حباب در دمی آب شدیم

مانند شرر همین قدر فرصت بود — یک چشم کشوده باز در خواب شدیم

### در بیان بی ثباتی دنیا

تا کی مغرور پادشاهی بودن — هنگامه گر جهان پناهی بودن
امروز بهر چه می توانی می ناز — فردا تو بیاد کس نخواهی بودن
شاها چو گدا با دل غمناک نشین — بیباک چنین نه زیر افلاک نشین
زان پیش که با خاک برابر گردی — از تخت فرود آ و بر خاک نشین

### در بیان حکمت تعلق نفس با بدن

موجود چو در عالم اظهار شدیم — الله زهمه نهفته اسرار شدیم
ایدر ز بیرنگی خود فهمیدیم — وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم
نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد — در عالم تنزیه کدورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود — اکنون بگرفتاری صورت افتاد

### در بیان عدم زوال امتیاز از نفس

از محفل هستی هست برون آسودن — شادی و طرب هست بغم افزودن
هر چند همه بعیش و عشرت گذرد — کم نیست مصیبت اینکه باید بودن
گر زنده ام آلوده با فکار تنم — ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذات پاکت سوگند — کز دوش چگونه بار هستی فگنم

### در بیان نسب

کردیم گناه مورد قهر شدیم — افسوس که تلخکام زین زهر شدیم
هر چند زمانه کرد عصیان همه محو — شرمنده ز روی نسبت دهر شدیم
ما بنده آن حسن و جمالیم همه — وارسته ز هر فکر و خیالیم همه
مستقبل و ماضی علما می دانند — ما در پی نیم مست حالیم همه

## در بیان نجوم و کواکب

عالی بدونی بر تو نظر دوخته است
در حسن تو ناز هرکس آموخته است
از فیض تو آب و رنگ هر روز زمین
وز نور تو بزم انجم افروخته است
ای در دهر آنچه در وجود است اینجا
تبعیت حکم او نمود است اینجا
گردون پشتی که خم شد از بهر رکوع
خورشید سری که در سجود است اینجا

## در بیان سلوک

عقلی که همه صرف جزو کل کردیم
جز جهل نبود چون تأمل کردیم
اکنون ناچار بهر صید وحشی
با دیده و دانسته تغافل کردیم
ای باعث پیدائی هر نفس الامر
بی‌ستی و زمن گم شده گر نفس الامر
شد حکم تو چون نغمه نقوش عالم
جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

## در بیان صبر و استقامت

دردا که بمیدان بلا تاخته است
از خویش بریده با تو پرداخته است
در عشق تو چون بسمل و پروانه که او
جان داده و دل سوخته سر باخته است
ای هیچ و غفلت بچه فرزانه شوی
چشم سر آب هیچ پیمانه شوی
امروز ز افسانه ترا خواب آمد
فرداست که بیخوابی و افسانه شوی

## در فنا و بقا

تا چند در جستجوی مال و جاهی
جمعی بتلاش دلبر دلخواهی
هر کس بخیال آرزوئی دارد
مائیم و تمنای دل آگاهی
تا پرده کشای عالم کیف و کمیم
پیدا کن جلوه حدوث و قدیم
از هستی ما فسانه پر صورت
مانند سراب نقشبند عدیم

## در بیان حفظ حال نزد جمع رجال

هر لحظه بطبع موسی می گردد
در دامن دل غبار وحشی می گردد
یارب تو مرا بخویش گردیده کنی
ترسم که ز من خلق سببسی می گردد

در گلشن دهر بسکه غفلت کاری
تخم گنهی بهر طرف می کاری
از روی خدا نیامدت شرم ایدر
باشد که ز روی خلق شرمی داری

### در بیان حقیقت عبودیت

ای فطرت امکانی تجلت تاثیر
شرمت باد از طمع ذلت تقریر
گر بندهٔ حق شوی وگر بندهٔ نفس
در هر صورت ز بندگی نیست گزیر

دیدیم چو کشت زار آب و گل خود
جز او نگرفتیم ز خود حاصل خود
چیبی بدر و مکن تماشاے بهار
ای دانه تو ئی عقدهٔ مشکل خود

### در علل و معلولات

ظاهر ز تو گرد عقل معقولیت
در پردهٔ نهفته از تو مجهولیت
افراد وجود موجد و موجوداند
مرآت تو علیت و معلولیت

برخیز اگر ز دل فتیو د باطل
محو از نظرت شود شهود باطل
مے بینے که وجود حق بروی اظهار
برقع افگنده او نمود باطل

### در بیان شکر و شکایت

گه ناله دل مرا صدای چنگ ست
گاهی دلم از نوای نی دلتنگ ست
از نغمه شکر و شکوه ام نیست گزیر
تا تار نفس هست همین آهنگ ست

ربطی بتو هر گدا و شاهے دارد
گر حال خوشی و گر تباهی دارد
یعنی که بسان دانهای تسبیح
هر دل در خود نهفته راهے دارد

### در بیان نبوت و ولایت

آیین کون و مکان جهانه آیات حق ست
مظهر پی اظهار ظهور ذات حق ست

اثبات خدا انچه گفتی نفی تست
نفی که نمائی بخود اثبات حق ست
انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات
اکمل گردید از همه موجودات
ما حصل ز تنزل نبود غیر عروج
حق را خوانی اگر رفیع الدرجات

## در بیان دعوی یکتائی موجودات با وجود خرابی اعتبارات

در بزم جهان که وهم بست ست آئین
از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینه هر که پیشت آید ای دل
او را تو با و نما و خود هیچ مبین
در خارج نیست غیر حق جلوه گری
اینجا نبود ز ماسوایش اثری
هر شخص که پیش نظر آمد چون عکس
می‌بینیش اما بجهان دگری

## در بیان جبر و اختیار

از شادی و غم هرچه در امکان شمری
از ذات همه حضرت انسان شمری
در باغ ظهور چون گلت آورند
خواهی دلریش خواه خندان شمری
بی لشکر و فوج بادشاهی کردیم
بر مسند فقر کبریائی کردیم
ایدر و بدولت فقیری اینجا
در کسوت بندگی خدائی کردیم

## در بیان آنکه هر موجود صادر اول وجود ست

انوار عقول شعلهٔ مشعل اوست
هر آئینه جسم جهان صیقل اوست
از بسکه وجود ست بهو شی اقرب
هر چیز که هست صادر اول اوست
ای معنی حق ببینم از صورت تو
روشن همه عالم شده از طلعت تو
هرگز نشود در وز قیامت را شب
گر سایه ندارد چه عجب قامت تو

## در بیان هدایت و ضلالت

گر گشتهٔ عیشیم و گر غمزده ایم
از دولت او در این عربده ایم
زین پیش نداشتیم کاری باخویش
از راه نمائیش بخود آمده ایم

غمریست که چون زلف پریشان خودیم
چون غنچهٔ گل سر بگریبان خودیم
تا جلوهٔ یار جلوه گر شد دریا
آئینه صفت همیشه حیران خودیم

## در بیان تقابل وجود و عدم

هر پست و بلند واقف راز هم ست
چون زیر و بم ساز آواز هم ست
این نغمه ظهور از تقابل دارد
هستی و عدم زمزمه پرداز هم ست

آید ز دم از نغمهایم دریاب
آهنگ من از صوت و صدا ایم دریاب
ای زمزمه پرداز لسان قانون
تفصیل مقام از نوایم دریاب

## در بیان هیولی

ای آنکه وجود تست هر جا موجود
در اصل تو ناشناخته کس را موجود
شد ماده ذات علة ایجاد صور
در صورت نیست جز هیولی موجود

عالم همه مست ز جام هستی
سرشار ز جرعهٔ مدام هستی
از پرده این ساز چنان شد معلوم
کاین نغمه تراود از مقام هستی

## در بیان وصل و فصل

هر چند که صافیم کدورت اثریم
محویم ولی همان پریشان نظریم
یعنی که بغفلت کدهٔ خلق اندر
چون آئینه چشم از دو با خبریم

گه رنگ طرب بخاطر آمیخته ست
گه گرد ملال سر بسر بیخته ست
حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم
کاین بحر چو موج حباب انگیخته ست

## در بیان تفضیل انسان بر همه کائنات

آن نور که زو ارض و سما روشن شد
از حضرت انسان همه جا روشن شد
پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او
چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد

ای کرده خراب فکر چون و چند ست
آورده هوا و حرص اندر بند ست

همواره بهوای خود کوشش کن　　غیر از تو کسی نیست که گوید بنیوست

## در یاد موت و فنا و ترک خطرهٔ ماسوا

از راحت چند روزه خوشدل نشوی　　وز خنجر رنج و درد بسمل نشوی
گر غافلی از حضور هستی خدا　　ای ننگ عدم ز مرگ غافل نشوی
باید که ز فکر زندگانی گذری　　وز حرص و هوا و کامرانی گذری
ای درد ز اندیشهٔ عالم بگذر　　زان پیش که زین جهان فانی گذری

## در بیان کشف و کرامت

ای شیخ بخلق از کرامات مگو　　اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهوده گوئی باشد　　دیگر چه کم است این خرافات مگو
ای درد گهی بآبیاری وضو　　دل سوی شگفتگی نمی آرد رو
اکنون بدر میکده باید رفتن　　کاین عقده کشاید مگر از دست سبو

## در ترک جواب و سوال و اغماض از اعتراض جهال

ای کرده تمام عمر در بحث خراب　　یک نکتهٔ خامشی است صد گونه کتاب
زین بیش باهل ذوق ابرام مکن　　دیگر چه سوال است که دادیم جواب
ای کرده خراب عمر در چون و چرا　　عارف نه شدی اگرچه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینی گاهے　　هر چند که ایراد نمائی بر ما

## در حسن خلق و خلق حسن

گه خال او را و گاه خطے گویند　　یاران از حسن هر نمطے گویند
این طرفه که آنچه می نمایند بیان　　هم راستی است و هم غلطی گویند
زین پیش بدل ز دلبران بود خلل　　خون کرد جگر درد کنون فکر اجل
از حسن بتی گذشتیم آخر　　حالا شده منظور نظر حسن عمل

### در نیرنگی او با وجود یک رنگی

| | |
|---|---|
| در بزم خیال ما که رشک چمن ست | ایدر دو گل حسن دگر خنده زن ست |
| ما آئینه وار گلشن نسیم | بیرنگ بهار ما چو رنگ سخن ست |
| وحدت شده سامان بهار چمنم | بیرون ز خودم نبرد حسب وطنم |
| در گلشن دهر درد چون خوشه تاک | خود شیشه و خود باده و خود انجمنم |

### در شکر عنایت و طلب اعانت

| | |
|---|---|
| یک عمر گدائی از گردون کردیم | وز کوری دل نظر به دون کردیم |
| اکنون که نموده ایم چشمی پیدا | مانند حباب کاسه واژون کردیم |
| سلطان که براسباب هوس می نازد | بر بال و پر خود چو مگس می نازد |
| درویش که بی نوائی بی پرواست | بر خاطر بی نیاز و بس می نازد |

### در تفرقهٔ امتیاز و هوش و پریشانی چشم و گوش

| | |
|---|---|
| نی مار گزیده درد نه عقرب نیشیم | هوش ست که کرد این همه دلریشیم |
| فرق من و تو باعث این تفرقه هاست | قربان تمیز بی تمیز خویشیم |
| گاهی سخنی از دهنش می گفتم | گه از دهن خود سخنش می گفتم |
| افسوس ز علم ناشناسا یک عمر | او بود که در دهن منش می گفتم |

### در بیان صبر جمیل و استرضای رب جلیل

| | |
|---|---|
| در رنج و بلا قدم به ماتم نه زنی | آئین رضا و صبر بر هم نه زنی |
| روشن ز تو بزم بندگی چون شمع ست | هر چند که سوزند ترا دم نه زنی |
| تا چند ز فوت مدعا رنجیدن | وکان هوس ز جهل بر خود چیدن |
| تا چشم گشاده است چون آئینه ات | در پیش آید هر آنچه باید دیدن |

### در اکتفا بقدر ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جز آن از فنون مکتوم

آی مرد طرب باش و خوش و آسوده
رنجی مبر از فکر جهان بیهوده
چندان منما غور در افلاک و نجوم
کاین گنبد بی در ز کسی نگشوده
آی در دچه ای به کنج باغش جوئی
وز بهر چه در میان راغش جوئی
من در ره او فتاده چون نقش قدم
از من جوئی اگر سراغش جوئی

### در فوائد تنهائی و فراغت و یکتائی

ایدر د ترانه همنشینی باید
نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته در این کلبه ترا
چشم و دل و اشک و آستینی باید
یک لحظه اگر دهر بباغت دارد
چون لاله مدام داغ داغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل نه نهیم
تنهائی ما عجب فراغت دارد

### در بیان پیری و انابت

بار هستی که دوش طاقت بشکست
جز تهمت نام بر تو ای دردپرست
اکنون چه ضرور ماندنت مثل نگین
برخیز تو از میان که نقش تو نشست
آی مرد رسیدت اگر از خلق آزار
رنجی مبر از ذلت و خواری زنهار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر
تو از ره انکسار سر بر پا دار

### در شناخت سخن و کیفیت اهل این فن

ایدر در مردمان اهل عرفان
از وضع کلام می توان یافت نشان
ما را مطلب بجز میان تصنیف
مانند معانی به کتابیم نهان
هر چند همه پا و سر و اعضائیم
لکن آنیم که مهمله ناپیدائیم
ایدر دز مانی که سخن سر گوئیم
چون نغمه ز ساز خود برون می آئیم

### در بیان لباس و معاش و ترک تلاش

تا کی به تلاش مال خواهی کوشید
با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید

پوشیدن جامها مکرر شده است
آنکون از خویش چشم باید پوشید

آن آمده بعالم امکان باش
وی یکی کن هر بد و قبح جهان نشناسد

اینجا ای در خود صلائی عام ست
یکچند درین خانه تو هم مهمان باش

### در نتائج اعمال و ثمرات اقوال و افعال

آنرا که درین باغ دلش باخبرست
یاد اش عمل همیشه مد نظرست

خود فعل جزای خود و مشتور جزا
چون تخم بدست شاخ آید ثمرست

آن دم که کشاید در بخشش غفار
آید همه اسرار نهان در اظهار

از راه معیتی که دارد با ما
مارا زجمال اوست چشم دیدار

### در ظهور اسمار و صفات و خفار ذات

ابتد تجلی بظهور الاسماء
ایاه وجد نا بظهور الاسماء

الشمس کما یضیئ جرم القمر
الخلق منور بنور الاسماء

لانعت لذاته و لاتوصیف
لا امر بوجدها و لاتکلیف

العجز عن الدرک لدرک ثمه
لا اسم و لا رسم و لا تعریف

### در تحریص بر مجاهدات و ترغیب طاعات

ای حاصل تو ز زندگانی مردن
تا چند پی حیات فانی مردن

ای غرهٔ وهم خود پرستی مردی
پیش از مردن اگر توانی مردن

خون جگرت هنوز خوردن باقیست
یعنی نفسی چند شمردن باقیست

از کشمکش هستی آفت بنیاد
معلوم نجات تا که مردن باقیست

### در تنزیه ذات پاک و نارسائی ادراک

نی شاهی در دو نی گدائی داریم
نی ساز غنا نه بینوائی داریم

نی نشئه نارسا و نی ناله رسا
فریاد ز دست نارسائی داریم

| | |
|---|---|
| دردی که زمانه گه بدرویش نرسد | آسیب ز دست گرم و سردش نرسد |
| دریاب که یاس می رساند دل را | جائیکه رسیدگی بگردش نرسد |

در دولت فقر و کبریا و خُلق و صفا

| | |
|---|---|
| نی مال مرا باید و نی فوج و سپاه | از قطع لذاتم بو و حشمت و جاه |
| ترک اسباب به ز جمع اسباب | کز دولت فقر هر گدا گردد شاه |
| در سر نه هوای مال و جاهی دارم | در دل نه غم زر و سپاهی دارم |
| صاحب نظری تو بجهی گر بکند | چون آئینه چشم یک نگاهی دارم |

در شامت شکوه و شکایت

| | |
|---|---|
| گر مردم محتاج ز غم می گریند | زان بیشتر ارباب نعم می گریند |
| وقت ست که از دست زمانه اکنون | چون ابر همه اهل کرم می گریند |
| ای بیخبر اتفاق می باید کرد | با یکدگر اتفاق می باید کرد |
| از وهم خودی نفاق خیزد غافل | از خود گذر اتفاق می باید کرد |

در جدائی دوستان و تنبیه از حال رفتگان

| | |
|---|---|
| صد حیف که جمله دوستداران رفتند | زین دشت تمام شهسواران رفتند |
| اکنون من وامانده چه سازم چه کنم | ای درد کجا این همه یاران رفتند |
| صد حیف ز چشم گلستانی رفته ست | در خاک ز حسن کاروانی رفته ست |
| در دیده خلد نگاه مانند غبار | از پیش نظر بسکه جهانی رفته ست |

در منع از هرجائی

| | |
|---|---|
| ای کرده تلف عمر گرانمایه خویش | در صحبت هر مرد فقیر و درویش |
| از عالم غیب آنچه خواهی در تست | ای مخزن اسرار الهی اندیش |
| مردی که بوحدت چو الف آگه گشت | وارست نه تعداد شش و هفت و هشت |

ای مرکز امکان همه تفصیل تست / چون دائره گرد خویش می باید گشت

### در خرابی نفس بسبب تقید بدن

برهم چون گل ز دست اوراق خودیم / آتش زدهٔ شرار چقماق خودیم
از ماست هر آنچه در دو برماست همه / ای وای که با این همه مشتاق خودیم
چندانکه معاش کامرانی کردیم / غافل ز معاد زندگانی کردیم
ایدر دلجا ز دست دشمن آید / ما آنچه بخود ز مهربانی کردیم

### در تخلق باخلاق آلهی وجبان

هر جا ز نی و چنگ صدا می شنویم / آهنگ ترانام خدا می شنویم
گر چشم کشائیم تو در نظری / در گوش نهیم هم ترا می شنویم
ساز سفری اگر ابر آراسته اند / ما هم برکاب گر چنین خواسته اند
ای درد تو هم برای تعظیم اکنون / برخیز که اهل بزم برخاسته اند

### در خوش خلقی و بد خلقی

برخاسته گرز دل شهود غیرت / سوی همه کس بعجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست / خیرے که بود باعث ذکر خیرت
آی کرده عبادت بریا جمله تباه / رسوا شده ولی نه گشتی آگاه
باید پنهان کردن طاعت کوشی / برتست ضرور ستر ناموس آله

### در گفتگو بمرتبهٔ ذات و خیال وصول آن از محالات

حیرت از چشم گفتگوها افکند / یاس آمد از دل آرزوها افکند
چون برق و شرار نارسائی تلاش / آتش در جان جستجوها افکند
در خاطرت ارشاد اگر مخطور است / عزلت ایدر دیر ز مسلک دور است
خود را شب و روز صرف یاران سازی / اجرای طریقهات اگر منظور است

### در بیان امتیاز وجود و عدم

ای درد مندیده که در دیدهٔ کور — فرقی نبود میان تاریکی و نور
پس هستی ما که از عدم نماست — در آئینهٔ علم نمودست ظهور
در بحر تو ای حباب گم خواهی شد — در باد تو ای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر کاخر — در پرتو آفتاب گم خواهی شد

### در انکه آزادی دامست و عزلت خیال خام

پختیم و خیال خام پیدا کردیم — آزاد شدیم و دام پیدا کردیم
یعنی ای درد هچو عنقا از خلق — گم گردیدیم و نام پیدا کردیم
هر گوشه فضای صد بیابان دارد — هر غنچه بمشت خود گلستان دارد
گر عقدهٔ خاطرت کشاید بینی — هر قطره بجیب خویش طوفان دارد

### در انکه علم عباد بقدر طاقت ست

عمریست که وابسته بتار نفسم — یعنی لب کنجه هوا و هوسم
معلوم نشد مرا ز فهم ناقص — یارب ز کجایم بکجایم چه کسم
امکان که سراسرست معروف عیب — شد محو کمالات وجوبی لاریب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست — آورده شهادت همه ایمان بالغیب

### در بیان تصنیف و تالیف

علمست که هر چه هست بنمایاند او — هر عقده که مشکل ست بکشاید او
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود — کاری که پس از تو کارها آید ازو
یارب جانی که جمله همت زاید — یارب جسدی که کار طاعت آید
یارب علمی که با تو نزدیک کند — یارب علمی که جز توام ننماید

### در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و اتحاد

| | |
|---|---|
| گر قطرهٔ آبیم و گر در شده‌ایم | فی صورت عجز و فی تفاخر شده‌ایم |
| محتاج کدام و کیست محتاج الیه | پیمانهٔ عمریم ز خود پر شده‌ایم |
| هرچند بعلم و فضل ممتاز شوی | مشکل که بفقر نکته پرداز شوی |
| بوی نشنیدهٔ ز عرفان تا حال | مدت باید که واقف راز شوی |

در اعتراف بعجز و بیان یکتائی مرتبهٔ وجود

| | |
|---|---|
| گر دعوی هستی ست بهتان ست این | ور شکوهٔ نیستی ست کفران ست این |
| ای حضرت انسان تحیر انجام | خود را نشناختی چه عرفان ست این |
| شو عاشق و در خودطلبی پیدا کن | یعنی پی وصلش سببی پیدا کن |
| خورشید ندارد ز کسی جلوه دریغ | ای ذره برو تاب و تبی پیدا کن |

در بیان روز و شب

| | |
|---|---|
| پیدا از خزان ما بهار هستی | وز نیستی ست اعتبار هستی |
| اعیان آئینهٔ وجود اند که کرد | در لیل عدم جلوهٔ نهار هستی |
| عالم که عدم بود نمی کرد نمود | در ضمن وجود خویش دادی تو وجود |
| فیض عامست گرفت در بر ورنه | کس لائق این عنایت خاص نبود |

در بیان گذران درویشی

| | |
|---|---|
| جوع و عطش ست آب و آتش فقرا | از فرش زمین ست فراش فقرا |
| دیدیم که اغنیا بسی محتاج اند | ای درد معاش ست معاش فقرا |
| در عشق نه مرد خود پرستی باید | وارسته ز خویش دل بدستی باید |
| ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب | البته ترا بجز و شکستی باید |

در توحید بحث

| | |
|---|---|
| ای نخبه از هستی هست مطلق | نگرفته از کتاب توحید سبق |

کثرت نکند ترا پریشان چو شود
هر چند کدورت و صفا زا یابی
گو برسته طبیعی و آسایے نهے

نصب العین تو معنی واحد حق
لکن نتوان که مدعا ره ایابی
ممکن نبود اینکه خدا را یابے

در بیان نسبت عقلیه و عشقیه

ای بند بعقل نیستے آگه عشق
گفتم تو انچه گفتنم بود اکنون
اکنون من واین گوشه زندان جنون
سودای کسی نبود زین بیش مرا

بر تسبو دا ز عقل بسے درگه عشق
خواہے ره عقل گیر خواہی ره عشق
آباد کنم خانه ویران جنون
شد زلف توام سلسله جنبان جنون

در انابت و استغفار

گرد ائره محیط دار دسیلت
چون قبله نما اگرچه گرداندت
آید ر و اگر ز اصل و فرعت خبرست
در آدم بود در یا تش نهان

خار و خس این دشت نگیر ذیلت
باید که بسوے یار باشد سیلت
دریاب که تفصیل باجمال درست
در تخم چنانکه برگ و بر مستترست

در تفویض تقدیر و حقیقت تدبیر

از عقل بمیدان جنون باید تاخت
عمر لیست که از خویش جدا می تازم
در فقر نه جاه و نی تجمل باشد
ای درد متاع خانه درویشان

وز عرصه وهم خود برون باید تاخت
هر چند ندانم اینکه چون باید تاخت
نے فکر خرو نه بارونی جل باشد
تسلیم و رضا صبر و توکل باشد

در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات

هر چند زمین و آسمان می بینی
ای نورنگاه تو عبارات سلف

لکن نشناسی که چسان مے بینی
چیزی که شنیدهٔ همان مے بینی

آی در دنیا بی تو صبوری ازدی — بعد ست بقرب هم صبر بی آرزوی
دنیا چه و عقبی چه دوئی هجران ست — انجا هم اگر تو نی تو دوری آرزوی

### در فنای هستی ناپایدار و ترغیب بصحبت اخیار

سوی اجلم بسکه سفر دمبدم ست — هر دم پی قطع راه منزل قدم ست
ای درد بگوش من صدای گریال — بانگ جرس روندگان عدم ست
ازبس زجدائی کسان سوخته ام — خرمن خرمن زحسرت اندوخته ام
یاد ایام رفته مد نظر ست — چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

### در سر محبت

چشم ست اگر همیشه بیمار خود ست — ور زلف پریشان سر و کار خود ست
حسن آئینهٔ جمال توحید بود — هرکس اینجا بجان گرفتار خود ست
ای آنکه تو هر زشت و نکو را یابی — حیف ست نه آن جلوهٔ رو را یابی
آئینه بر داری و معلوم تو نیست — دل را دریاب تا که او را یابی

### در اتباع سرور کائنات ﷺ

خواهی که شود درد و جهانت بهبود — در بندگی رسول باشی بسجود
گر فهم کنی و گر نه فهمی بیشک — حق ست همان هرچه پیمبر فرمود
گه با صنم شفیق می باید زیست — گه تنها بی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر و گله نیست — یک چند بهر طریق می باید زیست
گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن — گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لا بد ست — افسانه برای خواب باید گفتن
حال دل از آن بهانه جوئی پرسم — بد حالی دل از آن نکوی پرسم
آشفتگیم ببین که دارم دل را — در دامن خویش و حال از وی پرسم

اشرف مازندرانی

از آخر کار عالم اندیشه کنید
ای سور کنان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش
از آتش جهنم اندیشه کنید

امید همدانی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند
صد ساله گنه بیک آهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی کردند
زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

حزین

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از مهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

خوشنود گوپاموی مدرس

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست
برگیر حساب میرود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوگواری منشین
یا خیمه بر آب میرود عمر ز دست

خلیفه اصفهانی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف
دنیا بلعب گذشت و دین رفت ز دست
رنجید خدا و خلق راضی نشده
ضایع کردیم پارهٔ آب و علف

حسن بلگرامی

آنکس که گنه نکرد پیدا نه بود
او خود خلف آدم و حوا نه بود
حق هست اگر خطا ز انسان نشود
عبد است اگر عفو خدا را نه بود

اشرف مقدسی

یا رب تو مرا با آتش قهر مسوز
در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم
از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ابن یمین

منگر که دل ابن یمین پر خون شد
بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

وله

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
انگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می‌طلبی
این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

ذره اکبرابادی

گرما بگذشت و این دل ناهمان
سرما بگذشت و این دل ناهمان

| | | |
|---|---|---|
| القصه هزار گرم و سرد عالم | بر ما بگذشت و این دل از جهان | |
| ظالم که کلاه گوشه بر می شکند | درویش و غنی همیشه گریست شکند | ملا ... تبریزی |
| غافل که دل نازک مظلومان است | آن شیشه که کوه را اگر می شکند | |
| رشدی بنشین بت هوا را بشکن | درمان مطلب دل دوا را بشکن | رشدی لاهیجی |
| از خانه برون سنگ حوادث بارد | تا سر نشود شکسته پا را بشکن | |
| گر تن ببلا بسپاری قضا نتوان داد | از کف سر رشته رضا نتوان داد | ... آبادی |
| در هر چه رسد بگو چنین بایستی | تعلیم خدائی بخدا نتوان داد | |
| گرد و امید کامل از موی سفید | بسیار شود حرص دل از موی سفید | سادات لاهوری |
| چون رشته که از پنبه برون می آید | طول امل ست حاصل از موی سفید | |
| آنی که سریرت آسمان پایه بود | بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود | سعید گیلانی |
| تا هست خدا تو نیز خواهی بودن | زیرا که همیشه ذات با سایه بود | |
| باذات بهر صفت گرایید خوش ست | نغمه بهر آهنگ سراید خوش ست | منه |
| از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست | در خلد ز هر دریچه در آیند خوش ست | |
| بر خود در مدح و ذم نمی باید زد | بیرون از حد قدم نمی باید زد | منه |
| عالم همه آئینه حسن ازلی ست | می باید دید و دم نمی باید زد | |
| آنان که باصل کار نیکو بینند | کار این سو برای آن سو بینند | منه |
| زان گونه که روی جامه را خیاطان | این رو دوزند و حسن آن رو بینند | |
| باشی بسر حساب اگر ای همدم | وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم | سرخوش |
| در هندسه نه را چو مضاعف سازی | هر چند که بشمری نه آید بر قسم | |
| سر غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند | سرمد |
| عمری باید که یار آید بکنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند | |

سن

هر بد گله اختصار می باید کرد — یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوستی باید داد — یا قطع نظر ز یار می باید کرد

شرف یحیی منیری

چون عود نبود چوب بید آوردم — روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست — فرمان تو بردم و امید آوردم

نواب شاهجهان بیگم دام اقبالها ضاعف الله اجلالها

گو بهر گناه وقف فرصت باشم — در طاعت حق کینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفرست — هر لحظه امیدوار رحمت باشم

دریافت عطای کبریائی ما را — در حضرت اوست جبهه سائی ما را
چون عاجزی از پادشهان مقبول ست — نازم که کشد بپادشائی ما را

صفی نزاری

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند — بردند و بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بود ولی — ما را بمحبت نبی بخشیدند

آزاد بلگرامی

هر چند نه برگے نه نوای داریم — در رزاو نه خمول جائے داریم
اما ز محبت رسول دوسرا — در سینه بهشت دلگشای داریم

عراقی همدانی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت — با دیدهٔ پرخون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندید مرا گریان یافت

عمر خیام

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نه گفتم هرگز

عشقی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست — تعلیم کن اگر ترا دسترس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو — در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

عرفی شیرازی

عرفی دم نزع ست و همان سستی تو — آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف — جویای متاع ست و تهیدستی تو

عالمگیر پادشاه

دیروز پیے گلاب مے گردیدم — پژمرده گلے بر سر آتش دیدم

گفتم که چه کرد؟ که می سوزندت　　گفت که درین باغ دمی خندیدیم

**غزالی مشهدی**

آنانکه درین بزم می ناب زدند　　بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از هستی ما همین نمودن ست چو موج　　نقشی ست وجود ما که بر آب زدند

**محمود ایازی سوئی**

هان حال رجال را ببازی مطلب　　تا ساخته کار کارسازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر　　توحید حق از سخن طرازی مطلب

**وله**

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگرست　　بیرون ز جهاتیم جهاتی دگرست
ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم　　افسانه نویس ممکناتی دگرست

**وله**

وقت ست که دل ز دهر بر کنده کنیم　　چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش محبت دنیا را　　عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

**غالب دهلوی**

بازی خور روزگار بودم همه عمر　　از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی مایه بفکر سود ماندم همه جا　　بی وعده در انتظار بودم همه عمر

**فهمی کرمانی**

خواهیم ازین جهان فانی رفتن　　در زیر لحد بناتوانی خفتن
در گوش زمین ز بیوفائی فلک　　حرفی بزبان بی زبانی گفتن

**فکری مقدسی**

چون گردش چرخ را مداری نبود　　در رفتن و ماندن اعتباری نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من　　بر خاطر ماندگان غباری نبود

**فائض کاشانی**

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام　　طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش　　بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

**خواجه کرک ابدال**

در رشته بندگی خطاها کردیم　　با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه　　ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

**مولانا لطف الله نیشاپوری**

دی شب ز سر صدق و صفای دل من　　در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان دنبوش　　گفتم نخورم گفت برای دل من

**نجم بیلقانی**

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت
وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که خونین دل من
سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

**محوی اسدآبادی**

محوی بهوائی دل نوائی نزنی
در کوچه کس در سرائی نه زنی
بیگانگی تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنائی نزنی

**مراد قزوینی**

ای مولوی اکبر دماغت گند
هرگه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس
معلوم شود که مرده یا زنده

**رکنا کاشی**

هرگز نشدم بسوختن بار کسی
وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نبستم هرگز
تحت الحنکی بزیر دستار کسی

**معمی**

افسوس که گلرخان کفن پوش شدند
وز خاطر یکدیگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن می گفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

**مومن یزدی**

مومن بهدی نیست کسی مانندت
وین طرفه که خلق نیک می خوانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی
یکچند چنان باش که میدانندت

**مومن دهلوی**

عشقی خواهم که جاودانی باشد
یا سعی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بدتر از مرگ بود
مرگی خواهم که زندگانی باشد

**منه**

یارب نظری بچشم خونبارم کن
رحمی بدل سوخته زارم کن
گر در خور آتشم بدوزخ مسپار
یک شعله ز برق طور در کارم کن

**منه**

امروز که از خاک سری بر زده ام
لرزان لرزان قدم بحشر زده ام
بر سر زدنم رو اندازی یارب
دستی که بدامان پیمبر زده ام

**عبدالاول مجذوب**

در بزم جهان عبث نشستند همه
آنانکه بلند اند به پست اند همه
بستند بدنیا دل و هنگام سفر
جز بار گناه بر نه بستند همه

**نزاری قهستانی**

در مذهب عاشقان قراری دگرست
در سر عشق را خماری دگرست

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

نواب عفا الله عنه
صدیق حسن بلاست سرمستی تو
خود نیست برابرست با هستی تو
بی نقد عمل کس نه فروشد جنت
هیهات هیهات از تهیدستی تو

منه
هرچند گنهکارم بیگاه و بگاه
نومید ز رحمتش نباشم واهد
گر هست نجات عالمی از ره عدل
بخشیده شوم بفضل انشاء الله

لبعضهم
دنیا خوابیست کش عدم تعبیرست
صید اجلست گر جوان و پیرست
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین
این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویرست

همایون پادشاه
ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست
دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

یالقف اصفهانی
ای لطف تو که جسم ناتوانی داری
چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آید بسرت
تقریر بکن تو هم زبانی داری

یحیی کاشی
یحیی بجهان نیستوان خندان شد
حیف از عمری که صرف زندان شد
دل زنده کسی بود که چون شمع مزار
بیش از مردن مقیم گورستان شد

یعقوب ترکمان
دنیا که دران ثبات کم می بینم
در هر فرشش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می بینم

یوسف عادلشاه
آنکس که علم به نیکنامی افراشت
در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکونامان زنده جاویدانند
مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف بلگرامی
ای در چمن پیمبران تازه گلے
در محفل ساکنان لاهوت سلے
یوسف تواند که کند نعت ترا
آغاز دو عالمی و ختم رسلے

مولوی یوسف علی سلمه
دارم سری شگفت در پردهٔ دل
حاشا که شود سامع و ارضش حاصل
اظهارش بود قاتل و اخفا مهلک
گویم مشکل دگر نه گویم مشکل

بزرگ اصفهانی
جز درد عشق تو نه پدید هرگز — دل را نه ترا کسی نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر دگر کسی نروید هرگز

رضی رازی
هرگز نه شولم از پی رفعت دلخون — بر خاک فشاند ار چو تیرم گردون
با گوشهٔ خود ساخته‌ام همچو کمان — از خانه نیایم بکشیدن بیرون

سحابی
دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم — چندانکه ز پای تا بسر آب شدم
دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد — آسوده چنان شدم که در خواب شدم

طالعی
زاهد بصلاح و زهد خود می نازد — عاشق بر دوست نقد جان می بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست — تا دوست بسوی که نظر اندازد

عبد المولی اصفهانی
آسان بر آن نگار نتوان رفتن — بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن
گرد است میان ما و جانان هستی — تا ننشیند غبار نتوان رفتن

فانی امیر علی شیر
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — از پرتو مهر عالم آرا باشی
ناشاد گردهی که تو زاینجا ببری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

فنی یزدی
تا نیست نگردی ره هستت ندهند — وین مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی — سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

فارغی
گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش — یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

کوکب کشمیری
مارا نبود دلی که کار آید از و — جز ناله که در دمی هزار آید از و
چندان گریم که کوه‌ها گل گردد — نی روید و ناله‌های زار آید از و

عجب بخارایی
از نسب نیست نسبت مردم — هر کسی را بنفس خود شرف ست
شرف دُر بجوهر خویش ست — نه ز پاکی گوهر صدف ست

سنه
چیزی که نه روی در بقا باشد نو — آخر هدف تیر فنا باشد زو

از هر که بمردگی جدا خواهی شد   آن به که بزندگی جدا باشی ازو

**ثنائی بهاری**

در عشق خدا عشق جنون باید کرد   جان را بطریق چون جنون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد   وانگه ز ره دیده برون باید کرد

**نصیر طوسی**

موجود بحق واحد اول باشد   باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت   نقش دومین چشم احول باشد

**هادی ابرقوی**

دنیاداران صلای احسان ندهند   جز حالت تب نان بفقیران ندهند
این طائفه سوختنی همچو تنور   تا گرم نگردند بکس نان ندهند

**دوست اردبیلی**

در عالم ایجاد اگر خوار توام   بیقدر متاعم و ببازار توام
مخلوق توام اگر چه طاعت نکنم   در کار تو نیستم ولی کار توام

**بوعلی سینا**

کفر چو منی گزاف و آسان نبود   محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر   پس در همه دهر یک مسلمان نبود

**احمد لاطی**

ایام شباب رفت و خیل و حشمش   تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من عصا   زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

**بابائی خیالی**

با خلق خدا سخن بشیرینی کن   اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم   چون مردم دیده ترک خودبینی کن

**باقر لکنوی**

بیمارم و آه بی شفا افتاده ست   دردِ من زار بی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن   کار من خسته با خدا افتاده ست

**ثاقب کاکوروی**

من در طلبش بهر دری پیوستم   از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام   المنة لله که ز منت رستم

**ثنائی کشمیری**

زان حسن مدام شور و غوغا شدنیست   زان زلف دراز فتنه برپا شدنیست
از قامت او قیامتی در عالم   امروز اگر نه گشت فردا شدنیست

جنتی

هرچند بساعت همه عصیان و خطاست — این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گنه — مندیش که ناخدای این بحر خداست

جامی

درخواب گه جهان من شیدائی — چشمی بگشودم از پی بینائی
دیدم که درو نبود بیدار کسی — من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاصل مشهدی

مائیم که در بحر فنائیم همه — در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم — در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ حاکم

جانان آن دم نزع دیدنی هست بیا — احوال دلم شنیدنی هست بیا
ای داده رخ تو آب و رنگی گل را — رنگ رخ ما پریدنی هست بیا

حالی بانی پتی

سر بر مفراز و خاکپای همه باش — و لها محراش در رضای همه باش
با خلق بیامیختن از خامی تست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

حسرتی

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب — لطف و کرمست نیست سبب بی سبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد — آن دم که برون روم ز دنیا یارب

منه

تا در نگری نه سرو مانده ست و نه بید — فی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می پیماید بکیل ماه و خورشید

حفظ الله خان بن سعد الله خان

در انجمن دهر نخست آمده — زانگونه که شایستهٔ تست آمده
ای ختم رسل اگر چه در بزم وجود — دیر آمده ولی درست آمده

درویش خواند

عارف که بحق شد آشنا می ترسد — بیگانه نه جاهل ز کجا می ترسد
هرکس که بپادشاه نزدیکتر است — البته که بیشتر ز پاسی ترسد

عاکفی گیلانی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر
انگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عرفی شیرازی

از خون جگر چهرهٔ کاهی شستیم — رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم

چندان بگریستیم دور از رخ تو | کز مردمک دیده سیاهی شستیم
عیشی بشکیب این همه بیتابی چیست | بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
گویند که بعد مرگ امید وصل ست | چندی به امید مرگ هم باید زیست

عیشی لکهنوی

یکچندی گردش افلاک شدیم | یکچندی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم | کز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

لطفی تبریزی

افسوس که همدمان مونس رفتند | یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه | هر یک به بهانه ز مجلس رفتند

مظفر کرمانی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت | روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید | تا چشم گشادیم ز هم روز گذشت

یمین شیرازی

افسوس که یک عمر سیاهی کردیم | مردانه نزیستیم و تباهی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید | از بس که شب و روز سیاهی کردیم

یمین استرابادی

در بستر آرزو غنودن تا کی | تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار لب بهم سرے بالا کن | بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منصور دامغانی

برخیز که ساقی و شراب آمد | واندر شب تیره آفتاب آمد
تو کرم شب افروز طلب می کردی | خورشید بخانه خراب آمد

یمنی زرگر

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن | با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند | آهن با موم ریزه نتوان کردن

مهدی اصفهانی

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست | بیدار مکن گرت بهر دم ستمی ست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو | گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی کوکب

دائم بگناه نفس راغب بوده | قالب عاصی و روح تائب بوده
موی گشت سفید و روسپیدیم نکرد | این پیری من صباح کاذب بوده

بیرم تبریزی

نجم الدین رازی

هر سبزه که بر کنار جوی رسته ست ... گوئی ز خط فرشته خوی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی ... کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

مجد خوافی

عاملان در زمان معزولی ... بشر حافی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند ... شمر ذی الجوشن و یزید شوند

نظام عثمانی

وصل تو فکند شوق در کشور مرگ ... هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوش وقت شهیدان تو کز لذت تیغ ... غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

پیازی استرآبادی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد ... ور کوزهٔ شکسته دمی آب سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود ... مخدوم چون خودی چرا باید کرد

هاشم کشمیری

مائیم که در شعله نشیمن کردیم ... آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک ... شمعی بمزار خویش روشن کردیم

میرزا بیدل

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی ... از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر ست آگه باش ... در آب روی تری در آتش داغی

بر زور تنازی که زبون سازندت ... گردن نفرازی که بینداز ندت
ای قلب بلای امتحان در پیش ست ... بگذار از آن پیش که بگذار ندت

گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ ... از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ
ای منکر کیفیت بزو از مگس ... بی زینه تو نیز تا سر بام برآ

تا چشم بعبرت نگشادست کسی ... گردون با طاعت ننهادست کسی
میدان بیقین که در مرض خانهٔ دهر ... بیمرگ رضا به تپ نداد ست کسی

فریاد که دکان ستم وا کردیم ... خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود ... آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

آوازه کریم را صلا می خواهند ... سائل چو دمی زند دعا میخواهند

یک نغمهٔ شوق ست چه فقر و چه غنا | گر پردهٔ هر ساز جدا می خوانند
در عالم کون رنگ فطرت دگرست | خلقی مغرور ناز و همت دگرست
زین جنس توهم که مجازش خوانند | گرد ست فشانند حقیقت دگرست
در صومعه باید بتواضع بودن | در مصطبه سرخوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت یک رنگی ست | در عالم صنع بی تقنع بودن
آن معنی شوق کز ادا بیرون ست | بی ساخته خاص نسخهٔ بیچون ست
نی لفظ فسانه استعارات بقا | این مصرعهٔ حیرت چقدر موزون ست
ما را که نه علم ست نه معلوم شدن | نی خواهش منثور نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است | باید بزبان خلق موسوم شدن
گر سایه بشخص باز گردید چه شد | ور عکس ز جلوه دور بالید چه شد
حق از عدم و وجود مستغنی ست | خورشید اگر شعاع فهمید چه شد
هر کس مضمون عافیت میراند | از سطر نفس درس فنا می خواند
راحت می خواهی از خموشی مگذر | کاین وضع بوضع نیستی می ماند
ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست | جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست
برخیز بکار خویش مژگان واکن | هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست
از یار بهر طرف بهاری داریم | ما هیچ نبوده ایم و یاری داریم
پندار توهم دوئی گرو خراب | یعنی مائیم و کار و باری داریم
ای مولوی مدرسه گفت و شنید | فکر تو بمشکلات هر علم رسید
چشم تو گرفتار سپید ست و سیاه | میدیدی کاش آنچه می باید دید
دردا که غم زمانه بس جانکاه ست | اول قدمش بسوی دوزخ راه ست
فارغ بنشین و غم مخور شاد بزی | این معنی لا اله الا الله ست

از اثر رحمه الله تعالی

کس را خبری نیست چه آید فردا | نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز مژده عالم غیب | شب حامله ست تا چه زاید فردا
آنکه برون ز عالم ایجاد ست | اما بید الجمله افراد ست
شک نیست که واحد نبود از اعداد | لکن موجود در همه اعداد ست
صفای روی ترا از نقاب می بینم | بماه می نگرم آفتاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسان ست | بیک نظر همه را چون حباب می بینم
سیر چشمی تنگدستان را توانگر می کند | موم را این بحر گوهر خیز عنبر می کند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز | شعله ما رقص در بیرون مجمر می کند
صد نخل امید سوخت در بیشه دل | پیوند غمت بجاست در ریشه دل
هر چند زیاده می خورم خون جگر | یک قطره نمیشود کم از شیشه دل
دو روزه عمر پر ز خوف و خطر ست | از غصه غذای خلق خون جگر ست
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست | زیرا که خطر دران طرف بسیار تر ست
چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد | سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو می رود به عمر عزیز | ضائع تر ازین عمر بسر نتوان برد
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرواز دلت | ای جان جهان در دو جهان غیر تو
یا من ملکوت کل شیئ بیده | طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کاری | تو خواه بده کام دلم خواه مده
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو ورای کبریاء و جبروت
جانرا ز تو قوت ست و دل را بتو قوت | انت الباقی و کل حی سیموت
جامی تن زن سخن طرازی تا چند | افسون گری و فسانه سازی تا چند

اظهار حقائق بسخن هست خیال    ای ساده دل این خیال باشد تا چند
در ژندهٔ فقر عیب پوشی بهتر    در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقابست سخن    از گفت و شنید با خموشی بهتر
تا کی چو درای کردن افغان و خروش    یکدم بشنو ازین هرزه درائی خاموش
گنجینهٔ درهای حقائق نشنوی    مادام که چون صدف نگردی همه گوش
ای طبع ترا اگرفت وسواس سخن    میدار اگر اهل دانشی پاس سخن
مگشای زبان بکشف اسرار وجود    کین در نشود سفته بالماس سخن
یک خط بهنر کلی بعیب اندر کش    وانگه تتق از جمال غیب اندر کش
چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست    پا در دامان و سر بجیب اندر کش
در عالم فقر بی نشانی اولی    در قصهٔ عشق بی زبانی اولی
زانکس که نه اهل ذوق اسرار بود    گفتن بطریق ترجمانی اولی
ای دل طلب کمال در مدرسه چند    تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است    شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند
یک لحظه اگر دل حزینت بدهند    آسودگی روئی زمینت بدهند
گر مهر خداست نقش بر خاتم دل    عالم همه در زیر نگینت بدهند
ای مرد گنهگار در توبه کشا دست    انواع نعم بهر تو آماده نهادست
بشتاب سوی توبه که ازباد گیتی    از کردن تاخیر بسی واقعه زادست
تا یاد خدا در دل انسان باشد    اندیشه کیش ز نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که بر آید در روز    هر چند که آفتاب پنهان باشد
ای ذره چرا ز حشر بیم است ترا    دل بیهده زین فکر دو نیم است ترا
هر چند که غرقهٔ گناهی مندیش    خوش باش که کار با کریم است ترا

دو چشم سوی خویش خواند و منت نگذاشت
در چشم ترم نگاه حسرت نگذاشت
گفتم که نگر درد دلی عرض کنم
خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت

آلوده دلی که از هوس پاک نشد
آسوده نشد سری که بیباک نشد
جز آب و علف نکرد ضایع صیدی
کاویختهٔ حلقهٔ فتراک نشد

آنم که بدین و کیش خود می باشم
بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
با هیچ کسم نیست بمذهب تنافی
محکوم نخودم بپیش خود می باشم

ای صبح بشام غم شتاب تو خوش ست
گر خود همه کافری خطاب تو خوش ست
تنها نه معاصی و ثواب تو خوش ست
بیداری تو خوش ست و خواب تو خوش ست

گیرم که ز علم واضع زیج منم
فرماندهٔ روزگار بی هیچ منم
از دیدهٔ اعتبار چون درنگرم
دنیا هیچست و هیچ در هیچ منم

آنرا که شراب ناب مدهوشش کرد
از موی سفید پنبه در گوشش کرد
ایام شباب یک بیک آید یادش
چون خواب خوشی که کس فراموشش کرد

از کعبه روان بپرس کاین محمل کیست
این بانگ جرس نیست صدای دل کیست
آن کعبه که خانهٔ خداست بجاست
این کعبه که جلوه میکند منزل کیست

دادیم بیک نشئه شراب همه را
یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را
دادیم ز یک حرف جواب همه را

افغان که نه دل برای سوز آوردیم
نی ناوک آه سینه دوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر فلک
روزی بشب و شبی بروز آوردیم

دائم جانی ناوک غم را هدفی
در سینه دلی بحر بلا را صدفی
چشم روشن گریه ما آموزی
آهی که بسوزد آسمان را تنقی

ای دل در تنگ عشقبازی تا کی
ای خونشده لاف تو نیازی تا کی

بودن هدف تیر ملامت تا چند — بیچاره بخون خویش بازی تا کی

میگریم و دیده غافل است از زارم — من نالم و ناله تشنه آوازم

دیریست که زندانی دشت سفرم — عمریست که صید قفس پروازم

هر چند که سر بسر گناه آوردیم — بر سایه رحمتت پناه آوردیم

در حشر بامید زلال کرمت — چون نامه خود روی سیاه آوردیم

گر شاه زمانه و گر دستوری — گر باز شکاری و گر عصفوری قائم

گر مست طریقی و گر مستوری — تا راه بخود نبرده معذوری

بر دیده چون سحاب من رحمت کن — بر سیل سرشک ناب من رحمت کن

بر جان و دل خراب من رحمت کن — بر زاری و اضطراب من رحمت کن

هر چند که در ملک خدا مستانیم — ما ملک جهان را بسوی نستانیم

مرکب بسر کوی یقین میرانیم — اسرار ازل تا به ابد میدانیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم — زین ملک بملک جاودانی رفتیم

گشتیم ز ملکت تن خود بیزار — از ملکت تن بملک جانی رفتیم

بر ناله و بر زاری من رحمت کن — بر مفلسی و خواری من رحمت کن

بر گریه و بیداری من رحمت کن — بر فقر و نگونساری من رحمت کن

گو دلبر ما شیوه مستان گیرد — با عاشق خود هزار دستان گیرد

نومید مشو از آن که در آخر کار — هم عاقبت کار تو آسان گیرد

هر چند که در زمانه یک محرم نیست — بنیاد اساس دوستی محکم نیست

ما با همه حال از غمت دلشادیم — چون غم بسلامت است دیگر غم نیست

ره رو باید که در ره راست رود — آنگاه در آن راه چو ره راست رود

کج رو که بگوئمت همین راست شنود — کج آن باشد که بر پی خواست رود

کاریست ورای علم رو آنرا باش
در بند گهر مباش رو کان را باش
دل هست مقامگاه بگذار و بیا
جان منزل آخرست رو جان را باش

دنیا نه خوش است رو بعقبی خوش باش
آخر که ترا گفت بدنیا خوش باش
ور همت عالیت برآید روزی
بگذار تو هر دو را بموی خوش باش

آن عقل کجا که در کمال تو رسد
آن روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال
آن دیده کجا که در جمال تو رسد

گر روی دلم بسوی او خواهد شد
حال دل خسته ام نکو خواهد شد
قصه چکنم رشتهٔ امید دلم
با او چو یکی شود دو تو خواهد شد

آنرا که بسوی تو اشارت باشد
وز معنی عزتت عبارت باشد
با مایهٔ بسیار ز سود توحید
بیچاره همیشه در خسارت باشد

انجا که ز عشق یار بوی باشد
لابد باشد گفتگوی باشد
انجا که ز شوق جستجوی باشد
بی شبهه ز هر دو های و هوی باشد

آن حلقه که اول است و آخر
وان نقطه که باطن است و ظاهر
خواهی که ببینی ای نکوروی
در حلقهٔ ما نظر کن آخر

گر عاقلی حدیث تو کم کنمی
راه سر گفت و گوی محکم کنمی
پس سوختهٔ چند فراهم کنمی
برگفته بگریمی و ماتم کنمی

سودای تو اندر دل دیوانهٔ ماست
هر جا که حدیث تست افسانهٔ ماست
بیگانه که از تو گفت آن خویش منست
خویشی که نه از تو گفت بیگانهٔ ماست

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت
اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر دیده روم بر در تو
اشکم بدوید و آستینم بگرفت

خواهم که همیشه در رضای تو زیم
خاکی شوم و بزیر پای تو زیم

مقصود من خسته ز کونین توئی | از بهر تو میرم و برای تو زیم

گر جبر ایزد دهد هدایت دین | بنده را اجتهاد باید کرد
نامهٔ کان بحشر خواهی خواند | هم ازین جا سواد باید کرد

اشرف

ای آنکه جمال تو بعالم مشهود | انوار وجود تو بهر شیء موجود
هر نقش که در صفحهٔ هستی بینم | نظارهٔ رخسار تو باشد مقصود

قاسم

لب بر لب لعل دلبران خوش کردن | آهنگ سر زلف مشوش کردن
امروز خوش ست لیک فردا خوش نیست | خود را چو خسی طعمهٔ آتش کردن

تا طبل مغانه دوش بیباک زدیم | عالی علمش بر سر افلاک زدیم
از بهر سبکی مغبچهٔ خواره | صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم

نخشبی

نخشبی خیز باز مانه بباز | ور نه خود را نشانه ساختن ست
عاقلان زمانه می گویند | عاقلی با زمانه ساختن ست

نخشبی تا نظر بخود نکنی | مثل این کار مرده هم نکند
هر کرا سوی خود نگه باشد | هیچ کس سوی او نگه نکند

نخشبی در میان مبین خود را | قطرهٔ را چه سیل می خوانی
همه کس در طفیل تو گردد | گر تو خود را طفیل کس خوانی

نخشبی از فراغ بیرون ست | غم دل جز چراغ دل نبود
دل فارغ نشان بیکاری ست | عاشقان را فراغ دل نبود

بعضهم

فسق ست و فساد کار هر روزهٔ ما | پر شد ز حرام کاسه و کوزهٔ ما
می خندد روزگار و می گرید عمر | بر طاعت و بر نماز و بر روزهٔ ما

گر از خودی خویش برون آئی تو | در پردهٔ توحید درون آئی تو
ور از روش چون و چرا بگذری | از خود شده بی چرا و چون آئی تو

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
اصناف ملائکه حواس این تن

افلاک و عناصر و موالید اعضا
توحید همین است دگر حیله و فن

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که در گردن او می بینی
دستی است که در گردن یاری بوده است

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه رنگین بیامرز و مپرس

شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

صد شکر که با هیچ کسم کاری نیست
وز من بدل هیچ کس آزاری نیست

گر بر دل دشمنان من باری هست
بر خاطر دوستان من باری نیست

احمد خوئی که عالمی بندهٔ اوست
یوسف روئی که ماه شرمندهٔ اوست

عیسی نفسی که جان و دل زنده اوست
موسی لقبی که دوست خواهندهٔ اوست

ای دیده بیا لقای منظور ببین
آن جبهه و آن جمال و آن نور ببین

در وادی این محبت بگذر
هم موسی و هم درخت و هم طور ببین

در شب بشمال پاسبان کویت
میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب
نامم ز جریدهٔ سگان کویت

هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و هم خانه شوم

ناگاه پری رخی بمن برگذرد
برگردم از ان حدیث و دیوانه شوم

گر من گنه جمله جهان کردستم
لطف تو امید است که گیرد دستم

گفتی که بوقت عجز دستت گیرم
عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

ای آنکه توئی حیات جان جانم
در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم

بینائی چشم من توئی می بینم
دانائی عقل من توئی میدانم

برگردم و اعتذار بد تر ز گناه
چون هست درین عذر سه دعوای تباه

دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل — لا حول و لا قوة الا بالله
بیشی طلبی ز هیچ کس بیش مباش — چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد — بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

ای آنکه ترا بجس تمثالی نیست — چون خال من از خال رخت خالی نیست
وصافی من همه ز خال رخ تست — وین طرفه که خود بر رخ تو خالی نیست

کثرت چو نیک درنگری عین وحدت است — ما را درین سخن شکی گر ترا شکی ست
در بحر عدد ز روی حقیقت چو بنگری — در صورتش به بینی و در ماده یکی ست

هر نقش که بر تخته هستی پیداست — آن صورت آنکس ست کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو — موجش خوانند و در حقیقت دریاست

ق

با همه خلق جهان گرچه از آن — بیشتری گم و کمتر برهند
تو چنان زی که چو میری برهی — نه چنان گر تو بمیری برهند

در سابقه چون قرار عالم دادند — مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کان روز افتاد — نی بیش کسی وعده و نی کم دادند

آن روز که روح پاک آدم به بدن — گفتند در آ نمی شد از ترس بتن
خواندند ملایکان لحن داود — در تن در تن در آ در آ اندر تن

صد سال در آتشم اگر مهل بود — آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادم صحبت — کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند — خود را تو درین میانه انباز مکن

سرمد چه مقام سرمدی یافت — منزل به قیام احدی یافت
هوشیار نشد ز تیغ قاتل — چون از می عشق بیخودی یافت

با قوت پیل مورے باید بود
با ملک دو کون عورے باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمے
می باید دیده کورے باید بود

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
از من چه نشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه سنبے خواه ولی
در وادی مادری تا یفعل بی

غم ناکم و از کوے تو با غم نروم
خرسند و امید وار و خرم نروم
از حضرت همچو تو کریمی ست لا
محروم کسی نرفت و من هم نروم

گر دست تضرع بدعا بر دارم
بیخ و بن کوهها ز جا بر دارم
لکن ز تفضلات محمود احد
فاصبر صبرا جمیلا از بر دارم

افعال بدم ز خلق پنهان میکن
دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من
آنچه از کرم تو مے سزد آن میکن

هر گوش دلم ز غیب آواز رسان
مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب که به دوستی مردان رهت
این گم شده مرا بمن باز رسان

هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد
طبعی که چو شعله گرم گردید فسرد
اینجا هر کس بطرز خاص ای در
پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بمرد

بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا
در باطن شی مدرکه دنگست اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست
مشهود ز جسم سطح و رنگ ست اینجا

گردیدیم تا شاه جهان من و ما
گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان گوشے
بر بود چو نقاره ز شور دعوی

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب
وقتیکه گشود چشم گردید حباب
این موج ظهور ست وگرنه ای درد
گرداب و حباب و موج باشد همه آب

هنگامهٔ مهر و شورش کین همه هیچ
گاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ

پوچ است اگر به هیچ باشد ملت / ای تخمی تو هیچ تا یکی این همه هیچ
اینجا گل زیست چیده باشم شاید / بوئیش نفسی شنیده باشم شاید

گویند مرا تو خواب دنیا دیدی / از یادم رفت دیده باشم شاید
آیند رد هر انجمن مردم اینجا دیدند / ناکرده و نابرده بلا ها دیدند

چون عالم خوابی که نظرے آید / با طالع خفته روئے دنیا دیدند
این اهل زمانه دردناکم کردند / بی هیچ عبث عبث ناکم کردند

از چار طرف غبار و لماجیند آن / برخاست که زنده زیر خاکم کردند
امروز اگر اشک تو شوید کاغذ / فردا ز تو هیچ کس نجوید کاغذ

خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش / زان پیشتر اے درد که گوید کاغذ
در دل باید همیشه داری اخلاص / پیوسته میان سینه کاری اخلاص

از شرک و نفاق سخت پرهیز نما / مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
سرسبز نگشت هیچ گه دانهٔ حرص / آباد نگردید گهی خانهٔ حرص

چون ظرف شکسته باز خالی گردد / هرچند که پر کنند همیا نهٔ حرص
گردی شب و روز کامرانی بالفرض / دیدی همه خیر این جهانے بالفرض

مرگ و پیری دوچار گردد آخر / صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
چندانکه ز خود برد فنا ها مارا / اسباب بقا گشته مهیا مارا

طاوس بهار آن جهان گردیده / رنگی که ز رخ پریده اینجا مارا
گر عشق نبودے و غم عشق نبودی / چندین سخن خوب که گفتی که شنودی

ور باد نبودی سر زلفت که ربودی / رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی
هر روز یکی ز در در آید که منم / خود را بجهانیان نماید که منم

چون کار جهان بر و قرارے گیرد / ناگاه اجل ز در در آید که منم

محمود

مرآت صفا که زنگ در سینه نداشت
آثار وجود هر کس آمد پیشش
کی حال فتاده هرزه گردی داند
تا مرد بچیزی نخرد مردان را
آمد زنگشته ست آدم حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود
این دانه و کاه و آب و آتش همه هیچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست
شوریده سری که بر ملا می نالد
در دشت جنون جرس نوای شوقم
همت ز بلندی آسمانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو
انسان آگاه تا بعرفان نبود
هرچند برای خود زبانی دارد
دون همت اگر مال و زری پیدا کرد
کی مرتبه سفله فزاید اسباب
مانند شرر هر آنکه چشمی بگشود
گفتم چه قدر ره ز ازل تا ابدست
یا بر سر و هم رنج دنیا بردار
برداشتن بار ضرور افتاده ست

با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
روی که بتو نمود آئینه نداشت
بی درد کجا لذت دردی داند
مردی باید که قدر مردی داند
عالم آدم شده ست با هم حادث
یعنی ز قدیم هست عالم حادث
یعنی که تردد معاشت همه پوچ
فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ
از هرزه درائی همه جا می نالد
در هر قدم اینجا دل ما می نالد
رنگینی طبع گلستانی دارد
چون غنچه دلت نیز زبانی دارد
از لقلقهٔ لسانی انسان نبود
ای درد دلی شمع زبان دان نبود
چون مور برای خود پری پیدا کرد
عیسی نشود هر که خری پیدا کرد
از تار نگه راه زمانه پیمود
گفتا که کشادن مژه خواهد بود
بر دوش یقین یا غم عقبی بردار
این را بردار خواه آن را بردار

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش
نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش
چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دهی گرد
ای کاش نمی آمدم از نیطهٔ خویش
کو عقل و کجا فهم و کر اندیشه و هوش
کوران و کران بسکه نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث می سوزی
ای وحشی طبع تو هم شو خاموش
حق را نبود هیچ کس ضد و خلاف
بر ذوق تست با تو سر گرم مصاف
در حضرت او که بس رحیم است و کریم
طاعت مقبول هست و تقصیر معاف
تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم
بو دست عرق که از جبین افشاندم
دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست
چون برق ز خویش آستین افشاندم
باخویش ای در ذکرم جوشم هر دم
مانند جرس همین خموشم هر دم
حرف دگران سمع خراشم نشود
از ناله خود پر است گوشم هر دم
بیدار نگشته ایم و سفی خوابیدیم
در گلشن ادبا هم بخود بالیدیم
زاهد بتو هم گل آگاهی چید
ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم
غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن
کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین
آئینه ز پیش روی خود دور مکن
حیف است نظر باین و آن کشودن
شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش
تا کی کف افسوس ز مژگان سودن
بر هستی خود نه اعتمادی مکن
نی بهر کسی قصد فسادی مکن
چندی اگرت زمانه اینجا دارد
خاکی بشو و انتظار یاری مکن
گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو
ور ماه نهٔ برای خود هاله بشو
ای قطره درینجا گرهی سخت ببند
گر دُر نتوان گشت برو ژاله بشو
تا هستی موهوم بدل جا کرده
در خویش صد اتیاه پیدا کرده

همراه خود آورده جبهانی نمود
در میکده از بسکه فراغ ست بسے

ای در دو نیست هیچ کس ست سبو
تنها بت اگر به سر عقیق و پشمی

بیباکی آئینه برابهنا بکشود
تاد امن هستی بکف هوش من آمد

پوشید خطاهاے همه از نظر من
هر نکته ز شرع اصل چیستی دارد

نسبت بحقیقت اعتقاد عامه
قومی گوید که با خدا پیوستیم

هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش
از نور محمد ار تو داری اثری

الله و محمد ست پیوسته بهم
دائم دل خود بمعصیت شاد کنے

دنیا ز تو رفته و ترا دعوے ترک
ای عشق گران قدر سبک سیر بیا

کفر و اسلام جنگ باهم دارند
آنروز که در ذخیره شد روزی ما

برخاسته رفت از بر ما هر یارے
ای همنفسان که یار غاریه مرا

اول زیر زمین سپاریه مرا
خوابی که خیال من تماشا کرده

آزاد شود هر که نشیند نفسے
زنجیر بپای خصم نکرده ست کسے

پوشید اگر گدا کلاه پشمی
چشمی که نداشت ست شرم چشمی

بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد
آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد

گرچه بنظر ظاهر سستی دارد
خوابیست که تعبیر درستی دارد

قومی گوید که از خودیها رستیم
اعنی غرض انیست که ما هم هستیم

کن از سر صدق در شهادت نظری
اعنی که میان شان نگنجد دگری

چون غم رسدت خدای را یاد کنے
گنجشک پریده را چه آزاد کنے

تا چند نزاع حرم و دیر بیا
ای صلح ده ثالث با خیر بیا

لم ست همه فرخی و فیروزی ما
داغ تو نوشت بهر دلسوزی ما

آنروز که تابوت بر آریه مرا
آنگاه برحمتش گذاریه مرا

پیری ست دلا چه موقع ماه من ست　　کی این هنگام تکلف پیرهن ست
دامن درکش کنون ز تقطیع لباس　　کین موی سفید تار و پود کفن ست

عشق ست که آن نعمت الوان من ست　　راح من و روح من و ریحان من ست
کفران باشد اگر کنم شکوه ازو　　جان من و دین من و ایمان من ست

شکر تو گذاریم ز بانی تا هست　　تا غمت آریم توانی تا هست
آسوده نئیم از تقاضای غمت　　باقی داریم نیم جانی تا هست

تا هست ز دل اثر تمنا هم هست　　تا هست نظر ذوق تماشا هم هست
ناصح این پند و بند سودی نکند　　بگذار که تا سر ست سودا هم هست

تا دل پی کسب بیقراری شده است　　آیا که صد هزار خواری شده است
زین واقعه بی صبر و خرد گشتم زانکه　　صبرم فوتی خرد فراری شده است

نی خوب مرا قبول دارد نی زشت　　نی در حرمم راه نه دیرم به کنشت
یارب بکجا روم بفرمای که من　　نی در خور دوزخم نه شایان بهشت

رفتی و من جسم حقیری مانده ست　　جانی بغم و درد اسیری مانده ست
زان دل که تو دیده بودی ای بجان کسی　　باشد کنون عشر عشیری مانده ست

خود را ز هوس نگاه می باید داشت　　از ناکس و کس نگاه می باید داشت
در دام کسی مبادا افتد ناگاه　　دل را بقفس نگاه می باید داشت

دریاب که موسم جوانی بگذشت　　بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
ای شوخ بیا بگذر ازین جور و جفا　　زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت

دل در غم عشق دلبران خواهد سوخت　　یکروز نه بلکه جاودان خواهد سوخت
زین شعله که سر زد ز گریبان دلم　　تا دامن آخر الزمان خواهد سوخت

در دور کمانداری چشم مستت　　پیکان خورد دست عالمی از دستت

درد دل من می شود افزون ز دوا　　این نیست علاجم که علاجم نکنید

در تاب و تبم تمام شب مے گذرد　　روزم همه در رنج و تعب می گذرد

القصه بطولها شب و روز مرا　　بیدوست به تشویش عجب مے گذرد

با نیک و بد دور بسر باید برد　　اگر لطف وگر جور بسر باید برد

آخر این زندگی بسر مے آید　　یک چند بهر طور بسر باید برد

از خویش به تنگیم خدا مے داند　　با خویش بجنگیم خدا مے داند

یعنی که ز دوری تو اے کعبهٔ جان　　در قید فرنگیم خدا مے داند

آنرا که بود ارادهٔ کز خویش رود　　باید پی مرشدی صفا کیش بود

بی راهنما کسے که سالک گردد　　چون دعوی بیدلیل کی پیش رود

ای عشق مرا ز قید کردی آزاد　　یعنی از زرق و شید کردی آزاد

ممنون توام بندهٔ خویشم خواندی　　از منت عمرو و زید کردی آزاد

الله کریم ست عطا مے بخشد　　هم پوشد عیب و هم خطا مے بخشد

زاهد هر چند پر گناهیم ولے　　ما را برغم تو خدا می بخشد

ای همنفسان بمن اگر حرف زنید　　سنجیده بمیزان نظر حرف زنید

دیریست که از دو عالم بیزاریست　　با من از عالم دگر حرف زنید

تجرید براه عشق کافے نشود　　تفرید چو نیست سینه صافی نشود

باید دو جهان گذاشت همچون نعلین　　هر برهنه پاے بشر حافی نشود

جمعی که ز مردمان فراری کردند　　در مسکن عافیت قرارے کردند

ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکهف　　از خلق رمیده جا بغارے کردند

جز غم این جان حسرت اندوز ندید　　جز داغ فراق هیچ دلسوز ندید

در هجر تو آن غمزده ام کز عمر شش　　صد سال گذشت عید و نوروز ندید

هجر آمد و جسم و جان غمها کم خورد
این آدم خوار سخت بیباکم خورد

بر خاک نشاند آه این درد مرا
چندانکه بکنج بیکسی خاکم خورد

هر دل که بروزگار من مے سوزد
بر جان گناهگار من مے سوزد

آن سوختنی منم که تا گرم شده ست
دوزخ در انتظار من مے سوزد

صبرم بدل تو هیچ تاثیر نکرد
کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد

کردم بسیار جهد افسوس افسوس
تدبیر موافقت بتقدیر نکرد

خوبان بمن انچه مے شنیدم کردند
با تیغ ستم قطع امیدم کردند

بازی بازی مرا نشاندند بخون
آخر این کافران شهیدم کردند

ای داده بدل راه بدآموزی چند
در دل ز توام داغ جگر سوزی چند

الفتی روزی رسم بد اوست ثبتاب
کز عمر نماند دست مگر روزی چند

تا کی از غم فسرده ام خواهی دید
در دست الم فسرده ام خواهی دید

دل تنگ مباش اینهمه بیزار مشو
بعد از دو سه روز مرده ام خواهی دید

فردا که باهل زهد جنت بخشند
در جایزه نای و نوش و نعمت بخشند

مابی عملان نیز امیدی داریم
شاید که مرا بآه حسرت بخشند

زاهد گلگشت باغ مے باید کرد
کسب فرح از ایاغ مے باید کرد

اصلاح مزاج از ضروریات ست
یکت تنقیه دماغ مے باید کرد

آن چشم سیه مست ببینید آخر
ترکی که مراخست ببینید آخر

منعم مکنید دیگر از گفته شدن
آن دشنه و آن دست ببینید آخر

هجر آمد و عیش من انداخت فتور
زین درد و غم و غصه ضرور ست حذر

مینال ایدل بقدر وسع امکان
میکن ای دیده گریه حتی المقدور

هر چند که بوده ایم عالی ادراک
وز طبع بلند همنشین افلاک

کردیم تنزل و بشعر افتادیم
از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق

کردی ازپی ننگ و نام آزادم
مارا رسوا و خوار کردی ای عشق

نیکی کردی با چه نیکی کردی
چندی ز هوس شدم بهر قوم رفیق

اکنون خواهم بگوشهٔ بنشینم
ای کرده مرا رنج فراقت باریک

باز آی که دارم از فراق تو دلی
آنی تو که از نام و فا داری ننگ

خواهم که شکایت دل سخت ترا
این راه که هست سخت جانکاه ای دل

اندیشه مدار هرچه بادا بادا
از طالع تیره بیدماغم چه کنم

تنها خجلت زردی پروانه کشم
ملا من چون تو منقلب حال نیم

با من بحث از قضیه نامعقول ست
از اهل جهان وضع جدائی دارم

شرمندهٔ یک قطره نیم زین دریا
از اهل دول مدار چشم انعام

دکمیهٔ شان غیر تهیدستی نیست
از شومی این کار نشستیم بخاک

عالم عالم نشاط ردوداد ای عشق
شاباش ای عشق و آفرین باد ای عشق

فارغ از ننگ و عار کردی ای عشق
احسنت چه خوب کار کردی ای عشق

افسوس نشد دو چار یک بار شفیق
توفیق بخش یا ولی التوفیق

گشتم از دوریت بمردن نزدیک
چون گور گناهگار تنگ و تاریک

با صلح گران ناز تو پیوسته بجنگ
از خامهٔ فولاد نویسم بر سنگ

چون پیش تو آمدست ناگاه ای دل
سر کن متوکلا علی الله ای دل

از بخت سیاه داغ داغم چه کنم
درمانده بر وغن چراغم چه کنم

خاموش ز تمکین خودم لال نیم
خاموش که من قضیه دلال نیم

عیش دگر از فیض خدائی دارم
مانند صدف رزق هوائی دارم

جوشند اگر با تو به گرمی تمام
بد نام خزانه اند همچون حمّام

از سلسلهٔ بی سر و پایان تو ایم
مارا محروم بر مگردان ز درت
یارب از معصیت تبه شد حالم
از قهر بسوز خرمن عصیانم
مستوجب طعنهٔ دمادم مائیم
سوزیم چراغ کعبه در بتخانه
افتاده هوای عشق دیگر بسرم
بر عقل فشاندم آستین ای همدم
ای دنیا کارخانهٔ عقبی هم
امروز چو پرده پوشی من کردی
دیریست که ما ستمکش صیادیم
مردیم و ندیدیم رهائی در خواب
هرچند نهند دوستان صد نامم
رسوای دیار خویش بودن تا کی
آنروز که میرفت ز کف سفت دلم
لاحول ولاقوة همی خواندم من
فرهاد بهره و دست شد دشمن کام
میگفت دمی که تیشه می زد بر سنگ
فارغ ز غم بوده و نابوده نشین
تدبیر تو شد بلای جانت عاقل
جان میرود از تنم مرو دور از من

از حلقهٔ بی برگ و نوایان تو ایم
شیئاً لله ما گدایان تو ایم
زین درد بر آستانه ات می نالم
وز لطف بشوی نامهٔ اعمالم
شایان ملامت دو عالم مائیم
بدنام کن دودهٔ آدم مائیم
ای وای که خون گشت ز دل تا جگرم
دستم بگذار تا گریبان بدرم
اینجا حکم تو نافذ است انجا هم
یارب ندری پردهٔ من فردا هم
عمریست که در دام بلا یا شادیم
یکساعت سنگین بقفس افتادیم
از دولت عشق من همان بدنامم
جای بروم که کس نداند نامم
هر چند که دادم نپذیرفت دلم
ماشاء الله همی گفت دلم
در کندن جوی شیر چون کرد اقدام
منی السعی رب منک الاتمام
ایمن زین چرخ آفت اندوده نشین
خود را بخدا گذار و آسوده نشین
در بحبحهٔ دشمنم مرو دور از من

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم        نزدیک بمردنم مرو دور از من
ای راحت جان تو دل آزردن کن        طبع تو چو گل شگفته ز افسردن من
صد بار بیامدی و خونم خوردی        یکبار نیامدی بغم خوردن من
دیدار غنیمت است بنشین بنشین        ای یار غنیمت است بنشین بنشین
این یک دو نفس که ما و تو یکجاییم        بسیار غنیمت است بنشین بنشین
ای دوست بسی غمین شدم شادم کن        وز بندگی فراق آزادم کن
بسیار خراب گشتم آبادم کن        چند آنکه فراموش توام یادم کن
واقف غلط است اینکه خدا دانی تو        بد حال ز حسرت نکونامی تو
دل محو بتان و بر زبان نام خدا        حیران توام عجب مسلمانی تو
واقف صد فتنه زاد از گریهٔ تو        شوری بجهان فتاده از گریهٔ تو
چندین معموره را بطوفان دادی        اینخانه خراب داد از گریهٔ تو
لطف تو بحال من چرا نیست بگو        خشم و غضب ترا سبب چیست بگو
می نالم و در دلت نمی یابم راه        اینجان کسی در دل تو کیست بگو
آن نرگس پرخمار سبحان الله        وان سنبل مشکبار سبحان الله
آن ناز آن غمزه آن خرام آن قامت        سبحان الله هزار سبحان الله
سر در کارت کنم ان شاء الله        من زار و نزارت کنم انشاء الله
دل رفت بفرمان تو لله الحمد        جان نیز نثارت کنم انشاء الله
واقف بگذر از آستان یاری        باید بسوی کعبهٔ خود رو آرے
من خود احرام طوف کویش بستم        بسم الله اگر تو هم سر حج دارے
گر هست ترا هوس وصول بارے        بر جادهٔ شرع بایدت پا دارے
خواهی که رهت بخلوت خاص افتد        زین شارع عام پا برون نگذاری

ای دل روزی که عشق می ورزیدی
اکنون تو گرفتار بلا گشتی و من
ای کاش دوای درد دل می بودی
گویند علاج این مرض صبر بود
طالب که وصال را طلبگار شود
گر نقطه سوی دائره گردد نائل
بس از دو جهانیم و کم خویشتنیم
آنیم که هیچ صورتی دور نما
ست بسکه دل آزاری مردم دیدیم
پیری از قید خویشم آزاد نکرد
رخساره نمود هیچ یا سبب همه را
آماست و بر ورد مجلس نگریست
درد هر کسیکه از چمن دری دارد
از بس گروی فتاده ایجاد زمین
گلها دارند از چمن روی براه
استاده نمایند بعین رفتن
چون نیست در افتادگیم کس را شک
دعوای برابری ندارم به کسی
هوش ست که سرمایهٔ حسد درست
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد
بیهوده ستم بکنج انزوا در سفرم

پند من خیرخواه را نشنیدی
شادم که سزای خویشتن را دیدی
تا این بیمار یک نفس آسودی
من تجربه کرده ام ندارد سودی
از خویش اگر رود همه یار شود
آید بمحیط و خط پرگار شود
خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
خردیم و بزرگ عالم خویشتنیم
مهرم بخود و بخلق عالم کینم
عینک بنظر می نهم و خود بینم
زد زخم هنرگان سیاهی همه را
می داد بگردش نگاهی همه را
عیبش مکن ارچه خودپسندی دارد
هرکس بمقام خود بلندی دارد
ساکن بینی تو از شعور کوتاه
این سرخ قبایان بمجازات نگاه
برخاسته از چه رو بجنگم هریک
با خاک چه ابرابرم گرد فلک
فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
هرچند که بیضه از قفس تنگترست
با آنکه نشسته ام زپا در سفرم

تنوکی

غنی

هر چند سیاقتم بود یک کف دست … عمری ست که همچو آسیا در سفرم

هر کس که بکنج انزوا بنشیند … کی بر در کس چو نقش پا بنشیند

در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست … نقش چو نگین در همه جا بنشیند

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک … برداشت ز روی قضا پردهٔ تنک

شد حسن تو از بخت سیاهم روشن … بهر در خورشید بود سایه محک

بر غمزدگان اهل جهان مے خندند … از جوش فرح بصد دهان میخندند

در بزم طرب بسان مینای شراب … ما می گرییم و دیگران مے خندند

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد … چون صبح نداریم غذا جز دم سرد

ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم … دریوزه برای کاسه می باید کرد

مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک … از گرمی خورشید قیامت بیباک

دنیا گویند مزرعهٔ آخرت ست … ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

آنکس که نه ورزد در قناعت پهلو … پیوسته بود جاذب قوت از همه سو

چون رشتهٔ سبحه سوزد از آتش حرص … در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما … از گرد امل تهی ست ویرانهٔ ما

رفتن بدر خانهٔ مردم عیب ست … امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

طامع که بملک حرص گردد راہے … در سعی عبث نمی کند کوتاهے

قارون ته خاک رفت از طول امل … تا بردارد درم ز پشت ماهے

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین … نقش گنه از لوح جبین تو مبین

از زر و سیم پاک نگردی هرگز … تا سر ننهی بسجده مانند نگین

هر چند که از مدرسه راهی نشدم … آگاه ز یک حرف کماهے نشدم

موی سیهم سفید گردید و هنوز … واقف ز سفیدی و سیاهے نشدم

در فصل بهار پارسا نتوان شد
همصحبت ارباب ریا نتوان شد

فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک
سیراب ز سوخته بوریا نتوان شد

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
نتوان دیدن راه معنی در خواب

کی غور کنند در سخن سبک مغزان
غواصی بحر نیست مقدور حباب

سرمایهٔ من در آستین دست تهی است
بر خاتم دولتم نگین دست تهی است

اهل زر و سیم تنگدستند چو غنچه
دستیکه فراخ است همین دست تهی است

صد شکر که از حرص و هوا وارستم
چشم هوس از متاع دنیا بستم

چون تشکل درم بود ز ناخن پیدا
زد پشت بزور بی نیازی دستم

هر کس که بخویشتن گمانی دارد
چون درنگری عیب نهانی دارد

عمریست که در باغ جهان گردیدم
هر میوه که دیدم استخوانی دارد

آنرا که نباشد بکف از رزق برات
کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات

از عمر دمی بیش نصیبش نبود
هر چند حباب سر زد از آبحیات

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز

ما گر چه رسیدیم به منزل اما
آسایش منزل است در راه هنوز

آئی در طلب کمال سرگرم شتاب
در صحبت کس مبین و معنی دریاب

هر چند عقیق هست با آتش همرنگ
دارد دهان تشنه خاصیت آب

کردم هر چند جستجو در عالم
یاران موافق بجهان کم دیدم

افسوس که هیچو مهرهای شطرنج
یکرنگ نیند همنشینان باهم

بدگوهر اگر دمی چند به نیکان بنشست
سررشتهٔ نیکیش نیفتاد بدست

از تیره دلی پاک نشد خاکستر
هر چند که با آتش و آئینه نشست

افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب
سرخوش نشدیم یک دم از بادهٔ ناب

از بهر تماشای جهان همچو حباب — تا واکردیم چشم رفتیم بخواب
هر کس که بهر ستد زید در عالم — هست از هنر خویش دلش اصد غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط — می ساید دست از تاسف برهم
دارم دردی که هست جانکاه مرا — باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولی — دانم تا مرگ هست همراه مرا
تا دین تو واکرد براست در خیر — بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه — کز پیر دیت گذشته شد تابع غیر
تا یاد خدا در دل انسان باشد — اندیشه گدا از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز — هر چند که آفتاب پنهان باشد
آن شعله که یاقوت دلم را رنگ ست — گوهر بمحیط است و شرر در سنگ ست
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق — این معنی رنگین چه قدر بیرنگ ست
عارف داند حقیقت اشیا را — آئینه ضرورست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر سر خیزد — انگشت اشارتی بود دانا را
گفتا الله گفتمش پرده ورم — گفتا مختار گفتمش مجبورم
نقشی خواندم ولی بستی خواندم — تصویر خدا کشیده ام معذورم
دیدیم بدل هزار عالم افزون — در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پرست — این نقش ز آئینه نماید بیرون
در دیده دیده دیده می باید — وز هر دو جهان بریده می باید
تو دیده نداری که ببینی اورا — عالم همه اوست دیده می باید
هر پایه که جز قتادگی در نظر ست — چون راز نهان جلوه کند در دست
بر تخت روان سوار باشی هر چند — آرام فرود آمدنش بستر ست

علی

بعضهم

علی

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی ست — خاموشی گنج معنی اندوختنی ست
جز ترک سخن نیست دلیلی لب سخن — شمع ره غواص سخن سوختنی ست

جمعی که براه حق نفس سوخته اند — دل را یک چند عزلت آموخته اند
چشم شهباز کار روانان شکار — از بهر گشادن ست اگر دوخته اند

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوش اند — چو اخگر از تن فرسوده سینه پوش اند
نمیخرند متاعی که عاریت دارند — بیاد روز ازل خویشتن فراموش اند

با دعوی زهد فعل عصیان تا چند — با معنی کفر لاف ایمان تا چند
برخیز که دلق زرق را پاره کنم — این زهد عیان و فسق پنهان تا چند

شادم که محیط درد در سینه نماند — گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ — صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند

جمعی که دران کوچه زمین بوس کنند — برقی تحویل ننگ و ناموس کنند
صد رنگ بسوز تا خریدار شوند — این خوش نگهان شکار طاوس کنند

هر چیز بجای خود نکو مے باید — بر عیب نظر کنی هنر بنماید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه — در پرتو آفتاب خوش مے آید

ای آنکه دلت ز مهربانی سیر ست — خشم تو جوان ست و تحمل پیر ست
غافل مشو از ناله آزرده دلان — کشتی چو شکست آهنش شمشیر ست

از دهر ترنم بلا مے شنوم — آواز مخالف همه جا می شنوم
جز دلشکنی نوازش گردون نیست — زین دائره بانگ آسیا می شنوم

بیداد فلک فضل و هنر مے خواهد — بیرنگی ما طرح دگر مے خواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی — فرزند چرا مرگ پدر مے خواهد

ای کشتی شوق ناخدا باید بود — یعنی ز همه موج جدا باید بود

ابنای زمانه دشمن یکدگر اند
مومن گشتیم کفر پنهان باقی ست
مردیم و سر نفس کافر چه علاج
با آنکه اساس هستی ما عالی ست
آئینه نیستی بدستم چون شمع
با جان خراب و خطا هر معمورم
تا نیست ز فقر با من و بلیتی هیچ
فانوس خیال هر دو عالم مائیم
آئینه صورتیم بی صورت خویش
جمع ست ز حسن ما هر دو یان نظرم
لبریز تجلی شده پیراهن من
ای صاحب دولا گهر آرایے
مینجواست خرد عز و کمال تو فلک
ای یاد تو روح جان حیات نفسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن
یاران کهن که بنده بودم همه را
زنهار نرگس و فا مجوئید که من
در عالم بیوفا کسی خرم نیست
آنکس که درین زمانه در غم نیست
غم دارم و غمگساری باید و نیست
در سر اغیار نمی باید و هست

بلالی

از خویش گذشته با خدا باید بود
جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی ست
آدم گر دید خاک و شیطان باقی ست
دیر و زیر از کرشمه اجلالی ست
هرچند که خانه پر شد اما خالی ست
چون عکس چراغ روشن و بی نورم
چون سطر کج براستی مشهورم
جوش دریا سکون شبنم مائیم
چیزی که ندید نیست آن هم مائیم
من آئینه دار آفتاب دگرم
فانوس چراغ خویشتن چون گهرم
از راز محمدی دلت چهره کشای
آنجانب عرش رفت از تنگی جای
درد دل خود پیش تو گویم چه کنم
طوفانی انفعال چندین هوسم
در بند جفای خود شستم همه را
دیدم همه را و آزمودم همه را
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست
در دست من آن نگاری باید و نیست
تشریف حضور یار می باید و نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست

غم گشت مرا و کس بدادم نرسید
با همه که درین شهر مسلمانی نیست

آن بسکه مراد و لت دیدار کم ست
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم ست

رنجی ست فراقت که کشش بسیار ست
عیشی ست وصال تو که بسیار کم ست

هر گه که می عشق بجاش کردند
از دوری دل رو تلخکامش کردند

گویا همه غمهای جهان در یک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

گرد

تا کی و لت از چرخ حزین خواهد بود
با محنت و درد همنشین خواهد بود

خوش باش که روزگار پیش از من و تو
تا بود چنین بود چنین خواهد بود

دردا که اسیر ننگ و ناهیم هنوز
در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
صد بار سبو شکستیم و خامیم هنوز

نی از تو حیات جاودان می خواهم
نی عیش و تنعم جهان سے خواهم

نی کام دل و راحت جان می خواهم
آنی که رضای تست آن می خواهم

آزرده دل خود و بغانم چه کنم
وز زندگی خویش بجانم چه کنم

صبرست مرا چاره و دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

کس نیست انیس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من

سویم همه آب چشم سے آید و بس
آن نیز روان می گذرد از بر من

دور از تو صبوری نتواند دل من
وصل تو حیات خویش داند دل من

آهسته ترا باید رست که دل همره تست
زنهار خیال مرو که ماند دل من

ای زاهد خام از خدا دوری تو
ما با تو چه گوئیم که معذوری تو

تو طاعت حق کنی بامید بهشت
رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

ای درد تو ام قرین قرین را چه کنم
دین پردهٔ روی تست دین را چه کنم

بهاء الدین آملی

میر رفیع دستور

ز آلایش غیر تو تهی سازم دل | فکر تو حجاب ست این را چه کنم

از عشق بهیزه بر تری نمی توان بودن | بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن

دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم | که در بهشت مگر نمیتوان بودن

سر رد کار الطف و کرم ست | از معصیت بیاد کاری چه غم ست

نخشیدن برق بین و جوشش باران | رحمت به فزون غضب چه بسیار کم ست

گر شاه زمانی و گر دستور سے | گر باز شکاری و گر منصور سے

گر ست طریقتی و گر مستور سے | تا راه بجز ذره معذور سے

دل مغز حقیقت ست و تن پوست ببین | در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

آنجا که نقوش زشت و زیبا بستند | آئینه عکس خویش بر ما بستند

از هستی خود نشان جانان دریاب | مکتوب پری ببال عنقا بستند.

یاقوت و بلور و سنگ می باید دید | آئینه و آب و زنگ سے باید دید

فریاد ز عینک تو هم فریاد | یک گل بهزار رنگ می باید دید

تا نرهست یکرنگی اشیا کردیم | از شیشه رهی برنگ پیدا کردیم

یک جلوه بهر ذره تجلی دارد | آئینه شکستیم و تماشا کردیم

مطلب ز ردای فقرا گر ابرام ست | پس منعم ساده از چه رو بدنام ست

از خلوت زاهد ریائی پرهیز | انجاست که در گردن دام ست

از علم ملال خاطر ما ننشست | این گرد بلا ز آب از پا ننشست

تحصیل هنر بشور بختی چه کند | کز آب گهر غبار دریا ننشست

از نفس حساب دنیا دریاب | چوگان بکف ست گوی عقبی دریاب

حال تو همیشه صرف استقبال ست | امروز گذشت حال فردا دریاب

حسرت بدل نگارم از لب نچید
افسانهٔ من بوی گل سے ماند

آن جلوه که بی رنگ دمید ن دارد
انشاء خط غبار یعنی نیست

دنیا که ثبات نیست بود بے سنگیست
با خواب و خیال نسبتش عین خطاست

در دهر اسیر آشنائی نشوی
رامشکر این بساط بی ربط است

یک شیشه ندیدم که تو اش سنگ نه
ای مایهٔ داد این چه بیداد گریست

انجا که صفاست جوش زنگی هم هست
از ناله خامشان یقینم گردید

گردون عیثم تلاش خستن دارد
گر سایه ز بام چرخ افتد بزمین

تا جلوه سراغ آن دل آراشده ام
در وادی نفی خود بذوق اثبات

فریاد که دوکان هوس وا کردیم
رعنائی ما وبال بیرنگی شد

انجا که نشاط و غم بهم مے روید
از سینهٔ خسته ام چو برگ لاله

نی مصر و نه شام و نی یمن سے ماند

می نالد و ناله اثر نیست چه چیه
یعنی همه کس شنید و گوش نشنید

آئینه بمشت خاک چیدن دارد
ای دیده تاملی که دیدن دارد

بر صفحهٔ آبی ست حباب تصویر
گر خواب بود چه انداز د تعبیر

یعنی که کشاکش جهد ای نشوی
زنهار که ساز همتو ای نشوی

یک گل نشکستم که تو اش رنگ نه
صلحی نشنیدم که تو اش جنگ نه

یعنی که ببزم صلح جنگے هم هست
در شیشهٔ تصویر ترنگی هم هست

کافتادن من حکم نشستن دارد
کی بیم ز دست و پا شکستن دارد

چشمی بطلسم خویشتن وا شده ام
گم گشته ام آنقدر که پیدا شده ام

بوی بغبار رنگ سودا کردیم
طاوس دمیده داغ پیدا کردیم

دردی که بدون چاره کم مے روید
هم پنبه و هم داغ الم مے روید

نی چین و نه زنگ و نی ختن می ماند

رباعی

از گرد سپاه بیشمار آخر کار
بر قامت خسروان کفن می ماند

یک چند هوای نوکری ورزیدم
یک چند به پرده خفا پیچیدم

یک کوچه بی غبار در عالم نیست
صد بار بپای امتحان گردیدم

شب مست ز خانقه برونم بردند
تا دیر بغل واژگونم بردند

گفتند بسوی دوست از کعبه درای
وز راه خرابات برونم بردند

دنیا که ره خاطر خود رای خودم
بی زحمت ره آبله پای خودم

صد پرده درم ز خود نیایم بیرون
صد مرحله پیمایم و بر جای خودم

آدینه ز میدان نفس نزدیکست
آزادی این مرغ قفس نزدیکست

از من بهزار بال و پر بگریزد
گر جان داند که با چه کس نزدیکست

حالی دارم که دیده نا دیده شود
طبعی که پسند ناپسندیده شود

آنرا که دل و دماغ شوریده شود
بینائی دیده پرده دیده شود

صبح است و خروش گلستان می آید
برخیز که سنگ در فغان می آید

این ناله مرغان سحر پیغام است
کز بیداران بخفتگان می آید

در قرب بصد بلا قرین باید بود
پروانه خوی آتشین باید بود

تسلیم بایمای نظر باید شد
سر بر کف و جان در آستین باید بود

در هجر تو مرگ همنشینم بادا
منظور دو دیده آستینم بادا

گر بی تو بکام دل نفس بر آرم
یارب نفس بازپسینم بادا

ای خالق خلق رهنمائی بفرست
ای رازق رزق در گشائی بفرست

کار من بیچاره گره در گره است
لطفی بنما گره گشائی بفرست

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد سر کوی دوست پرواز کنند

هر جا که دری بود بشب بر بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

یوسف قلی بیگ بیتی

زان ماه پریچهره پاکیزه سرشت — آمد ورقی ساده چو حوران بهشت
یعنی بحدیث عاشقی کن غذرا — چون مصحف رخ خود ندید ناچیز نوشت

نظری

یارب ز قناعتم توانگر گردان — وز نور یقین دلم منور گردان
کار من بیچاره و سرگردان را — بی منت مخلوق میسر گردان
آنجا که جلال و جاه جانانهٔ ماست — عالم همه ویرانه جانانهٔ ماست
گر جمله جهان بر سر تو خصم شود — پیش ولی تو سیاه جانانهٔ ماست
بت می شکنی که سنگ راه دین ست — می میفگنی که آب فسق و کین ست
خود را بشکن که بت شکستن سهل ست — دنیا بفگن که می فگندن این ست
یارب ز گناه زشت خود منفعلم — وز فعل بد و قول بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان — تا محو شود خیال فاسد ز دلم
یارب بر هانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

قلندر

جانیت دل و جان ساختم آنهم اینهم — وز غیر بپرداختم آنهم اینهم
جان رفت که آرد دل من از کویت — صد حیف که در باختم آنهم اینهم
از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد — بوی تو گرفته بو و خوی تو گرفت
ای خورده شراب غفلت از جام هوس — مشغول مشو بحرص چون بانگ جرس
ترسم که از ان خواب چو بیدار شوی — مستی رود و درد و حسرت ماند و بس
امروز که ذکر رازق وهاب ست — امید پرست در جهان کیاب ست
تا چند چو مزدور در رزق زنی — برزن در دل که نقد فتح الباب ست
صیاد ازل که دانه در دام نهاد — مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد

هر نیک و بدی که در جهان می گذرد
در مسلخ عشق جز نکو را نه کشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
بیدل بسجود بندگی توام باش
زین غره که در کارگه طینت تست
بیدل عمریست کز طلب در بدرم
صد پرده ده تنگا فقیم و خبری نکشود
بیدل اگر از عالم جودت خبرست
ساغر خور و عشرت کن و اقبال طلب
هیچ دانی که شیر مردی چیست
آنکه با دشمنان تواند ساخت
جانا بقمارخانه رندی چند ند
رندی چند اند کس ند اند چند ند
عاشق آن نیست کو بوی وصال
عاشق آنست کو بترک مراد
دل با تو دهم رغم بد اندیشان را
در عمر من اندر سر و کارے تو شود
هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
الا آنکس که روی لیلی دیدست
گر ما قلمی حدیث تو کم کنیے
دل سوخته چند فراهم کنیے

خود میکند و بهانه بر عام نهاد
لاغر صفتان ز زشت خو نکشند
مردار بود هر آنکه او را نکشند
با بار نفس بروش داری غم باش
اسد نمی توان شدن آدم باش
در معنی تحقیق همان بیخبرم
اکنون برخیز تا گریبان بدرم
اظهار قناعت ز هر بد تیرست
مهمان کریم را فضولی هنرست
شیر مرد زمانه دانی کیست
آنکه با دوستان تواند زیست
با مردم کم عیار کم پیوندند
بر نسیه و نقد هر دو عالم خندند
نقد جان را بدلستان بخشند
هر چه هست ست رائگان بخشد
ور تو برم ستیزهٔ ایشان را
مهر تو بمیراث دهم خویشان را
آگاهی نیست مردم بیرون را
داند که چه در دمی کند مجنون را
راه سر گفتگوی محکم کنیے
برگفته بگریی و ماتم کنیے

بیدل

بیدل صاحب

صد روز دراز اگر بهم پیوندی — جان را نشود ازین سخن خرسندی
ای آنکه برین حدیث ما می خندی — مجنون نشدی هنوز دانشمندی

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست — همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسیست — اما چکنم محرم رازم کس نیست

سیر آمده ز خویشتن مے باید — بر خاسته ز جان و تن مے باید
بر هر کاری هزار بند افزون ست — زین گرم روی بند شکن می باید

دردا که غم کوه بکاه افتاده ست — معشوق دل سوخته ماه افتاده ست
این واقعه طرفه براه افتاده ست — درویش بعشق بادشاه افتاده ست

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش — چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش — ای وای من و دست من و دامن خویش

نقدی که مراست قیمتش هست بسی — انجا نرسد هیچ گداے نفسے
گر هر دو جهان خصم من آیند بحکم — هرگز نرسد بنقد من دست کسے

این سوز که خاست باکه توانم گفت — وین واقعه راست باکه توانم گفت
این دم که مراست باکه نتوانم زد — وین غم که مراست باکه نتوانم گفت

در بند گره کشاے مے باید بود — گم گشته و رهنماے مے باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست — یکجای هزار جاے مے باید بود

دارم نفسی که هر نفس مه گردد — گفتم که ریاضت دهمش به گردد
هر چند بجهد لاغرش گردانم — از یک سخن فضول فربه گردد

دل را نه ز آدم نه ز حواست نسب — جان را نه زمین نه آسمان ست طلب
نی زهره که باد بگذرانم بر لب — نی صبر که تن زنم زهے کار عجب

تا جان دارم هیچ فلک مے پویم — وز درد وصال او سخن می گویم

ابوسعید ابوالخیر

آن چیز که کس نیافت آن می طلبم — وآن چیز که گم نکرده ام می جویم
چندانکه بدرد عشق می پویم من — در درد دم و در دعشق می جویم من
کو سوخته که جان او می سوزد — تا بو که بداند که چه می گویم من
انجا شکرم مگس فرو می گیرد — صد واقعه پیش و پس فرو می گیرد
بنگر که چه صحرا طلبد کو آنرا — در هر دو جهان نفس فرو می گیرد
ای دوست اگر تو دوستدار خویشی — تا کی ز هوا بر سر کار خویشی
هر چند که بیشتر می آموزی — این می کنشدم که بر قرار خویشی
مردان رهش میل بهستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
انجا که مجردان حق می نوشند — خم خانه تهی کنند و مستی نکنند
ای آنکه دوای دردمندان دانی — درمان و علاج مستمندان دانی
احوال دل خویش چه گویم با تو — ناگفته تو خود هزار چندان دانی
در حضرت ما دوستی یکدله کن — هر چیز که غیر ماست آنرا یله کن
یک صبح باخلاص بیا بر در من — گر کار تو بر نیاید آنگه گله کن
ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذر پذیر همه کس
مستان بخرابات خروشان از تو — ترسا بکلیسها صنم خوان از تو
خوبان همه نازان تو و سر دارند — مارا در سر هوای خوبان از تو
گفتم صنما لاله رخا دلدارا — در خواب شنا چهره مه سیما را
گفتا که برو بخواب بی ما انگه — خوابی بنگر بخواب بینی مارا
ای در دل من اصل تمنا همه تو — وی در سر من مایه سودا همه تو
هر چند بروزگار درمی نگرم — امروز همه توئی و فردا همه تو

عمرم چو نبود هیچ سبب بیهده آوردم — روی سیه و موی سفید آوردم

خود فرموده آنکه ناامیدی کفرست — فرمان تو بردم و امید آوردم

عصیان خلائق ارچه صحرا صحراست — در دست عنایت تو یک برگ گیاست

هرچند گناه ماست کشتی کشتی — غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

شوریده دلیم و غصه گردون گردون — هر غصه ز کوه قاف افزون افزون

کاه هستی و شعله خرمن خرمن — گریان چشمی و اشک جیحون جیحون

من بتو دمی قرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موئے — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

دنیا جم را و قیصر و خاقان را — تسبیح ملک را و صفا رضوان را

دوزخ بد را و بهشت مر نیکان را — جانان ما را و جان ما جانان را

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود

رو دل بکسی ده که در اطوار وجود — بوده ست همیشه تا بود خواهد بود

ای آنکه تو حال دل نالان دانی — احوال دل شکسته حالان دانی

گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی — ور دم نزنم زبان لالان دانی

دانی که سپیده دم خروس سحری — از بهر چرا همی کند نوحه گری

از آئینهٔ صبح نمودند ترا — کز عمر بسے گذشت و تو بیخبری

مردان خدا ز خاکدان دگراند — مرغان هوا ز آشیان دگراند

منگر تو بدین چشم بایشان کایشان — فارغ ز دو کون و ز جهان دگراند

مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم — پیدا و نهان چو شمع در فانوسم

القصه درین چمن چو بید مجنون — مے بالم و هم در طرف معکوسم

طالع سر عافیت فروشے دارد — همت هوس پلاس پوشے دارد

اینجا که بیک سوال بخشید دو کون — استغنا هم سر خموشی دارد
ای یک نظرت طبیب بیماریها — مائیم گرفتار گرفتاریها
دشوار مرا بفضل خود آسان کن — ای فضل تو آسان کن دشواریها

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی — در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده — بگشای خدایا که گشاینده توئی

ای در صفت ذات تو حیران که و مه — وز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی — یارب تو بفضل خویش بستان و بده

بر گوش دلم ز غیب آواز رسان — مرغ دل خسته را به پرواز رسان
یارب تو بدوستی مردان خودت — این گم شده را بمن باز رسان

من کیستم آتش بدل افروخته — در خرمن عشق دانه اندوخته
در راه وفا چو سنگ آتش زده ام — شاید که رسم بصحبت سوخته

دیریست که تیر فقر را آماجم — بر طارم افلاک فلکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود برگویم — چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

ای آنکه منزهی ز بی همتائی — کس را بنود ملک بدین زیبائی
عالم همه خفته است و درها بسته — یارب تو در لطف بما بگشائی

اندر سر دشت خاوران سنگی نیست — کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
وهیچ زمین وهیچ فرسنگی نیست — کز بار غمت نشسته دلتنگی نیست

سرمد

سرمد چه بلا شدی که بدنام شدی — از دین همه سوی اسلام شدی
آخر چه سبب شد که ز احمد رسول — برگشته مرید لچهمن رام شدی

ابو سعید ابو الخیر

گر دست تضرع بدعا بر دارم — تیغ و بن کوه را زجا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود بحق — فاصبر صبرا جمیل اندر دارم

هر دم عمل خیر تبه خواهم کرد — دائم بخطا نامه سیه خواهم کرد
از معصیتم فزون شود مغفرتش — هر چند عطا کند گنه خواهم کرد

آنسو که نسیم فیض فرو مے آید — ذوق فرحم از همه سو مے آید
بالاتر ازین کاخ گلستان که توی — جائیست که از بهشت بوی آید

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابو الحسن خرقانی

عالم بخروش لا اله الا هوست — غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد — خس پندارد که این کشاکش با اوست

سحابی

تا یک سر موی در تو هستی باقیست — آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم — این بت که تو پندار شکستی باقیست

شیخ جامی

حق هست عیان دگر چه تقریر کنم — این هست بیان کدام تفسیر کنم
تحصیل نمیتوان نمودن حاصل — من خواب ندیده ام که تعبیر کنم

نجم

ای پرتو جلوه تو آثار وجود — ممنون تو آنچه هست در غیب و شهود
ذات تو غفور محض و من جمله گناه — تقصیر معاف عفو باید فرمود

آزاد

چندانکه علم بچرخ افراشتن است — تخمی بخضیض مدعا کاشتن است
بر اوج زمانه دل نباید بستن — کافگندن او بقدر برداشتن است

صولت

آنجا که بساط بزم امکان چیدند — آئینه مابطاق نسیان چیدند
هر ذره بمیزان کم و بیشی کرد — مارا بحساب جبر و نقصان چیدند

اگر رستم دستانست وگر افلاطون است — نقشی ز نگار خانهٔ بیچون است
هر کس طور او نشانے دارد — یک نشئه خاص صرف صد مجنون است

صولت نه اسیر جامهٔ گلنائیم — سے نے در خم و پیچ الفت دستاریم

اندازۂ رزق ما چه خواهد بودن — مویم بدانکه قناعت داریم

ناظر

افسوس که جسم مهر کیشان رفتند — یاران و برادران و خویشان رفتند

چون نقش قدم بخاک خواری مانیم — ایشان رفتند وه که ایشان رفتند

حق خلق نمود عالم امکان را — مرآت تجلیات کرد انسان را

بی آئینہ شخص روی نتوان دیدن — از دست خود ار ساخته باشد آن را

از بذل و عطا که در عمل می آید — در جود کریم کے خلل سے آید

این مال و متاع هیچ جوئی ست روان — هر چیز که می رود بدل می آید

در مسلک عشق چشم تر سے باید — خون در دل و سوز در جگر می باید

کشفی

این راه بپا نشد بپایان کشفی — از هستی خویشتن سفر مے باید

کشفی هوس گناه تا چند بترس — داری دل و دیده هر دو در بند بترس

با موی سفید صحبت الله خان — ای نامه سیاه از خداوند بترس

بیانی پور

برخیز چه خفتی اے ندیم سحری — کاورده سپیده دم شمیم سحری

پرویزن شب مگر حریر ست که باز — خوش بیخته می وزد نسیم سحری

برخیز که مے زساغر صبح زنیم — وز آتش دل گل بسر صبح زنیم

تا بو که دری بروی ما بکشاید — از حلقۂ چشم خود در صبح زنیم

مرغ دل من که صید دیدن باشد — کی از قفسش سر پریدن باشد

پیداست که تا کجا بود پروازش — مرغی که پریدنش طپیدن باشد

آهم زشمال گوی دم سردی برد — سبزی ز بهار و ز خزان زردی برد

بر قحبۂ دنیا نشدم کامروا — نامردی من بکارت مردی برد

شب کاتش آه افسرم سے گردد — خونابه فشان چشم ترم مے گردد

هر لحظه پئے زیارتم پروانه — می آید و بر گرد سرم می گردد

شد غمزه بجنو غم مژه را رهبری — کز ناز عیان ندید در ابرو اثری
بدنام درین میان تو گشتی ورنه — تیر از دگری بود و کمان از دگری

گر زانکه ز عمر حاصلی داشتنی ست — در کوچه عشق منزلے داشتنی ست
گر هیچ نباید م ز اسباب جهان — از بهر غم توام دلے داشتنی ست

هرگز در آشنائی کس نزدیم — یک طعنه بیوفائی کس نزدیم
با کار گره بر گره خود هرگز — چشمی بگره کشائی کس نزدیم

ماه شب وصل و ساز و سوز آوردن — وز باده چراغ جانفروز آوردن
محسود حیات جاودانی باشد — بانوش لبی شبی بروز آوردن

غافل منشین که خوش زمانی ست عزیز — هردم که برآید از تو جانی ست عزیز
عمر ست که آمدست و خواهد رفتن — ضائع مکنش که میهمانی ست عزیز

این عمر بابر نو بهاران ماند — وین عیش لب سیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن — انگشت گزیدنی بدندان ماند

آثار فنا ز اهل تن و دیر مخواه — بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینه تصویر مخواه

ایکه امروز ترا فرصت کار خویش ست — توشه بردار که فردا سفری در پیش ست
توشه راه فنا تا بتوانی بردار — که تهیدست درین بیشه بسی دلریش ست

هرکس در خود بهاره و باغے دارد — در کلبه تاریک چراغے دارد
تو غره مشو که ماهیے دریائی — غوک لب جوی هم دماغے دارد

آن فرقه که خویش را ولی سید آنند — بیچاره عوام را بخود می خوانند
اسد و رسول بر زبان می رانند — چون درنگرے خلیفه شیطانند

گیرم که سریست ز بلور و شیشم ست — سنگش پندار د آنکه او را خیم ست بیدل

این سند قاقم و سمور و سنجاب | در دیدهٔ بوریا نشینان پشم ست
دشنام اگر دهد خسیسی | چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده | با سگ نتوان عوض گزیدن
این هر دو بزرگ که بنام افسانند | در دست زمانه هیچ انگشتانند
امروز اگر بلند و پستی دارند | فردا که بخواب شد همه یکسانند
ای طبع کجت سرشته با کبر و منی | والله که تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی | چون اصل تو از گل ست یا آب منی
هر چند که در راه ادب گمراهم | گوینده لا اله الا اللهم
گر هیچ مرا نیست همینم کافی ست | کز جملهٔ امت رسول اللهم

ق

غربتی گر روی بشهر و دیار | روی در مسجد مصفا کن
دوست را گر نمیتوانی دید | خانهٔ دوست را تماشا کن
جز دوست هر آنچه هست اندیشهٔ ما | چون شعله آتش ست در بیشهٔ ما
با جام شراب عشق اقرب زده ایم | یعنی همه دوست در رگ و ریشهٔ ما
از دیدن روی تو رسیدم بخود | یعنی که بحالت همه دیدم در خود
صد شکر که از شوق تماشای رخت | چون برق طپیده آرمیدم در خود
هر نشئه که هست از می ناب من ست | جنت چمنی ز باغ شاداب من ست
کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من | چون عالم بخت مستی خواب من ست
سر تا بقدم چو دیده می باید شد | یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشه پر شراب با صد مستی | بر طاق بلند چیده می باید شد
این هستی من برون ز آب و خاک ست | وز آتش و آب و انجم و افلاک ست
چون درک کند زاهد بیچاره مرا | کاین هیئت من کنه وجود پاک ست

بر شست غبار خویش آبی زده ایم — یعنی که به بزم جان شرابی زده ایم
خفاش میا که بر در خانهٔ خود — هر جا گل میخ آفتابی زده ایم

در گفت و شنید اوست مشهور منم — دیده شده اوست لیک منظور منم
با این همه خیر و شر بمن منسوب ست — می نوشد و دیگری و مخمور منم

تا کی بهوا و حرص مائل باشی — زان رو که بدیدنی ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی — از خنجر انفعال بسمل باشی

خاک نشینی ست سلیمانیم — ننگ بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که سر پوششم — کهنه نشد جامهٔ عریانیم

آمد سحر آن دلبر خونین جگران — گفتار تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من بسویت نگران — با شم تو نهی چشم بسوی دگران

ساقی اگرم می ندهی می میرم — ور ساغر من ز کف نهی می میرم
پیمانهٔ هر که پر شود می میرد — پیمانهٔ من چو شد تهی می میرم

جمعی چو امام در نشست و برخاست — تابع که تر اکنون ز پیر و برناست
چون وقت شد از تو جمله رو گردانند — بر هر که همی کنی سلام از چپ یا راست

دیوانه دلم که طالب یار بود — از آدمیان فراغتش کار بود
غیر از طلب یار ندارد کاری — دیوانه بکار خویش هشیار بود

در بند گره کشای می باید بود — گمره شده رهنمای می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست — یکجای هزار جای می باید بود

در دیر شدم با حضری آوردند — یعنی ز شراب ساغری آوردند
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد — بردند مرا و دیگری آوردند

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما — لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما

امروز شنیدم از لیلی می گفت
گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

تا کی باشی بی سر و بن هیچ مباش
خاموشی جو در سخن هیچ مباش

تا کی گوئی که من چه خواهم کردن
تو هیچ نه هیچ مکن هیچ مباش

ای شب نکنی آنچه به خاش که دوش
راز دل من چنان مکن فاش که دوش

دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی
خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی

تو مردمک چشمی نه آویزهٔ گوش
از گوش برون آی که بر دیده بهی

یاد داری که وقت زادن تو
همه خندان بدند و تو گریان

آنچنان زی که وقت مردن تو
همه گریان بوند و تو خندان

آنگه سوی مدینه روان کردم تک
رفتم بوداع قبلهٔ انس و ملک

از رکن و مقام و حجر و زمزم یک یک
آواز آمد که لیتنی کنت معک

ای آیم و سمی آدم از بارگهی
پیغام حرم بحجرهٔ بادشهی

مضمون رسالت آنکه بر ما و شماست
عفو گنه و شفاعت روسیهی

تو بعلم ازل مرا دیدی
دیدی آنکه بعیب بگزیدی

تو بعلم آن و من بعیب همان
رد مکن آنچه خود پسندیدی

سیر آمده ز خویشتن می باید
برخاسته ز جان و تن می باید

ابرهه کاهی هزار بند افزون ست
زین گرم روی بت شکنی می باید

گیرم که هزار مصحف از بر داری
آنرا چه کنی که نفس کافر داری

سر را بزمین چه می نهی بهر خدا
آنرا بزمین بنه که در سر داری

پیمانه چو من دمی بمیخانه گریست
گفت از پی آن مرا که این گریه ز چیست

امروز گل من ست پیمانهٔ تو
تا خاک تو فردا گل پیمانهٔ کیست

گر آدمی ترا هنر بایستی | قول تو بلیغ و معتبر بایستی
جز خوردن و خواب چون نداری کاری | گوش تو ازین دراز تر بایستی

گنا کنند فرشته بر پاکی ما | که دیو کنند عار ز ناپاکی ما
ایمان چو سلامت بلب گور بریم | احسنت برین چستی و چالاکی ما

یک نیمه عمر در بطالت بگذشت | یک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت
عمری که ازو دل جهانی آزرد | بنگر بچه حیلت و حوالت بگذشت

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو | بر درگه او شهان نهادندے رو
دیدیم که بر کنگره اش فاختهٔ | بنشسته همیگفت که کوکو کوکو

فطرت

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد | بنواخت بمهر و خارج آهنگی کرد
آن سینه که عالمی در و می گنجید | اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

از تن چو رود روان پاک من و تو | خشتی دو نهند در مغاک من و تو
آنگاه برای خشت گور دگران | در کالبدی کشند خاک من و تو

قلندر

اسرار حقیقت نشود حل بسوال | نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال | هرگز نه دهند راهت از قال بحال

بعضهم

از بهر محبت علی هستی ماست | گلچینی این بهار تر دستی ماست
دل ساغر مهر ساقی کوثر مے | از میکده غدیر خم مستی ماست

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند | چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند | در منفعت مزاج دین حب دوارند

یاران موافق همه از دست شدند | در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر | یک لحظه زما پیشتر کی مست شدند

تا کسے بنشاط متهم باید بود | نا محرم اسرار الم باید بود

غالب آملی

اینها شرف سلسلهٔ آدمیست
پیش تو بشگفته لب گشادن غلطست
زخم از نمک سرشک باید انباشت
در خاک بپایان برسیدیم لعابد

شیخ سعدی

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
خواهم که با آن تازه گل از روی نصیحت

بعضی

لکن بطریقی که نه ما خاک نشینان
موخندگله [illegible] پای ریزی زرش

شیخ سعدی

امید و هراسش نباشد ز کسش
مفلسانیم آمده در کوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما

بعضی

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیشش
ناگاه نداشت که [illegible] ای درویش
آیین بنده نه مرد خانقاه دست و ننه
هم فاتحه هم خاتمه اش جمله توئی
یکچند درین شهر پریشان گشتیم
در طالع ما کساد بازاری بود

طالب آملی

شکست اگر توبه شکستم من مست
دل بد نکنم که توبه هم ساغر نیست
یارب شده ام تبه بیامرز مرا
در ده که بجز گنه نکردم کاری

گاهی دو ورا ز بهشت هم باید بود
برخاک چو نقش پا فتادن غلطست
تصدیع تبسم تو دادن غلطست
گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن
یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
گویند که با هر خس و خاری ننشینند
بر دامن او هیچ غباری ننشینند
وگر تیغ هندی نهی بر سرش
همین است بنیاد توحید و بس
شیئاً لله از جمال بندهٔ تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش
ما در خور خود کنیم تو در خور خویش
نی باخبر از دقیقه نه آنکه و زنه
فانی باخبر رب و انتم بالخیر
گفتیم گران شویم از ان گشتیم
آیینه فروش شهر کوران گشتیم
گر پنج خمار رفته بودم از دست
گر حادثه گر بشکندش تاوان بست
شد روی دلم سیه بیامرز مرا
بخشنده هر گنه بیامرز مرا

نساخ کجائی بدر یار بیا | سر را چه زنی بدر و دیوار بیا
محروم مشو ز جوشش رحمت عام | گر هیچ نئی و گر گنهگار بیا

باشد که شود حصول مطلب امشب | وارسته شوم ز دین و مذهب امشب
نساخ چه گویمت که بر دل بیتاب | حالی عجبی نشور یا رب امشب

در زیر سپهر کهنه دیر مخسپ | غافل ز فریب چرخ خونخوار مخسپ
در خواب سفر شده زمانی باشد | نساخ نگاه دار هشیار مخسپ

ای نور مجسم چو نخست پر نورست | از جلوه نور تو جهان معمورست
شد گرد رهت سرمه چشم خورشید | هر سنگ رهت غیرت کوه طورست

سودائی آن چشم سیه کیست که نیست | آشفته مژگان و نگه کیست که نیست
نساخ بزیر چرخ مانند کتان | دل چاک از آن روی چو مه کیست که نیست

نساخ خلیفه سوم عثمان ست | او ماحی کفر و جامع قران ست
داماد رسولش شرف ذی النورین | او رونق الحیا من الایمان ست

زین گنبد دلپذیر می باید رفت | زین گلشن بی نظیر می باید رفت
افسوس دل چه بر کشاید آخر | زین خانه چو ناگزیر می باید رفت

در دهر بود باعث حشمت دولت | سرمایه آبروی عزت دولت
تدبیر مکن برای دولت نساخ | حاصل نشود بغیر قسمت دولت

نی ناله نه آه جگری می بایست | نی پیشرو و راهبری می بایست
از بهر بتان که بنده سیم و زرند | نساخ بدان سیم و زری می بایست

این ناله من که بی اثر افتادست | یارب بزبان هر بشر افتادست
وین دل که زغم چو قطره خون ماند | مانند سرشک از نظر افتادست

در سردی آه سرد سرما بگذشت | در گرمی اشک گرم گرما بگذشت

احوال غم فراق جانکاه مپرس
این قصهٔ درد و غم نمی باید گفت
با غیر چه حاجت است گفتن ز فراق
هستم بعصا بضعف و پیری محتاج
چون پنبه سفید گشت موی سر و تن
ای دل بخیال زلف خم اندر پیچ
سر رشتهٔ عقل و هوش از دست مده
سر حلقهٔ اصفیا ابو بکر بود
از صدق خودش یافت خطاب صدیق
دنیا مطلب مؤنثت می دانند
مولا طلب و براه مولای باش
نی حیله و نی مکر و دغل می باید
نساخ شنو که بهر آمرزش خلق
این پیر فلک ظلم نهانی دارد
نساخ ز فتنهٔ زمان بی مضطرم
عاشق بفغان و گریه ضبطی دارد
نساخ بحیرت است از خود رفته
گاه اشک و گهی خون جگر می بارد
برخیز و دعای وصل آن ماه بکن
گر بایست ستم ز تیغ ابروی عمر
نساخ شکسته پشت کفر از خویش

نساخ چه گویمت چه بر ما گذشت
این حالت پر الم نمی باید گفت
نساخ بیا رهم نمی باید گفت
تیر غم و درد را دلم شد آماج
شد قد خمیده ام کمان حلاج
بر بخت رسای شانه زنها مپیچ
هرگز بغم طرهٔ طرار مپیچ
تنویر رخ صفا ابو بکر بود
این صاحب مصطفیٰ ابو بکر بود
عقبی مطلب مخنثت می خوانند
کاین سخت هست سالکش مردانند
نی علم مذاهب و ملل می باید
در حضرت حق حسن عمل می باید
زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
این راستیم خطا امانی دارد
معشوق بناز و عشوه ربطی دارد
هر کس بخیال خویش خبطی دارد
امشب مژه ام لعل و گهر می بارد
نساخ ز آسمان اثر می بارد
خندان رخ عدل و داد از روی عمر
اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگری دلم نجوید هرگز
جز در طلبت قدم نپوید هرگز
گی گوش خورد تراست حرف باطل
منصور سوای حق نگوید هرگز

با شاهد شوخ شنگ یاریست هنوز
آن مستی و آن شرابخواریست هنوز
موی سیهم سپید گشت ای نساخ
در دل هوس سیاه کاریست هنوز

ای خستهٔ زخمهای شمشیر هوس
ای سینهٔ تو هدف پی تیر هوس
زین دام بجز مرگ نجاتت ندهند
ای پای تو پای بند زنجیر هوس

تفتیش مکن ز دین و کیش درویش
از دست مده ادب به پیش درویش
نساخ مگو کلام گستاخانه
هشدار ز آه دل ریش درویش

از میکده ساغر و سبو بود غرض
وز آب شراب شست و شو بود غرض
نی نی غلط است آنچه گفتم نساخ
آن ساقی مست و تندخو بود غرض

جانم که بلب رسید ای یار دریغ
شد پیش نگاه من جهان تار دریغ
پرده ز رخ افگن و جمالم بنما
در نزع مکن شربت دیدار دریغ

نساخ ز اشک چشم نمناک چه باک
وز آتش آه دل غمناک چه باک
از دیده و دل که دشمنان جانند
گر مهر کند یار ستمناک چه باک

در حضرت تو گناهگار آمده ایم
از کردهٔ خویش شرمسار آمده ایم
دانیم که بحر رحمتت در جوش است
افتان خیزان و بیقرار آمده ایم

نی تخت نه من تاج شهان می خواهم
نی خاتم و نی مهر و نشان می خواهم
مهر تو بدل زمان زمان می خواهم
درد و غم تو جان جهان می خواهم

من هیچ میرز بی سر و سامانم
داغی ز مداد نیست بر دامانم
بر صفحهٔ دهر نقش من بیکار است
نساخ مگر حرف غلط را مانم

در عالم اگر گناهگاریست منم
وز کردهٔ خویش شرمساریست منم

غمم بسر زلف بتان شد برباد
چون چار کتاب بند نبی را یاران
نساخ چو انکار یکی زان کفرست
نساخ دلم کجاست در سینهٔ من
احوال جهان صاف عیان کرد دلم
سرما بگذشت و ماهمانیم همان
این روز و شب و سال و مه شام و پگاه
در گلشن اسلام بهارست علی
او مورد لا فتی و باب علم است
در میکدهٔ دهر که مستم ساقی
دی ساغر می شکست از من امروز
در سینهٔ من کینه ندیدست کسی
جز پرتو حسنش که بدل می بینم
با خار قناعت ار بسازی یک بار
با خار کشان نشین که در یک هفته
با کی و منزهی و بی همتائی
خلقان همه خفته اند و درها بسته
غازی ز پی تنها دست اندر کک و پوت
فردای قیامت این آن کی ماند
چشمی دارم همه پر از صورت دوست
از دیده و دوست فرق کردن نیکو

در دهر اگر سیاهکاریست منم
تورات و زبور و انجیل و فرقان
تو منکر هر خلیفه را کافر دان
آئینه با صفاست در سینهٔ من
این جام جهان نماست در سینهٔ من
گرما بگذشت و ماهمانیم همان
برما بگذشت و ماهمانیم همان
تابنده خور نصف نهارست علی
نساخ خدیو ذوالفقارست علی
از دست قدح بگیر دستم ساقی
خم بر سر محتسب شکستم ساقی
آئینه نما سینه ندیدست کسی
خورشید در آئینه ندیدست کسی
در هر قدمی بروید صد گلزار
صد برگ بساخت گل ز یک دستهٔ خار
کس را نرسد ملک بدین زیبائی
یارب تو در لطف بما بکشائی
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
کان کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست
این دیده مرا خوش است چون دوست دروست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

نظم فاریابی

آصف ... ر

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو — وز بادهٔ قرب مست و مدهوش مشو
هر چند ز دوست بیشتر بینی ناز — در عرض نیاز کوش و خاموش مشو

اشرفی

دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن — یا تیغ فتنهٔ بقای چون برق شدن
چون مردم ناآشنا و راندهٔ گرداب — دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن

اصغر شیرازی

زنار که نسبت بنفش عار آید — تسبیح ز ننگ من بزنهار آید
این طرفه که با این هنر بی کوشش — خواهم که مراد دوست خریدار آید

اکبر جلال الدین محمد اکبرشاه

از بار گنه خمیده پشتم چه کنم — نی راه بمسجد نه کنشتم چه کنم
نی وصف کافر نه مسلمان جایم — نی لائق دوزخ نه بهشتم چه کنم

الهی مراد آبادی

گر دل ز غم دوست سلامت بودی — آنجا که تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست — ای کاش که امروز قیامت بودی

اوحد

تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم — از پای طلب می نه نشینم هر دم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید — آن ایشانند و من چنینم هر دم

اوحدی کرمانی

زان می نگرم بچشم سر در صورت — زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
این عالم صورت ست و ما در صوریم — معنی نتوان دید مگر در صورت
آفاق همه آئینهٔ یکدگر اند — چون آئینه از هستی خود بیخبر اند
گر روشنئی می طلبی آئینه وار — در کس منگر تا همه در تو نگرند
مهر تو چو مهر از نگینم نرود — سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم ولیکه خونابهٔ چشم — تا دامن عمر ز آستینم نرود
ای زندگی من و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از انی همه من — من نیست شدم در تو از انم همه تو

باقر کاشی

مهرم که بدریوزهٔ دلها شده ام — عشقم که درین لباس پیدا شده ام

گم کرده خویش را ز من جوی که من — راز دو جهانم آشکارا شده ام

در راه خدا جمله ادب باید بود — تا جان باقیست در طلب باید بود

دریا دریا اگر بکاست ریزند — گم باید کرد و خشک لب باید بود

تا یم جائیکه گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

از خلق گریزم من رسوا که مباد — بینند مرا و یاد روی تو کنند

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن — یک نکته که هست اندر و اصل سخن

حرفی که در و معرفتی نیست مخوان — کاری که در و منفعتی نیست مکن

بلبل ز جفای دوست فریاد مکن — در پیش خسان ز دست گل داد مکن

خواهی که ز قید عالم آزاد شوی — خود را ز کمند عشق آزاد مکن

هر خاک که بر دامن هر شیار است — دارد گهری که قیمتش بسیار است

یا سرمهٔ نور چشم دل سوخته ایست — یا نیل کمان ابروی گلرخسار است

دل در بر خود هر نفست می بیند — همراز بهر گل وخست می بیند

خورشید صفت یکی تو در دو هر دلی — در خانهٔ خویش هر کست می بیند

تا منزل آدمی سرائی دنیاست — کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست

خوش باش بحشر همچنین خواهد بود — سالیکه نکوست از بهارش پیداست

هر تازه گلی که زیب این گلزار است — گر بینی گل و گر نه بینی خار است

از دور نظاره کن مرو پیش که شمع — هر چند که نور می نماید نار است

دریا در موج و موج اندر دریاست — در ذات و صفات حق تفاوت ز کجاست

ای محو حقیقت نظر افگن بمجاز — بیرنگ بصد رنگ چسان جلوه نماست

در صورت قطره سر بسر دریائیم — تو ذره مبین مهر جهان آرائیم

گویند که کنه ذات حق نتوان یافت — ما یافته ایم آنکه کنهش مائیم

بهاء الدین عاملی

بحری لاهوری

پیش عارف که داد حق دانه اوست — جز یاد حق آنچه هست افسانه اوست
در کعبه و دیر نیست گنجایش حق — دلهای شکسته لایق خانه اوست

جامی لاهوری

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت — عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو است بلی — گاو است هر آنکه بار دنیا برداشت

جعفر کاشی

یک چند زمانه گر بگیرد دستت — مغرور مشو که زود سازد پستت
در بزم حریفان بده جام مراد — خواهند پس دیوار بگیرد دستت

چون نوبت سرکشی بمنصور افتاد — از باده کهنه بر سرش شور افتاد
در گفتن راز عشق بیتابی کرد — کم حوصله را نشئه بسر زور افتاد

جعفر با هر که دوستی چون او باش — گر یار تو هند است تو هم هندو باش
چون دایره با خلق دو روئی تا کی — آئینه صفت با همه کس یکرو باش

حاجی بره کعبه دگر رنجه مشو — در وادیه لبیک زنان هرزه مدو
مستانه به بتخانه درآ یکشبی — یک ناله کش و هزار لبیک شنو

جلالا طباطبا

دانا ناز و عتاب بر می دارد — کم حوصله کی شراب بر می دارد
می در دل دردمند تاثیر کند — هر جا زخمی است آب بر می دارد

جلال بخاری

هر چند که چون روح مجرد پاکم — آلوده و پابند جهان خاکم
مانند مهتاب بپای همه کس — می افتم و نور دیده افلاکم

حیدر یزدی

درویشانیکه از خدا دم زده اند — پا بر سر عرش هر دو عالم زده اند
وین هر دو جهان که امثال دو سبو — بگرفته بهر دو دست بر هم زده اند

رحیم

با آنکه صباح و شام در کوی توام — محروم ز وصل قد دلجوی توام
بی طالعیم نگر که همچون سایه — از وصل تو بی نصیب و پهلوی توام

رشید زرگر

پیدا و نهان چو شمع در فانوسم — مشهور و خفی چو گنج در قیانوسم

رفعت واوقی سمرقندی

القصه درین چمن چو بید مجنون — می بالم و در ترقی معکوسم
ما جمله مسافران این رهگذریم — رفعت بخدا چه سخت کوته نظریم
یاران همه آمدند و رفتند و هنوز — ما از آمد و رفت خویشتن بیخبریم

ثنائی

هر ذره که بر روی زمینی بودست — خورشید رخ زهره جبینی بودست
گرد رخ از آستین بآزرم فشان — کاکل رخ خوب نازنینی بودست
بادی که بجان برابری هیچ نفس — ناری که همین دلم بسوزی بهوس
آبی که تو زنده توان بودن و بس — خاکی که بتست بازگشت همه کس

میری غزنوی

سیری بحریم جان و دل منزل کن — قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت الهیست همه — بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

شاه جهنی

یاریکه ترا از خود رهاند دگرست — کاریکه ز تو هیچ بماند دگرست
ما منکر را مسجد و کعبه نه ایم — راهیکه بمقصود رساند دگرست

شریف

عشقی دارم که دین و ایمان منست — دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من میرد — گویند که شریف خازن جان منست

شفیع خراسانی

دردی کش بادهٔ محبت مائیم — پیمانه گسار بزم الفت مائیم
آئینهٔ هفتاد و دو ملت مائیم — با اینهمه شغلی تو و صورت مائیم

صدر

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم — و آن نیست جهان جان که پنداشته ایم
آن چشمه که خورد خضر از و آب بقا — در خانهٔ ماست لکن انباشته ایم

عاشقی خراسانی

افسوس که از سوز نهان نتوان گفت — یک شمه از آن بصد زبان نتوان گفت
دردیکه توان گفت که گویند زان درد — فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

عالی

صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت — آخر به نفخت فیه و اخواهد رفت
هر کس گوید بخاک خواهم رفتن — فکری نه اصل من کجا خواهد رفت

در خلق جهان آنکه خبردارترست — مفلس‌تر و بخانش‌تر و بیکارترست
در باغ بسبزه باغبانی می‌گفت — خوش میوه‌ترین درخت کم بارترست

از خود بیرون چو جستجو پیدا شد — در دل از عشق گفتگو پیدا شد
گفتار ز خود رمیده پیغام خداست — هر جا که هوا نماند هو پیدا شد

این خلق که در نمود و بود آمده‌اند — چون ذره ز مهر در نمود آمده‌اند
معراج این ست در حقیقت کانسان — از کوی عدم سوی وجود آمده‌اند

کس می ندهد نشان ز آب و گل من — حل می نشود درین جهان مشکل من
از هیبت هر دو راه خون شد دل من — تا خود بکدام ره بود منزل من — عبدالقدوس

یارب چه خوش ست بیدبان خندیدن — بیواسطهٔ چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب ست — بی زحمت پا گرد جهان گردیدن — عبدالله

در مملکت وجود فرمان از تست — دربان دل بی‌سر و سامان از تست
ما را بدوای درد دل کاری نیست — دل از تو و درد از تو و درمان از تست — قاضی عبدالله

اید وست میان ما جدائی تا کی — چون من تو ام این منی و مائی تا کی
با غیرت تو مجال غیر تو نماند — پس در نظر این غیر نمائی تا کی — عزیز کاشی

فائض سخن راست ز ما باور کن — مژگان بندامت گناهی تر کن
پروانه شبی بخواب ما آمده گفت — شب رفته چه مرده چراغی بر کن — فائض

کنه خردم در خور اثبات تو نیست — آسایش جان بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم — داننده ذات تو بجز ذات تو نیست — فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای جمله بیکسان عالم را کس — یک جو لطفت تمام عالم را بس — فخری کاشی

فنی

من بیکسم وکسی ندارم جز تو — از لطف بفریاد من بیکس رس

یارب درد یکه دل بدان خوش گردد — سوزیکه سراپای من آتش گردد

باقی کاشی

در بوته محنتم گدازی چندان — کین قلب زری ناسره بیغش گردد

جز نقص بهیچ مایه بهبودی نیست — سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست

بازآر دل خویش که بازار جهان — خوابیست وخیال و این دو را بودی نیست

شیخی

خود را متراش وخاک پای همه باش — دلها مخراش و در رضای همه باش

با خلق بنا میختن از بخر دیست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

گر بهر رفاه خلق کوشی مردی — در جوش غضب گر بخروشی مردی

مردی نبود پوشش نقصان دیگر — عیب دگران اگر بپوشی مردی

شفیع اصفهانی

بگذار طلب به تخت شاهی منشین — در سایه رحمت الهی بنشین

خلوت نبود گوشه نشینی تنها — بیخود شو و هر کجا که خواهی بنشین

مجد بغدادی

چرخ و مه و مهر در تمنای تو اند — سرو و گل و لاله در تماشای تو اند

ارواح مقدسان علوی شب و روز — ابجد خوانان لوح سودای تو اند

مشتاق

گل روی بت عشوه فروشی بو دست — نرگس چشم پیاله نوشی بو دست

خاکی که درین چمن بره می گذریم — پای دسری و چشم و گوشی بو دست

حضرت خواجه معین الدین

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هر کس چیزی که لائق اوست کند

مغربی

من مست و خراب و می پرست آمده ام — مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام

هان ظن نبری که باز گردم هشیار — هم مست روم ازان که مست آمده ام

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم — زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند — اندر طلب از مهر ز ذرات گذشتیم

نادر الکو

هشدار که زین جهان دون خواهی رفت
چون آمده ببین که چون خواهی رفت
آخر بطپانچهٔ منیّ اجل
زین دایره چون صدا برون خواهی رفت

ناصح

با علمت اگر عمل برابر گردد
کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور بر این مشو که خواندی ورقی
زان روز حذر کن که ورق برگردد

از عشق رسیده کار هر کس بنظام
بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل
در خانه چراغ به که مهتاب ببام

نامی

در مذهب ما بجمله یکسان می باش
در دایرهٔ کفر با یمان می باش
این ست طریق عشق جانانهٔ ما
زنار بگردن و مسلمان می باش

واقف دهلوی

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکیست
آه سحر و نالهٔ مستانه یکیست
در مسجد و دیر حق پرستی غرض ست
گر خانه دوتاست صاحب خانه یکیست

قدسی مشهدی

این پیش نمازیم نه از بهر ریاست
حق می داند که از ریا مستثنی ست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز
پشتم بخلایق ست و رویم بخداست

طالب آملی

عمریست که دارم من و دیده ابر پرست
زخمی نگهی آن بت زنار پرست
القصه باو نسبت خاصی ست مرا
یارست صنم پرست و من یار پرست

وحشت

وحشت گره از خاطر خود وا نکنی
تا دیده برای دوست بینا نکنی
آن روز قبول درگه دوست شوی
کز رد و قبول خلق پروا نکنی

وفای دکنی

چون پیر شدی ز صبح خیزان میباش
از صحبت نااهل گریزان می باش
چون رفت ترا نقد جوانی از دست
پیوسته ز دیده اشک ریزان میباش

عمر خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

گر می بخوری طعنه مزن مستان را
گر توبه دهد توبه کنم یزدان را

تو فخر بدین کنی که من می نخورم　　صد کار کنی که می غلام است آنرا

برخیز و بیا بناز بهر دل ما　　حل کن بجمال خویشتن مشکل ما

یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنم　　زان پیش که کوزها کنند از گل ما

خرم دل بود من پر غم را　　هجر تو حزین کرد دل خرم را

من تلخی عالم بتو خوش می کردم　　با تلخی هجرت چه کنم عالم را

خواهی ز فراق در فغان دارم را　　خواهی ز وصال شادمان دارم را

من با تو نگویم که چسان دارم را　　زانسان که دل تست چنان دارم را

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب　　وز گردش دوران سروسامان مطلب

درمان طلبی درد تو افزون گردد　　با درد بساز و هیچ درمان مطلب

چون نیست بهر چه هست جز باد بدست　　چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست

پندار که هر چه هست در عالم نیست　　انگار که هر چه نیست در عالم هست

امروز ترا دسترس فردا نیست　　واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست

ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست　　کین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست　　بیدادگری عادت دیرینهٔ تست

ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند　　بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

دوری که درو آمدن و رفتن ماست　　آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست

کس می نزند دمی درین معنی راست　　کین آمدن از کجاست رفتن بکجاست

ساقی چو زمانه در شکست من و تست　　دنیا بسراچه نشست من و تست

گر زانکه بدست من و تو جام میست　　میدان بیقین که حق بدست من و تست

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست　　گفتن نتوان از انکه وبال سر ماست

چون نیست درین مردم نادان اهلی　　نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

چون هشیارم ز من طرب پنهان است | چون مست شوم در خردم نقصان است
حالیست میان مستی و هشیاری | من بندهٔ آنکه زندگانی آنست
هرگه که غمی ملازم دل شود ت | با قصهٔ کار خویش مشکل شود ت
حال دل دیگری بباید پرسید | تا خوشدلی تمام حاصل شود ت
بسیار بگشتیم بگرد در و دشت | یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه بارِ عمرم | گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت
در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست | زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست | بشنو که چنین فسانه کوته نیست
هر سبزه که بر کنار جوی رستست | گویا ز لب فرشته خوی رستست
پا بر سر سبزه بخواری ننهی | کان سبزه ز خاک لاله روی رستست
می بر کف من نه که دلم در تاب است | وین عمر گریز پای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است | دریاب که آتش جوانی آب است
در دهر به نهال تحقیق نرست | زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخی هست | امروز چو دی شناس و فردا چو نخست
آن به که درین زمانه کم گیری دوست | با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بجملگی تر اتکیه بروست | چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
چندین غم با حسرت دنیا چیست | هرگز دیدی کسیکه جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریت است | با عاریتی عاریتی باید زیست
گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست | ور سر برود نیز به تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی | چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
چون مردن تو مردن یکبارگی است | یکبار بمیر این چه بیچارگی است

خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست　　در کار نبود این همه غمخوارگی ست
ای مرد خبر د حدیث فردا هوس ست　　در وهر زدن لاف سخنها هوس ست
امروز چنین هر که خردمند کس ست　　داند که همه جهان چنین یک نفس ست
دل سر حیات را کماهی دانست　　در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ　　فردا که ز خود روی چه خواهی دانست
گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت　　از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده　　میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت
نیکی و بدی که در نهاد بشر ست　　شادی و غمی که در قضا و قدر ست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل　　چرخ از تو هزار بار بیچاره تر ست
این کوزه چو من عاشق زاری بودست　　در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی　　دستی ست که در گردن یاری بودست
خیام ز بهر گنه این ماتم چیست　　در خوردن غم فایده بیش و کم نیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود　　غفران ز برای گنه آمد غم چیست
هشدار که روزگار شور انگیز ست　　ایمن منشین که تیغ دوران تیز ست
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد　　زنهار فرو مبر که زهر آمیز ست
چون آب بجوی بار و چون باد بدشت　　روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم　　روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت
طاس فلک از پیش دلارای تهیست　　آسوده درین جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ می نتوان زیست　　پس فایده در جهان بیفایده چیست
از هرزه بهر دری نمی باید تاخت　　با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس سک چرخ و کعبتین تقدیر　　هر نقش که بیدا شود آن باید ساخت

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست — بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

دنیا نه مقام هست و نه جای نشست — فرزانه درو خراب واو بسترست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زان بیش که در خاک روی باد بدست

چون آمدنم بمن نه بد روز نخست — وین رفتن بیمراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست — کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست — احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ایجان تو درین تنم چه کار آمدهٔ — چون عاقبت کار بیرون شدنست

خیام تنت بخیمه می ماند راست — جان سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل — از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

با ما فلک ار جنگ ندارد عجبست — گر بر سر ما سنگ ندارد عجبست
قاضی که خرید بادهٔ وقف فروخت — ور مدرسه گر ننگ ندارد عجبست

آباد خرابات ز می خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند — آرایش رحمت از گنه کردن ماست

در هر دشتی که لاله زاری بودست — آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر برگ بنفشه کز زمین می روید — خالیست که بر رخ نگاری بودست

چون دی و پری ما بیکار گذشت — شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه میرسد خوش میباش — کین سر خیانچه آمد از کار گذشت

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش درمی نگرم — عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست — گردنده فلک برای کاری بودست

زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بودست

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات
جز روی تو نیست در جهان آب حیات

از جان و جهان و هرچه در عالم هست
مقصود توئی و بر محمد صلوات

ساقی می معرفت مرا اکرمست
در مشرب بی معرفتان معصیت است

بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
مقصود ز آدمی همین معرفت است

این گنبد لاجوردی و زرین طشت
بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت

یک چند ز اقتضای دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

این خاک ره از خواجه بخاری بودست
در وقت خود او بزرگواری بودست

هرجا که قدم نهی یقین می پندار
کان دست کریم شهسواری بودست

یک جرعه می ز ملک کاوس به است
وز تخت قباد و مملکت طوس به است

هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از ناله زاهدان سالوس به است

ساقی قدحی که کار عالم نفسیست
کز شادی از و یک نفس آن نیز بسیست

خوش باش ز هرچه پیش آید ز جهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسیست

این لعل گران تو ز کان دگرست
وان در یگانه را نشانی دگرست

اندیشه این و آن خیال من و تست
افسانه عشق را زبانی دگرست

ای دل چو زمانه می کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست

هر چیز که هست آنچنان می باید
آن چیز که آنچنان نمی باید نیست

چون باد بدی شد آمدم چابک و چست
زین پیش که بیچاره تنم بود درست

از ضعف کنون چون نفس بیماران
می آیم و میروم دمی ساکن و سست

پس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت

هر چند جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت

سیم آنچه نه مایهٔ خردمند الست
بی سیمان را باغ جهان زندانست

از دست تهی بنفشه سر بر زانوست
در کیسهٔ زر دهان گل خندانست

طوریست که صد هزار موسی دیدست
دیریست که صد هزار عیسی دیدست

قصریست که صد هزار قیصر بگذشت
طاقیست که صد هزار کسری دیدست

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت این و آن چکارت باشد

ظهیری فاریابی

سر تیز چو خار باش با یار چو گل
گه در بر و گاه در کنارت باشد

عمر خیام

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت
مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت

دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز
گر دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت
گر هم بکشی حسند ر نخواهیم گرفت

گیرم که ز خاک برنگیری سر ما
ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت

ساقی دل من ز مرده فرسوده ترست
کو زیر زمین ز من دل آسوده ترست

هر چند بخون دیده دامن شویم
دامان ترم ز دیده آلوده ترست

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی ست
تو داد کن از هر چه هر دم ستمی ست

با اهل خرد نشین که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و نمی ست

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ ست
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ ست

سر تا سر آفاق دویدی هیچ ست
وان نیز که در خانه خزیدی هیچ ست

هیهات که این جسم مجسم هیچ ست
وین دایرهٔ و سطح مخیم هیچ ست

دریاب که در کشاکش موت و حیات
وابستهٔ یک دمیم آنچه دیدی هیچ ست

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت
صد دشمن و دوست برتراشیدم و رفت

با چون و چرای تو مرا کاری نیست
چند آنکه بداشتی بپاشیدم و رفت
ترس اجل و بیم فنا هستی تست
ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان
مرگ آمد و از وجود من دست بشست
با هر بد و نیک راز نتوان گفتن
دایم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن
رازی دارم که باز نتوان گفتن
در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک می باید خفت
شادی مطلب که حاصل عمر دمی ست
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی ست
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست
این کهنه رباط را که عالم نام ست
آرامگه ابلق صبح و شام ست
بزمی ست که وامانده صد جمشید ست
قصریست که تکیه گاه صد بهرام ست
ای باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون زمنش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
آن قصر که بهرام در و جام گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی دایم
امروز نگر که گور بهرام گرفت
با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز روی زما در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
کردیم ولی که با قضا در نگرفت
هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت
ای وای بران دل که درو سوزی نیست
سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزیکه تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم ندم است

جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هر چه هست اسباب غم است

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است

رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مست است

بیگانه اگر وفا کند خویش من است
ور خویش جفا کند بد اندیش من است

گر زهر موافقت کند تریاک است
ور نوش مخالفت کند نیش من است

دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ

شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من هم حشیم ولی چو بشکستم هیچ

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی که رفت نقصانی بود

بگذار و بگیر زانکه معلومم شد
گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شد و نه خواهد افزود

آسوده ز هر چه هست می باید شد
وازاده ز هر چه هست می باید بود

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آمد از غره بسلخ

جانم بفدای آنکه چون اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود

خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

آنها که کهن شدند آنها که نوند
هر یک بمراد خویش یک یک بروند

این سفله جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

بوسیده مرقعه اند این خامی چند
تا رفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز ظلمات الف لامی چند — بدنام کننده نکونامی چند
شرمم همه دانا سے فلک می داند — گو موی بموی رگ برگ می داند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی — با او چه کنی که یک بیک می داند

چون کار نه برمراد ما خواهد بود — اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه — دیر آمده ایم رفته می باید بود

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید — آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
جانیست مرا بعاریت داد خدا — تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

آن واقعه تراخیز خواهم کرد — وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

گر من طمع از جهان بمیری خورسند — وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش چنانکه این دور فلک — هم بگسلد و نماند این روزی چند

در عالم جان بهوش می باید بود — در کار جهان خموش می باید بود
با چشم و زبان و گوش برجا باشد — بی چشم و زبان و گوش می باید بود

این کوزه گران که دست در گل دارند — عقل و خرد و هوش بران بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند — خاکی بدهان ست چه می پندارند

لب برلب کوزه هیچ دانی مقصود — یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چه وجود من نمانده موجود — لبهات چنین سود بفرمان و درود

شب نیست که عقل در تحیر نشود — ودگریه کنار من پر از در نشود
پر مے نشود کاسه سر از سودا — آن کاسه که سرنگون شود پر نشود

آنها که محیط فضل و آداب شدند — در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه و در خواب شدند

تا بود دلم ز عشق محروم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
گر چشمهٔ زهری و اگر آب حیات
اجرام که ساکنان این ایوانند
هان سر رشتهٔ خرد گم نکنی
در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
روزی که جزای هر صفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
قومی ز گزاف در غرور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند
گویند بهشت و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست
گویند بهشت حوض و کوثر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
آن قوم که در مقام تمکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم می گفتند
در راه خرد بجز خرد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا پسندند
خواهی که ترا رتبت ابرار رسد

کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
معلومم شد که هیچ معلوم نشد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
آخر بدل خاک فرو خواهی شد
اسباب تردد خردمندانند
کانان که مدبرند سرگردانند
از بهر نشست آستانی دارد
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
حشر تو بصورت صفت خواهد بود
قومی ز پی حور و قصور افتادند
کز کوی تو دور دور افتادند
و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
چون عاقبت کار همین خواهد بود
و آنجا می ناب و شهد و شکر باشد
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد
با آخر کار جمله مسکین رفتند
وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند
چون هست رفیق نیک و بد ز آن مپسند
می باش بخوشدلی و خود را پسند
مپسند که کس را ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور / کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد / از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند / مخدوم بلطف از سران درگذرد
چون عشق ازل بود مرا انشا کرد / برمن ز رخنت درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا / مفتاح خزائن در معنی کرد
گویند بحشر گفتگو خواهد بود / وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید / خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
گر یک نفست ز زندگانی گذرد / مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان / عمرست چنانکش گذرانی گذرد
دادم بامید روزگاری برباد / تا بود ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد / چندانکه ز روزگار بستانم داد
ـــے باید بود مردمی باید بود / سرتابقدم بدرد ـے باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند / در کوچهٔ دوست گردمی باید بود
مسکین تن من که در غریبی فرسود / آوازه ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود / تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
آورد باضطرابم اول بوجود / جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه ندانیم چه بود / این آمدن و بودن و رفتن مقصود
آنها که بفکر در معنی سفتند / در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسے / اول زنخی زدند و آخر خفتند
آنها که خلاصهٔ جهان انسانند / بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک / سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود	بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن	دیوار سرای دیگران خواهد بود

افسوس که نامهٔ جوانی طے شد	وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب	فریاد کے آمد و ندانم کے شد

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند	تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کے گوئی کسے خبر باز نداد	وز بیخبری از چه خبر باز دهند

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرا	وز کوزهٔ شکسته دم آبی سرد
مامور کسے دگر چرا باید بود	تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

گر یار منند ترک طامات کنند	غمهاے مرا بمے مکافات کنند
چون در گذرم خاک مرا خشت کنند	در رخنهٔ دیوار خرابات کنند

آنها که جهان زیر قدم فرسودند	واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز	زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند	بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن	کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

از دفتر عمر پاک می باید شد	در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش مارا	آبی در ده که خاک می باید شد

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد	یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم تو بخواهی بد من	تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند	دانش چه بری که از تو دانش نخرند

سالی یک بار آبجویت ندهند
روزی صد بار آبرویت ببرند

خرم دل آن کسی که معروف نشد
در جبه و دراعه و در صوف نشد

سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
در گنج خرابه جهان کوف نشد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد

کس نامداران جهان که تا پرسم ازو
کاحوال مسافران عالم چون شد

فردا که نصیب نیک بختان بخشند
قسمی بمن رند پریشان بخشند

گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

طبعم به نماز و روزه چون مائل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد

افسوس که آن وضو بآبی نشکست
وان روزه به نیم جرعه باطل شد

اندر ره عشق جمله صافان خوردند
واندر طلبش جمله بزرگان خوردند

امروز شب و روز ز فردا نیست
فردا طلبان در غم فردا مردند

دشمن که همیشه بد مرا می بیند
حقا که نه از روی خرد می بیند

در آینه درون خود می نگرد
آن صورت مرده زنگ خود می بیند

با مردم نیک بد کنی باید بود
در پایه دیو و ددی باید بود

مفتون معاش خود کنی باید بود
مغرور بفضل خودی باید بود

رنجیم زمانه آشفته بماند
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند

افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق نا گفته بماند

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یگان یگان پست شدند

بودند بیک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

گویند که مرد راهبر می باید
یا نسبت عالی پدر می باید

امروز چنان شده ست در نوبت ما
کین با همه هیچ هست زری باید

ل شپره جانوریست که در روز نبیند و شب بیرون آید و در دیوار ... و بتازی بوم ... ۱۲

خوش باش که عالم گذران خواهد بود    روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی یک چند    زیر قدم کوزه گران خواهد بود

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد    با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید    این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

آن قوم که سجاده پرستند خرند    زیرا که بزیر بار سالوس دراند
وین از همه طرفه تر که در دیدهٔ زهد    اسلام فروشند وز کافر بتراند

اسرار ازل باده پرستان دانند    قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بداند عجب    شک نیست که حال مست مستان دانند

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر    بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری    از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

با یار چو آرمیده باشی همه عمر    خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد    لذات جهان چشیده باشی همه عمر

چون حاصل آدمی درین جای دو در    جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود    واسوده کسیکه خود نزاد از مادر

مستی مکن و فریضهٔ حق بگذار    وز عهدهٔ آن جهان منم باده بیار
در خون کنی و مال کسی قصد مکن    وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار    بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با وی میگفت    من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

کار همه عالم بمرادت شده گیر    وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم    گر خود نتوانی وگر توانی زده گیر
از چرخ بکام سر برافراشته گیر    وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج وگهر هرچه مراد دل تست | برداشته گیر و باز بگذاشته گیر
دنیا همه سربسر بزر خواسته گیر | صد گنج بزر و گهر آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف | روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر
عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار | زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدائی بازار | این هر دو بیک نرخ بود آخر کار
ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخاسته گیر
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز | ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت | زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
با مردم پاک اصل و عاقل آمیز | وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش | ور نوش رسد ز دست نااهل بریز
حکمی که ازو محال باشد پرهیز | فرموده وامر کرد کز وی بگریز
آنگاه میان امر ونهیش عاجز | درمانده جهانیان که کج دار و مریز
ما لعبت کانیم و فلک لعبت باز | از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود | رفتیم بصندوق عدم یک یک باز
لب بر لب کوزه بردم از غایت آز | تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال می گفت این راز | عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز
ای بر همه سروران عالم فیروز | دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه وسه شنبه وچهار | پنجشنبه و آدینه وشنبه شب و روز
می پرسیدی که چیست این نقش مجاز | گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریائی | وانگاه شده بقعر آن دریا باز

| | |
|---|---|
| ای واقف اسرار ضمیر همه کس | در حالت عجز دستگیر همه کس |
| یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر | ای توبه ده و عذر پذیر همه کس |
| از حادثهٔ زمانه آینده مپرس | وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس |
| این یک دم نقد را غنیمت میدان | از رفته میندیش و ز آینده مپرس |
| مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس | در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس |
| با کله همی گفت که افسوس افسوس | کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس |
| جامی ست که عقل آفرین می زندش | صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش |
| این کوزه گر دهر اگر جام لطیف | می سازد و باز بر زمین می زندش |
| از نامده ها زرد مکن چهرهٔ خویش | وز آمده ها آب مکن زهرهٔ خویش |
| بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش | زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش |
| بگذار دلا و سوی عقل معاش | از هستی خویشتن بر جوی او باش |
| در بزم قلندران معنی بنشین | آزاده شو و شراب نوش و خوش باش |
| ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش | خوش باش بهر درد دل مرهم خویش |
| تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش | از همت آرزو و کند همدم خویش |
| غم چند خوری ز کار نا آمده پیش | رنج ست نصیب مردم دور اندیش |
| خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش | کز خوردن غم قضا نه گردد کم و بیش |
| پندی دهمت اگر بمن داری گوش | از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش |
| عقبی همه روزست و دنیا یکدم | از بهر دمی ملک ابد را مفروش |
| یک یک هنرم ببین و گنه ده ده بخش | هر جرم که رفت حسبةً لله بخش |
| از باد هوا آتش کین را مفروز | ما را بد رخاک رسول الله بخش |
| در کارگه کوزه گری بودم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش |

له دهره بضم دال یعنی خنجر و چابک هم آمده یعنی تا نقد هستی از جهان حصه و بهره حاصل کنی نه گاه دهره زمانه به تو رسد در کل [illegible] خواسته شد ۱۲

هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک — بر دوخته و کرده گریبان چاک

هر روز لبی زمانه شاد و غمناک — از آب بر آورد و فرو برد بخاک

از آتش آخرت نیداری باک — در آب ندامت نشدی هرگز پاک

چون باد اجل چراغ عمرت بکشد — ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گردون را حل

بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

آیند و چو نخواست آنچه من خواستهام — کی گردد راست آنچه من خواستهام

گر جمله صوابست که او خواسته نیست — پس جمله خطاست آنچه من خواستهام

از خالق کردگار و رب رحیم — نومید مشو بجرم و عصیان عظیم

گر مست و خراب بوده باشی امروز — فردا بخشد براستخوانهای رمیم

گر من گنه روی زمین کردستم — عفو تو امید ست که گیرد دستم

گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

در راه تو ما اسپ طرب تاخته ایم — با عیش و طرب دمی نپرداخته ایم

قصه چه کنم که باب نشناخته ایم — در منزل درد آشیان ساخته ایم

با نفس همیشه در نبردم چه کنم — وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم

گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

تا ظن نبری که من بخود موجودم — یا این ره خونخوار بخود پیمودم

چون بود حقیقت مرا از وی بود — من خود که بدم کجا بدم کی بودم

مقصود ز جمله آفرینش مائیم — در چشم خرد جوهر بینش مائیم

این دایرهٔ جهان چو انگشتری ست — بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

تا دست باتفاق هر یک بزنیم    پای ز نشاط بر سر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح    کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم    ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا    باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم    آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل است    من نیز چنان اهل و خردمند نیم

من بی می ناب زیستن نتوانم    بی جام کشیده بارتن نتوانم
من بندهٔ آن دم که ساقی گوید    یک جام دگر بگیر و من نتوانم

من باده خورم ولیکه مستی نکنم    الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود    تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

با خرقهٔ زهد در سر خم کردیم    وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده‌ها دریابیم    عمری که درین مدرسه‌ها گم کردیم

زین گونه که من کار جهان می‌بینم    عالم همه رایگان بران می‌بینم
سبحان الله بهر چه در می‌نگرم    ناکامی خویشتن دران می‌بینم

در دایرهٔ وجود بر آمده ایم    وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر بمراد ما نمی‌گذرد    ای کاش سر آمدی که سر آمده ایم

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم    آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل    دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

یا رب من اگر گناه بیحد کردم    بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم    برگشتم و توبه کردم و بد کردم

یکچند بکودکی باستاد شدیم    یکچند باستادی خود شاد شدیم

پایان سخن بشنو که ما را چه رسید
از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم

هر روز پگاه در خرابات شوم
همراه قلندران بطامات شوم

چون عالم سر و الخفیات توئی
توفیق بده تا بمناجات شوم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم

چندانکه بصحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسم
با همنفسان نیز فراهم نرسم

امروز که در دیم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود درین دم نرسم

با رحمت تو من از گنه نندیشیم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشیم

تا لطف تو سفید رو انگیزد
یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشیم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یک دم نقد را غنیمت شمریم

بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس ما غم آینده بهرچه بخوریم

محرم هستی که با تو گویم همدم
گز اول کار خود چه بودست آدم

محنت زدهٔ سرشتهٔ از گل غم
یک چند جهان بخورد و برداشت قدم

هان تا بخرابات خروشی نزنیم
بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم

دستار و کتاب را فروشیم بمی
بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم

این عاریتی رواق زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آن لحظه که از اجل گریزان گردم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم

عالم ز نشاط دل بغربال کنم
زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم

شاگردی روزگار کردم بسیار
در دور جهان هنوز استاد نیم

ای گوهر خود بقیمت کم ندهم … در د تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم … یک موی ترا بهر دو عالم ندهم
حاجی بطواف کعبه اندر تگ و پوست … در سعی و طواف هرچه کرده است نکوست
تقصیر وی اینست که آرد دگری … قربان سازد بجای خود در ره دوست
دشمن بغلط گفت که من فلسفیم … ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام … آخر کم ازان که من بدانم که کیم
چون جان جهان ست و جهان جمله بدن … واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا … توحید همین ست و دگرها همه فن
نیک ست بنام نیک مشهور شدن … عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار بوی آب انگور شدن … به زانکه بزهد خویش مغرور شدن
بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن … بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای … بر دست پیاله گیر من رحمت کن
کس نیست درین گفت و شنو همدم من … شد نالهٔ من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیدهٔ پر نم من … یا سر بنهم یا بسر آید غم من
مسکین دل دردمند دیوانهٔ من … هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزیکه شراب عاشقی می دادند … در خون جگر زدند پیمانهٔ من
قومی متفکر اند در مذهب دین … جمعی متحیر اند در شک و یقین
ناگاه منادیی بر آمد ز کمین … کای بیخبران راه نه آنست و نه این
ای گشته شب و روز بدنیا نگران … اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و با آی بخود … کایام چگونه می کند با دگران
گویند مرا که می بخور کمتر ازین … آخر بچه عذر بر ندارم سر ازین

عذرم رخ یار و بادهٔ صهبا ست
انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

شرمست نیامد ازین تباهی کردن
زین ترک اوامر و نواهی کردن

گیرم که سراسر جهان ملک تو شد
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

تو آمده به پادشاهی کردن
با خویشتن آی زین تباهی کردن

چیزی نبدی دی و نباشی فردا
پیداست که امروز چه خواهی کردن

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان
می گیر مروق ز طراز آمدگان

رفتند یکان یکان طراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان

بر موجب عقل زندگانی کردن
شاید کردن ولی ندانی کردن

استاد تو روزگار چابکدست ست
چندان بسرت زند که دانی کردن

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
واسوده کسیکه خود نیامد بجهان

صیاد نه حدیث نخجیر مکن
چیزی که نخوانده تو تقریر مکن

چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد
از دید دگر روایت از دیده مکن

احوال جهان بر دلم آسان می کن
وافعال بدم ز خلق پنهان می کن

امروز خوشم بدار و فردا با من
انچه از کرم تو می سزد آن می کن

یارب ز قبول و زر دم باز رهان
مشغول خودم کن ز خودم باز رهان

تا هشیارم ز نیک و بد می دانم
مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

آنرا که وقوف ست بر احوال جهان
شادی و غم و رنج بر و شد آسان

چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن

از آمده و نگذشته خود یاد مکن
حالی خوش باش و عمر برباد مکن

روزی که مقدسان خاکی مسکن — گردند سوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون ان مرا آغشته کفن — از خاک سر کوی تو برخیزم من

در دیدهٔ تنگ مور نور است از تو — در پای ضعیف پشه زور است از تو
ذات تو سزا است مر خداوندی را — هر وصف که ناسزاست دور است از تو

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — یا جرم من است بیش یا رحمت تو

پشت و شکم اوفتاده از قوت و قوت — کم هیچ نگشته باد نخوت ز بروت
صد کوه گنه کشیم و می نتوانیم — برداشتن دو دست هنگام قنوت

مولانا حسین یزدی

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

ام خام

فریاد که عمر رفت بر بیهوده — هم لقمهٔ حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد — فریاد ز کردهای نا فرموده

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه — هر جا که قدم نهی بجز دست منه
زان پیش که کله سرت کوزه کنند — رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

چندان ز پی حرص در تن فرسوده — ای دوست دوی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هر چه آیند و روند — یک دم بمراد خویشتن نابوده

نقشیست که بر وجود ما ریخته — صد بوالعجبی ز ما برانگیخته
من زان به ازین نمی توانم بودن — کز بوته مرا چنین فرو ریخته

هر توبه که کردیم شکستیم همه — برخود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنند اگر کنند بخرد نیست — کز بادهٔ عشق مست هستیم همه

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه — بنیاد به باد است ازان هیچ نه

شد حد و جو د در میان دو عدم
پیری دیدم بخواب مستی خفته
می خورده و مست خفته و آشفته
نعره چه شوی بسکن و کاشانه
بخوابه بادی و توافروزی شمع
دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
تا نیم بلطف تو تولا کرده
آنجاز عنایت تو باشد باشد
از آتش و باد و آب و خاکیم همه
تا تن باماست در جفائیم همه
جائیست درین راه خطرناک شده
پس رهگذری که بگذرد بر من و تو
ای نیک نکرده و بدیها کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ای در ره بندگیت یکسان که و مه
نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی
در کارگه کوزه گری کردم رای
میکرد سبو و کوزه را دسته و سر
ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم

اطراف بود تو در میان هیچ نه
وز گرد شعور خانهٔ تن رفته
الله لطیف بعباده گفته
بر عمر که هست حاصلش افسانه
بر رهگذر سیل چه سازی خانه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
در عالم کون در هلاکیم همه
چون تن برود روان پاکیم همه
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
ما بیخبر از هر دو جهان خاک شده
انگاه بلطف حق تولا کرده
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
یارب تو بفضل خویش بستان مه به
در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
از کلهٔ بادشاه در دست گدای
ز معصیت و طاعت ما مستغنی
امید ز رحمت تو دارم یعنی

سازنده کار مرده و زنده توئی دارنده این چرخ پراگنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی کس را چه گنه که آفریننده توئی
بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال می گفت سبو من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
ای دل ز غم جسم اگر پاک شوی تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش ست نشیمن تو شرمت بادا کاهی و مقیم خطه خاک شوی
پیوسته ز بهر شهوت نفسانی این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو انما آنها که تو در سازدی ایشانی
از مطبخ دنیا تو همه دود خوری تا چند غم بوده و نابوده خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم گر ترک زیان کنی همه سود خوری
ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو بر چرخ نهاده چه می پنداری
برگیر ز خود حساب اگر باخبری کاول تو چه آوری و آخر چه بری
گوئی بخورم باده که می باید مرد می باید مرد گر خوری ور نخوری
بر کوزه گری بزیر کردم گذری از خاک همی نمود هر دم تبری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری خاک پدرم بر کف هر کوزه گری
بگشای دری که در گشاینده توئی بنمای رهی که ره نماینده توئی
منت بهیچ دستگیری ندهم کایشان همه فانی اند و پاینده توئی
یارب بگشای بر من از رزق دری بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگهدار مرا کز بی خبری نباشدم درد سری
ای چرخ چه کرده ام ترا راست بگو پیوسته فگنده مرا در تگ و پی

تا کم نه‌ای تا نبرے کوی بکوی    تاکم نه‌ای تا نبری آب زروئی
خواهی که پسندیده آنام شوی    مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مومن و جهود و ترسا    بد گوی مباش تا نکونام شوی

یا ور تو قناعت کنی آباد برے    در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر بفزونی ز خود و غصه مخور    در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی    پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر آنچه هستم لیکن    انصاف بده ترا رسد کین گوئی

تا ور تن تست استخوان و رگ و پے    از خانهٔ تقدیر منه بیرون پے
گردن منه ار خصم بود رستم زال    منت مبر ار دوست بود حاتم طے

گر روی زمین بجمله آباد کنی    چندان نبود که خاطرے شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را    بهتر که هزار بنده آزاد کنی

از کبر مدار هیچ در دل هوسے    کز کبر بجائے نرسیدست کسے
چون زلف بتان شکستگی عادت کن    زان پیش که بگسلد ز تار نفسے

دنیا نفسے و عمر دروے یک نفسے    اندر نفسی چند توان زد نفسے
شکرانه آنکه زنده خوش می باشی    این عالم بے وفا نماند بکسے

زان پیش که از جام اجل مست شوی    زیر لگد حادثها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا    سودی نکنی اگر تهیدست شوی

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی    بشنو سخنے ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی    با تست هر آنچه می نمائی آنی

هر چند ز دست دهر غمکش باشی    وز جور و جفاے چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال    برلب مچکان اگر در آتش باشی

بادرد بساز تا دوائی یابی　　از درد و منال تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر　　تا عاقبت الامر نوائی یابی

اول بخودم چو آشنائی کردی　　آخر زخودم چرا جداست گردی
چون ترک سنت نبود از رو بخست　　سرگشته بعالمم چرا می گردی

آن دفتر عمر می گشودم فالی　　ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آن کسی که در خانهٔ او　　روزیست چو ماهی و شبی چون سالی

آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی　　معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رائگان تراند هشدار　　تا عمر گرانمایه بهآن نفروشی

گر شادی خویشتن در آن می دانی　　کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر　　میدار مصیبت که عجب نادانی

دانی که سفیده دم خروس سحری　　هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح　　کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ای کاش که جای آرمیدن بودی　　یا این ره روی رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک　　چون سبزه امید بردمیدن بودی

عمری در عشق بی سروپا گشتیم　　فارغ بال از غم تمنا گشتیم
یک چند بوادی جنون افتادیم　　القصه بسعی خویش رسوا گشتیم

ز اسباب تعلق کم و بیشم ندهی　　جز داغ دل و سینهٔ ریشم ندهی
از منت نوش سفله نیشم ندهی　　شرمندگی از همت خویشم ندهی

در مستی و در خمار لعنت به یزید　　در فصل دی و بهار لعنت به یزید
گر لیل و گر نهار لعنت به یزید　　در هر نفسی هزار لعنت به یزید

ای دل چو فسردهٔ غمی پیدا کن　　ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن

جلال اسیر رح

خواهی که بملک دل سلیمان باشی ‌ ‌ از صافی سینه خاتمی پیدا کن
زنهار زغم دمی جدائی نکنی ‌ ‌ با غیر تجرد آشنائی نکنی
منت زکلاه وکفش گردون نکشی ‌ ‌ زنهار که این بی سر و پائی نکنی
در بزم تو هر دل که قدح نوش شود ‌ ‌ زود از می و شوق وصل بیهوش شود
روغن هرچند روشنی افزاید ‌ ‌ بسیار چو شد چراغ خاموش شود
در عشق که قید نامی و ننگی نیست ‌ ‌ جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم ‌ ‌ در سینهٔ ما جای دل تنگی نیست
پیوسته خدای را اطاعت میکن ‌ ‌ اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید ‌ ‌ با نان جوین خود قناعت میکن
یارب دل فارغ و تن آگه ده ‌ ‌ دستی زگریبان امل کوته ده
یک بار مجردم کن از قید همه ‌ ‌ نزدیک خود از هر که دانی ره ده
از لذت درد آنکه دوائی دارد ‌ ‌ کی چشم بلطف مومیائی دارد
شورش باد از نمک ناسوری ‌ ‌ زخمی که بمرهم آشنائی دارد
ث از همه ناکسان گران داری تو ‌ ‌ راز از همه ابلهان نهان داری تو — عمر خیام
بنگر که میان مردمان کار تو چیست ‌ ‌ چشم از همه مردمان نهان داری تو
گر حسن تو اینچنین فزون خواهد شد ‌ ‌ کار همه کس ز عشق جنون خواهد شد — جلال اسیر
در بحر غمت کشتی بحر صد نوح ‌ ‌ مانند حباب سرنگون خواهد شد
گر سفله دون ز اهل تمکین گردد ‌ ‌ در حال ز راه و رسم پیشین گردد — ملا محمد سعید اشرف
از دولت عارضی کند خود را گم ‌ ‌ مانند پیاده که فرزین گردد
از همنفسان تو که ترکند بترس ‌ ‌ در فسق و فجور بس بزرگند بترس — مولانا مومن [illegible]
پیراهن عصمت تو ناگه بدرند ‌ ‌ یک یوسف و صد هزار گرگند بترس

هر چند که سر بسر تباه آوردیم — در سایهٔ رحمتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت — چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

لب زیر محبت ست غوغای دلم — نومیدی عشق ست تمنای دلم
هر گام شهید جلوهٔ در خاک ست — صحرای قیامت ست صحرای دلم

آگاهی چیست سیر دنیا کردن — در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان — از سرمهٔ شبانهٔ دیده بینا کردن

از فیض خیالت چمن سینه شگفت — از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید بست — هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت

آن دیده را که با تجلی کاریست — گر گل بنظر جلوه گر آید خاریست
در بزم تو ام حجاب تنها نفس ست — هر پیه تو شمع سایهٔ دیواریست

در دهر بغیر دل دانا پوچ ست — سرمایهٔ بحر و کنج و دریا پوچ ست
گر یاری سخت کنجهامے پرسی — اول ز حباب دست دریا پوچ ست

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه ست — دل راهمه جا یاد تو خضر راه ست
از روز شبم وصل تو خاطر خواه ست — خورشید گواه ست سحر آگاه ست

ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب — یک نام ز اسماے تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد — نه نوح بود نام مرا نه ایوب

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار — یعنی که بهجر مان عاصے نام آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهے — پس عفو همیشه می نشستی بیکار

گر دل بصفا دهی خبر مے باید — گر دیده بآئینه نظر مے باید
گر آه اگر ناله اثر مے باید — هر شور ترا شور دگر مے باید

در دل چو گریست روی بر خاک چه سود — چون زهر بدل رسید تریاک چه سود

ابوسعید ابوالخیر رح

| | | |
|---|---|---|
| | تو ظاهر خود بجامه آراسته | دلهای پلید و جامهٔ پاک چه سود |
| ابوسعید ابوالخیر رح | در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا | طاعت همه فسق کعبه دیرست ترا |
| | ور دل بحق است و ساکن میکده | خوش باش که عاقبت بخیرست ترا |
| مولوی معنوی رح | عاشق همه سال مست و رسوا بادا | دیوانه و شوریده و شیدا بادا |
| | در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم | چون مست شدیم هرچه بادا بادا |
| عراقی | دل بر تو نهم رغم بد اندیشان را | وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را |
| | گر عمر من اندر سر و کار تو شود | مهر تو بمیراث دهم خویشان را |
| خواجه حافظ رح | برگیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا |
| | مشنو سخن خصم که بنشین و مرو | بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا |
| امیر خسرو | خواهی ز وصال شادمان دار مرا | خواهی ز فراق در فغان دار مرا |
| | من هیچ نگویم که چسان دار مرا | زانسان که تو خواهی آنچنان دار مرا |
| سحابی | این لعل بکام در نیاید ما را | این باده بجام در نیاید ما را |
| | از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم | این صید بدام در نیاید ما را |
| | ای ساقی عشق بیخبر ساز مرا | در بیخبری زیر و زبر ساز مرا |
| | زین هستی خویشتن ملولم بسیار | جامی بده و کسی دگر ساز مرا |
| | بگذر چو قلندر از جوال دنیا | تا باز رهی ز قیل و قال دنیا |
| | گر تراشند ریش پیش مردان | بهتر که دوست پیرزال دنیا |
| بیرام خان خانخانان | ای عمر حیات جاودانت بادا | تا هست جهان بقای جانت بادا |
| | حیف ست نصیب دشمنان چون گویم | درد تو نصیب دوستانت بادا |
| مولانا حسین ... | تسلیم و رضا ورد و شعارست مرا | با عشق و محبت سر و کارست مرا |
| | گفتی ز چه اختیار کردی غم عشق | من کیستم و چه اختیارست مرا |

مرزا صالح عشرت [illegible]

برخاک مذلت ار نشانم خود را / خواهم که ز نخوت برهانم خود را
چون آب روان سیل به پستی دارم / شاید که بدریا برسانم خود را
جز نکهت آن گل که رباید ما را / وز باغ جهان دل نگشاید ما را
چون خندهٔ برق گریهٔ ابر بهار / بر خندهٔ خویش گریه آید ما را

مجذوب

روزی دو سه دست و پا کشایند ترا / تا در بد و نیک آزمایند ترا
گرد تو فلک حصاری از آینه بست / تا هر چه کنی همان نمایند ترا

صانع بلگرامی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا / هر کس که نظر فگند نشناخت مرا
از صحبت من کنون شباب را ننگ است / این موی سفید روسیه ساخت مرا

میر باقر

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب / چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد / جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

کمال الدین اسمعیل

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب / پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانهٔ تن خراب کردم ز غمت / تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

در صفت معشوق [illegible] العین گفته

داری ز پی چشم بد ای در خوشاب / یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از بادهٔ حسن / یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب

کارم همه ناله و خروش است امشب / نی صبر پدید است و نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری / کفارهٔ خوشدلی دوش است امشب

ملا ملک قمی

با بط می گفت ماهیی در تب و تاب / می گشت چو در آتش سوزنده کباب
در داو دریغا که درین دیر خراب / گه بر سر آتشیم و گه بر سر آب

ابو سعید ابو الخیر

آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت / وز دل هوس سری بکوی تو نرفت
از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت / کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت
آلودهٔ دنیا جگرش ریش تر است / آسوده تر است آنکه درویش تر است

شیخ سیف الدین باخرزی

هر خر که برو زنگی و زنجیری است | چون زنگی بار بر دنبیرست
هر شب بشال پاسبان کویت | میگردم گرد آستان کویت
باشد که بر آید ای صنم روز حساب | نامم ز جریدهٔ سگان کویت

شیخ عطار قدس سره

هر شیر دلی که عشق ورزد مرد است | عاشق که وفا طلب کند نامرد است
از من چو نشان عشق پرسی گویم | چشم تر و آه سرد و روی زرد است
آن روز که عشق تو بمن درنگریست | خلقی بهزار دیده بر من بگریست
هر روز هزار بار در عشق تو ام | می باید مرد و باز می باید زیست
اول دل من بر سر غوغا بنشست | هر دم بهزار گونه سودا بنشست
آخر چو بدید کان همه هیچ نبود | از جمله طمع برید و تنها بنشست
فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت | صد واقعه داشت کرده پنهان و نگفت
اندوه تو در سینهٔ خود کشت و برفت | درد تو نگاه داشت در جان و نگفت

مولوی معنوی

غمهای زمانه را چو پایانی نیست | احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده | کین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست
نی با تو دمی نشستنم سامان است | نی بی تو دمی زیستنم امکان است
اندیشه درین واقعه سرگردان است | این واقعه نیست دردبی درمان است
ایزد که جهان در کنف قدرت اوست | دو چیز ترا داد که آن هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را | هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

شیخ اوحدالدین کرمانی

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت | محراب دل شکستگان ابرویت
امروز کسی که زتو بگرداند روی | فردا بکدام دیده بیند رویت
یار آمد و گفت خسته می دار دلت | وا ایم بامید بسته می دار دلت
ما را بشکستگان نظرها باشد | ما را خواهی شکسته میدار دلت

عنبر که نه زان تست لادن به از است — وآن بوی رزگه نه آن تست آهن به از وست
دشمن که هنر دیده به از دوست بود — وان دوست که عیب جست دشمن از وست

خرم دل آنکه در غمت مرد و نگفت — اسرار تو با بزرگ و با خرد نگفت
هر در کفن وفای پیچید و برفت — غمهای ترا بجهان برد و نگفت

بابا افضل الدین قدس سره

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی ست — معلوم شد که جمله بگذاشتنی ست
بگذاشتنی ست هر چه در عالم هست — الا غم دوست کان نگهداشتنی ست

آن را که ز کار بد پشیمانی نیست — با او اثری ز لطف یزدانی نیست
غافل شدن و دل بجهان دربستن — جز محض خری و عین نادانی نیست

گر بر فلکی بخاک باز آرندت — گر بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو — آزار مکن تا نیاز آرندت

حضرت امیر خسرو

نزدیک کسی که از نیازش خبر است — مسکینی و عجز و خستگی معتبر ست
هر تن که نه خاکیست در و خاک زر است — هر دل که نه در دلیست درد و درد سر است

ملا سحابی استرآبادی

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست — در خلد ز هر در که در آیند خوش ست

از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت — توحید گزیده را نه خوبست نه زشت
خلقی ز پی بهشت بی آرامند — وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت

مسکین انسان که هیچ که خرم نیست — در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
گویند که فقر از بلاهاست امان — این نیز ز هیچ ابتلائی کم نیست

نادام که مرد پای بند دنیاست — اظهار غناش دعوی بی معنی ست
تن نان خواهد اگر چه جانش پاکست — خر بی که وجو میرد اگر از عیسی ست
این عالم عاریت که کالای تو نیست — در خورد تو وهمت والای تو نیست

این نه خلعت که نه فلک میتوانی | گر راست شوی یکی ببالای توست

بشنو سخنی که اهل هدایت کندت | در هر دو جهان کار کفایت کندت

در خدمت کوش و در ادب تا همه جا | درویش دعا غنی رعایت کندت

اهل دنیا که گروه باشهوت خوست | هر کس که سخن ز دین کند دشمن اوست

هر خفته که خواب از خوش ست شیرین | بیدار کننده را نمی دارد دوست

تا چند مجاز و آرزوهاست درست | تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت

عمری بهوای شهوتی نتوان گشت | حلواست بخشتن خری نتوان کشت

در مجوبی هر انکه او بیشتر ست | در حق جهان کرم اندیشتر ست

گفتن بعاشقی که معشوق تو کیست | گفتا آن کس که لطف او بیشتر ست

یک کس که ازو بوی وجود آید نیست | یک حرف که از روی شهود آید نیست

هر چند در اوضاع جهان می نگرم | چیزی که باو دلم فرود آید نیست

درد دلم از شمار دفتر بگذشت | وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت

این واقعه دو جهان تشنه پست سی | من تشنه آب و آبم از سر بگذشت

غم را ز من و مرا گزیر از غم نیست | یاران قدیم از شکست از هم نیست

غم خوی بمن کرده و من خوی بغم | همچون من و غم دو یار در عالم کیست

آن دل که تو دیده ز غم خون شد و رفت | وز دیده بخون گرفته بیرون شد و رفت

روزی بهوای عشق سیری میکرد | لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

مجنون بزبان حال دایم در دشت | لیلی گویان چو گردبادی میگشت

می گشت همیشه بر زبانش لیله | لیلی می گفت تا زبانش میگشت

یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت | یک نیمه به تشویر و خجالت بگذشت

عمری که دمی از دو جهانی ارزد | بنگر بچه حیله در چه حالت بگذشت

امیر حسینی سادات

شیخ علاء الدین فضل الله

قاضی میر حسین

مولوی جامی

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت | اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آن خود را بوصل لایق تو نشناخت | نشست و بداغ درد دوری در ساخت

خواجه افضل الدین محمد ترکه

سلطانی و تیغ و ارغنم سهل است | وین گنبد زنگاری عالم سهل است
زنهار که فکر کار عالم نکنی | عالم سهل است و کار عالم سهل است

شیخ علی حزین

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست | ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما ز نظر تو افتادست | گیرائی قدر گاهی رسای تو کجاست

هر جا که حسن و عشق مشهور است | آیات نیاز و ناز مشهور است
هر سینه که داغ نیست خشت است | زان لب که ننالید لب گور است

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست | وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامن | دنیا تنگ است جای خسپیدن نیست

خورشید علم بلند بهاران زد و رفت | دلدار در امیدواران زد و رفت
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت | گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ابوالفتح میرزا جاکی

با آنکه دلت بدشمنی تیغ افراشت | دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را | از بهر دل تو دوست می باید داشت

میرزا سعید حکیم

از سر هدایت فقیه شهر آگه نیست | ظاهر بین را اصل و نقش زده است
دریا گهر خود بشناور ندهد | بان غوری کن که این سخن زدنی نیست

دنیا و ... آسان از دست | مغرور مشو که تا توئی آن از تست
چون آهوی رم خورده که از پس نگرد | رو در پس تو دلش گریزان از تست

حکیم نظام الدین علی کاشانی پدر رکن مسیح

جائی که بود قابل انوار کجاست | دان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده گشاید معشوق | چشمی که توان دید رخ یار کجاست

شمس الدین فقیر

مردی گذشت و لیکن در حرص و شهوت است | هرگز ضرر ... نی ... داده است

نجیب الدین جرباذقانی

در اهل دل و اهل دول گر نگری
حرفی نبود بغیر حرف علت
گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بی نوا خواهی رفت

عماد شهریاری

بنگر که چه و از کجا آمده
می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت
روی چو مهت که این از کاستن ست
آراسته بی زحمت آراستن ست
برخاستن از سر جهان مشکل نیست
مشکل ز سر کوی تو برخاستن ست

ظهیر فاریابی

دی شب خردم نصیحتی پنهان گفت
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

شیخ نظام الدین گنجوی

ای دیده ندیده که جانان می رفت
بر گریهٔ من چگونه خندان می رفت
دل دامن جان گرفته جان دامن دل
او بر همه آستین فشانان می رفت
گه دیده بدیدن جمال تو خوش ست
گاهی دل مسکین بخیال تو خوش ست
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست
آن نیز بامید وصال تو خوش ست

کمال الدین اسمعیل

ترکم سر آنا چگه آمد سرمست
چون غمزهٔ خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون منش ز خود دور انداخت
نالان نالان میرفت و در خاک نشست
وقتی سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
دردی برسید دامن من بگرفت
هر جا که ز مهرت نظری افتادست
سودا زده بر رهگذری افتادست
در کوی وصال تو که آید آنجا
هر پای که در نهی سری افتادست
خونخوارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
مردافگن مست و ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند
بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست
آن زلف خوشی که دل بیند افتادست
بر قد چو سروت چو کمند افتادست
گفتم که چرا شکسته سرتا پاییست
فرمود که از جای بلند افتادست

ادیب صابر

دارم سر آنکه امشب آیم بسرت | تا لب بلبت بر نهم و جان بسپرم ...
تو پای نهی نناز بر چشم و سرم | من سر نهم از نیاز بر خاک درت

سید شرف الدین اشرفی سمرقندی

دل نیست یکی جای نشست غم تست | جان نیست یکی هوا پرست غم تست
وین عمر بحیله که مست غم تست | روزی چندست و آن بدست غم تست

مولانا نظیری نیشاپوری

اینجا نه خطا عیب نه طاعت هنرست | ورزیدن تسلیم و رضا معتبرست
با فقر و فناست کار نه زهد و غرور | از عجز گنه عجب عبادت بترست

مولانا ظهوری ترشیزی

اندیشه درست آنکه در اندیشه اوست | بر فرق نشسته باد اگر تیشهٔ اوست
هر پیشه وری بکار خود دستی نازد | خوش دولت آنکه دوستی پیشهٔ اوست

شیخ علی نقی کمره

جز یاد حق ار حاصلت از زندگی ست | شرمندگی حاصل این بندگی ست
ذکرت همه فکر گاو و خر وقت نماز | نه بندگی ست اینکه خر بندگی ست

ملا ملک قمی

عاشق که بدل تخم وفا امی کاشت | ای کاش که دیده را بگل می انباشت
هر صورت دیوار اگر دل می بست | بالله که بهتر از تو پاسش می داشت
دنیا که بهر پایه نشستی دگرست | هر لحظه بلندی ده پستی دگرست
همچون زنگان که بجیا هر نفسی | آرا گلمش کنا مستی دگرست

مولانا محمد رضا شکیبی اصفهانی

ای آنکه بزندگانیت دسترس ست | مغرور مشو که شعله مهمان خس ست
این مرغ گرفتار که نامش نفس ست | بیرون رود ار ز آسمانش قفس ست

ابوطالب کلیم همدانی

هر چند کسی قول و غلطش توبه ست | برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه می درد پردهٔ کس | از قلب برآید و محک روسیه است

عرفی شیرازی

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست | توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
هر چاه که هست یوسفی در وی هست | صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

میر الهی همدانی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت | زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت

سالک یزدی

تا همچو بهار او گلستان رفتی | گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

کس در ره عشق محرم راز نگشت | سایه چو تو هیچ کس نه پیمود این دشت

مولانا حسین یزدی

عاقل بکنار آب تا پل مے جست | دیوانه پا برهنه از آب گذشت

درد دل ریش بی دوا افتاد ست | بیچاره ز دلدار جدا افتاد ست

امیر مغیث محوی

زحمت مکش ای طبیب در کار دلم | بگذار که کار با خدا افتاد ست

هرچند که چشم بخت را خوابی هست | بازم بته سبو می نابی هست

خواجه حسین مشهدی ثنائی

هرچند که خانمان خرابیم اما | ویرانهٔ ما را شب مهتابی هست

ای رهزن عقل و دین بناز آمدنت | خورشید خجل ز لبس بناز آمدنت

میر حضوری قمی

گو منکر حشر تا ببیند کامد | جان در تن مردگان ز باز آمدنت

هجران تو ای آفت جان زارم کشت | دیر آمدی و حسرت دیدارم کشت

میر محمد جامه باف فکری

حاصل که بکنج بیکسی دور از تو | صبر کم و انتظار بسیارم کشت

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت | صبرم شد و عقل رفت و دانش بگریخت

ملا حیاتی گیلانی

زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت | جز دیده که هرچه داشت در پایم ریخت

صوفی گوید که دوست در خانهٔ ماست | زاهد گوید که در دم و دانهٔ ماست

ساقی گوید بجام و پیمانهٔ ماست | عاشق گوید بکوی جانانهٔ ماست

با آه خوشم که آشنای دل ماست | با ناله که آنهم از برای دل ماست

با الفت و شنید در دو غم نیز خوشم | کان کهنه حدیث ماجرای دل ماست

میر نظام

دل دوش خبر ز چشم مست تو گرفت | جان نشئه ز لعل می پرست تو گرفت

می خواستی از لطف بریزی خونم | آزرده ام از حنا که دست تو گرفت

محمد قلی سلیم

بی جذبهٔ دوستان ز جا نتوان رفت | هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد موذن بشنو تا دانسته | ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت

غیاثای حلوائی

داغ دل من ز حلقهٔ دام کسی ست — چاک جگرم نشان چاک قفسی ست

هر مصرعهٔ تازه که گویم از درد — تاریخ تولد غم تازه کسی ست

انور اردستانی

در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست — در دست در و بحر زکی پیدا نیست

عالم بسواد چشم خوبان ماند — کش مردم هست مردمی پیدا نیست

مولانا عالم کاشی

آن بت که بشکل بخوبی و خوش سخنی ست — ما را با او محبت برهمنی ست

بازار بتان شکست آری آری — ابراهیم ست کار او بت شکنی ست

میرزا صالح عرب تبریزی

نادان غلطش ز سستی رای خود ست — بقدر ریش از پستی کالای خود ست

بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار — خوش راه رود و بد راهیش از پای خود ست

وله

از قسمت بیش و کم چه جای گله ست — حق را چو من و تو خر بسی در گله ست

در بزم جهان مدام خون گریه کند — چون شیشهٔ می هر که تنگ حوصله ست

وله

مغلوب طبیعت شدن از بیخردیست — طول امل از غایت کوته نظریست

از سحر و فسون کسی بجای نرسد — اینها همه ریش گاوی و کون خریست

میرزا ابراهیم ادهم

زاهد ز می ناب بخواهیم گذشت — زین گوهر نایاب بخواهیم گذشت

هر چند که این آب گذشت از سر ما — ما از سر این آب بخواهیم گذشت

باقر خرده کاشی

افیونی بیچاره ز خود بیخبری ست — او را نه غم باد نه پروای سری ست

نه خویش و نه بیگانه نه دشمن نی دوست — نه مرده و نه زنده بوالعجب جانوریست

حاجی طالب نظیف

از خویش بیک نگاه می باید رفت — بی سنت پا براه می باید رفت

آواز درا ز شش جهت می آید — آیا بکدام راه می باید رفت

خلیل بیگ گیلانی

ایام شباب با هوس بودم جفت — نی دیده ز دیده بود و نی گوش شنفت

در خواب غرور صرف شد نقد حیات — بیدار کنون شدم که می باید رفت

عزیز خفی

از صحبت خلق ذره فایده نیست — جز خون جگر هیچ در این مائده نیست

میرزا جانی خانکی

از هر که نشان مردمی پرسیدم
گفتا که درین دیار این قاعده نیست

زنهار مجو یار که دل سا بارست
آسوده کسی ندیده که او بی یارست

شمس الدین فیروز کانی

و آنگه دل خویش بیاری بستی
از وی بگسل که بیوفائی عارست

افراخته قد بودم و با قوت چست
گم گشت جوانی و دوتا گشتم و سست

صادق بیگ افشار

جویای جوانی ست قدم بدرست
هر گم شده را بجز دوتا نتوان جست

از معرکهٔ عشق که شور انگیز ست
پرهیز که شمشیر محبت تیز ست

فهمی ملک آبادی

چون تو غم سر خوری چه کارست ترا
جای که سر برید ه دست آویزست

دیوانگیم ز جان بهوشی تست
فریادکنان دلم ز خاموشی تست

ملا مهدی علی ازلی کشمیری

ایوب کجاست تا از و وام کنیم
صبری که برابر فراموشی تست

در روح همین غوطه زند گفتارت
در ناز همین شنا کند رفتارت

نظام الدین محمود قمر

در زمزم اشک غسل ناکرده گناه
ننهد قدمی بکعبهٔ دیدارت

سرگشته دلم ز آرزوی ماندست
در چنبر زلف ماه روی ماندست

ملا عارف شاه

این شیر همیشه بود زنجیر گسل
وامروز چنین بسته موی ماندست

در پیش فسرده شور هستی هیچ ست
پرواز بهر بلند و پستی هیچ ست

حکیم خاقانی

با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی
پیش ایشان خدا پرستی هیچ ست

هیچ ست وجود زندگانی هم هیچ
وین خانه و فرش باستانی هم هیچ

مولانا کاتبی نیشابوری

از کیسه و نقد زندگانی هم را
سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

ای بر همه نیکوان برجست ترجیح
وی سوزن غمزهٔ تو دلدوز مسیح

حاجی محمد جان قدسی

شمشیر بیارسان که جویای ویم
المال لمن طلب حدیثی ست صحیح

دانی ز چه بیحجاب می خندد صبح
افگنده ز رخ نقاب می خندد صبح

این غمکده چون مقام خندیدن نیست
بر خندهٔ آفتاب می خندد صبح

سلطان المشایخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره

آنی که بغمزه دلستان خواهی شد
و آسائش صد هزار جان خواهی شد
طفلی و بزرگان جهان صید تو اند
هیهات که فتنهٔ جهان خواهی شد

دیدی که درین زمانهٔ پر غم و درد
غمناک درین دایرهٔ غم پرورد
هر روز فراق دوستی باید دید
هر لحظه دو داغ همدمے باید کرد

صوفی بسماع دست ازان افشاند
تا آتش دل بحیلتے بنشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل
از بهر سکوت طفل مے جنباند

بی دیده بود که جستجویش نکند
بی کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو بوی وفای نبود
گر پیش سگ افگنند بویش نکند

پیریم ولے چو عشق را ساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمند اندازم
بر گردن عمر رفته تا باز آید

خوبان همه صید صبح خیزان باشند
در بند رضاے اشک ریزان باشند
تا تو سگ نفس را بفرمان باشے
آهو چشمان ز تو گریزان باشند

حکیم سنائی

بنگر تو بدان که ذوفنون آید مرد
در زهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

سیمرغ نه که بے تو نام تو برند
طاؤس نه که با تو در تو نگرند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زن زن ز وفا شود ز زیور نشود
سر سبز خرد شود ز افسر نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
سگ را سگے از قلادهٔ کمتر نشود

عطار قدس سره

عشقت بهزار پادشاهے ارزد
وصل تو بماه تا بماهے ارزد
آنرا که رخے بود بدین زیبائی
انصاف بده که هر چه خواهے ارزد

دل حمد تو از میان جان مے گوید
مستغرق تو هر دو جهان مے گوید

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت ‏ یک یک مویم بصد زبان می گوید

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد ‏ فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد

از زیبای که در پس پرده منم ‏ ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

دریا دیده جهان وری بنمائید ‏ وین باد یه رایا و سرے بنمائید

ای خلق درین دائره سرگردان ‏ سرگشته ترا زمن وگرے بنمائید

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید ‏ جانم بلب آمد و بجانان نرسید

در بیخبرے عمر بپایان آمد ‏ و افسانهٔ عشق او بپایان نرسید

از آتش عشق نوجوانے خیزد ‏ در سینه جمال ماه جانے خیزد

گر میکشیم بکش حلالست ترا ‏ از کشتن دوست زندگانی خیزد

عاشق که تواضع نماید چه کند ‏ تنها که بکوے تو نیاید چه کند

گر بوسه دهد زلف ترا تیره مشو ‏ دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

رو دیده ببوش تا دلت دیده شود ‏ زان دیده جهان دیگرت دیده شود

گر تو ز پسند خویش بیرون آئی ‏ کارت همه سر بسر پسندیده شود

عشق از ازلست تا ابد خواهد بود ‏ جویندهٔ عشق بے عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد ‏ هر دل که نه عشق ست در رد خواهد بود

بیار تراخته روان باید شد ‏ و انگشت نمای این و آن باید شد

گر آدمی باز با آدمیان ‏ ور خود ملکی بآسمان باید شد

در عشق هزار جان و دل بس نکند ‏ خود جان چه بود حدیث جان کس نکند

این راه کسے رود که در هر قدمے ‏ صد جان بدهد که روی واپس نکند

زنهار مگو که رهروان نیز نیند ‏ کامل صفتان بی نشان نیز نیند

زین گونه که تو محرم اسرار نهٔ ‏ می پنداری که دیگران نیز نیند

فرداکه بحشر اندر آید زن و مرد — از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آرم — گویم که حساب من ازین باید کرد

بی روی تو بلبلان گلستان چه کنند — بی یاد تو عاشقان به بستان چه کنند
یک جرعه شراب شوق در جانم ریز — وانگاه نظاره که مستان چه کنند

ور درد و زخم از زلف تو در چنگ آید — از جان بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند — صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود — ترسا و یهود جمله را روی تو بود
از شوق جمال تو به بتخانه شدم — تسبیح بتان زمزمهٔ ذکر تو بود

شیخ ابوالقاسم

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

حضرت شاه نعمت الله ولی

چون یوسف باغ در چمن می آید — بوی ز زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید — فریاد که بوی پیرهن می آید

شیخ اوحدالدین مراغی

گفتی که شب آیم ارچه بیگاه شود — باشد که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا گذر توانی کردن — کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی

گر یک نفس آن جان جهان بتوان دید — عیش خوش و عمر جاودان بتوان دید
در آئینهٔ رخش که روشن بادا — گر دم بزنی صورت جان بتوان دید

شیخ مغربی قدس سره

تا برده بصبح در طلب شامی چند — بنهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاک آمده عامی چند — بدنام کنندهٔ نکونامی چند

شیخ نجم الدین

ما را نه خراسان نه عراق است مراد — ما را نه وصال و نه فراق است مراد
با هیچ مرا جفت نتوانم شد — طاقم ز مرادها که طاق است مراد

بابا افضل الدین کاشانی

چندان بروای ره که دویی برخیزد — ور هست دویی ز رهروی برخیزد

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی　　جائی برسی کز تو توئی برخیزد

آن کن که بجز حقیقت شکارے نبود　　با غیر خدایت سر و کارے نبود
در راه چنان رو که بر خسارے　　از گرد وجود تو غبارے نبود

چون هستی تو محض اقرار بود　　هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی　　کافر میرد اگرچه دیندار بود

در مصطبهٔ عمر ز بدنامی چند　　سیر آمدم از سرزنش خامی چند
کو قوت پای که مرا گیرد دست　　تا پیش اجل باز روم گامی چند

بر هر که حسد بری امیر تو شود　　وز هر که فرو خورے اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن　　کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دینت باشد　　دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی　　تا روی زمین زیر نگینت باشد

آنروز که مرکب فلک زین کردند　　وآرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا　　چه توان که نصیب ما همه این کردند

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود　　آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو　　ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

سگ بین که چو سیر شد چه خرم باشد　　وز خوردن فرداش چرا غم باشد
این عقل بمردم نه ازان داد خدا　　کو خود بقناعت ز سگی کم باشد

علمی که حقیقی ست در سینه بود　　درسی نبود هر آنچه در سینه بود
در خانه کتاب خانه سودی ندهد　　باید که کتاب خانه در سینه بود

مردان رهت که سر معنی دانند　　از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
این طرفه ترست هر که حق را بشناخت　　مومن شد و خلق کافرش میخوانند

شیخ نجم الدین کبری رح

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد — یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست — وز کوی تو بگذرد دلم کجا خواهد شد

حضرت مخدوم علاء الدین علی رح

در کوی غمت عشق مرا ره بنمود — بر من و صد هزار شادی بگشود
از پیری من عشق جوان شد گوئی — از عمر من آنچه کاست در عشق افزود

حضرت مخدوم شیخ سعدی رح

من بنده آنم که دلے برباید — یا دل بکسے دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست — در ملک خدا اگر نباشد شاید
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای فگند
این دیده شوخ مے برد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهے دیده به بند
گویندم رو در پی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند
بے فائده پندم مده ای دانشمند — من چون نروم که می برندم بکمند

حضرت خواجه حافظ رح

بعد از جهلت نشاط و چستی نبود — بعد از پنجاه غیر سستی نبود
در شصت امید خوشدلی کے باشد — بعد از هفتاد تندرستی نبود

ملا سحابی استرآبادی

عالم همه در دست دوامی خواهد — از خوان کرم برگ و نوا مے خواهد
کس بے حاجت نتواند بودن — درویش غذا اشتهامی خواهد
عقل و حس آنجست که قوامی گردند — گام دو سه با تو آشنا می گردند
مغرور مشو بدین رفیقان کاینان — یک یک در راه از تو وا می گردند
معشوق بعاشق چو نظر باز کند — عاشق بجهان شیوه از آن ساز کند
این ترک نیاز من با داز من نیست — آئینه بحسن او با و ناز کند
ابنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ — این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
هر چیز که در خیز امکان دیدم — با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ
یک دم با وفسانه گو نتوان بود — یک لحظه با و نظاره چو نتوان بود

این غم بکه گویم که من حیران را
کس همچو من غریب وبی یار مباد
درد هجران مرا بجان آورده
عالم همه در دست طبیبی دارد
کس نیست که از عشق در و نوری نیست
گفتم همه بیدادنی باید کرد
گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
در مو نیه دون که کس از و بهره نبرد
در دیش شکوه کاین چه عمریست دراز
هستی که باصل خویش وحدت دارد
آئینهٔ بینشت شکسته ست ازان
گاهی چیزیت معتقد می سازد
یعنی که جهان بجو و نه خوبست و نه زشت
هر چند زمانه شور و شر انگیزد
نتوان بر موج آب دستار دزد
هر عاشق را اگر کینه که دید
غفلت در عشق ره ندارد هرگز
در هر که رسید یار می پندارد
بیچاره نو آشناست در بحر وجود
آن بوالهوسی که زر ندارد چکند
زین غصه که میل دارد و قدرت نه
باخود نتوان بود و با دنتوان بود
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
هر جا که طبیب نیست بیمار مباد
یعنی که محبت حبیبی دارد
هر ذره ز خورشید نصیبی دارد
گفتا که زخود دیا دنی باید کرد
خندید که فریاد نی باید کرد
آرام نیافت فی بزرگ و نی خرد
منعم نالان که آه می باید مرد
در دیدهٔ احول تو کثرت دارد
هر عکس در و هزار صورت دارد
بعد از یک چند باز ردمی سازد
او در نظر تو نیک و بد می سازد
بشکیب وگرنه زان بتر انگیزد
هر دست زدن موج سر انگیزد
جز عین صفا بیار دیرینه که دید
برهم زدن چشم در آئینه که دید
در هر شورش قرار می پندارد
هر موجی را کنار می پندارد
مسکین مگسی که پر ندارد چکند
دل از همه چیز بر ندارد چکند

سالک نه همین رتبهٔ اعلی خواهد
هم رتبهٔ اعلی و هم ادنی خواهد

در سیر بلند و پست و دریا پست است
ظاهر بهوا پر بزمین پا خواهد

کس را که شود حبیب باشد چه کند
بیچاره ولی غضیب باشد چه کند

عشق خوبان بلا فراوان دارد
آنرا که خدا رقیب باشد چه کند

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد
او کار خدا نکرد و کار خود کرد

زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق
کس را نتوان بزور یار خود کرد

هرگز در مدح قوم نی باید زد
بیرون از حد قدم نمی باید زد

عالم همه مرات جمال ازلی ست
می باید دید و دم نمی باید زد

ای خواجه ترا قرین غم نتوان کرد
وین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد

معشوق خودی تو عاشق کس نشوی
معشوقی و عاشقی بهم نتوان کرد

این عمر که مارا لمے بیش نبود
وین شادی عالم که غمی بیش نبود

چون مد شهاب و برق بر اوج نمود
هر چند دراز شد دمی بیش نبود

دنیا که هزار است و شیدا دارد
زهر ست که در قند و شکر جا دارد

هیچ ست و کرشمه هاے رعنا دارد
زشت ست و مقدمات زیبا دارد

جان و دل اگر چه شرح غم کم نکنند
چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند

در باب کرم و رشتی سائل را
منظور ندارند و کرم کم نکنند

تا کس نرسد بعالمی کاول بود
جز غافل نیست گر شنید خوشنود

در خانهٔ دنیا مطلب خاطر جمع
اسباب طرب بجاے آلام چه سود

دهر این همه کز قضاے الله کشد
غافل کند و کور و نه آگاه کشد

جلاد بنزد کشتن گنهگاران را
شرط ست که چشم بند و آنگاه کشد

جمعیت خلق سار را خواهی کرد
آخر ز همه روی بما خواهی کرد

خواجه عبد الله [illegible]

پیوند بغیر یار ماند است دارد
قومی که دل از جان ابد زنده کنند
بی منت چشم و لب برین بخبران

گر دولت از کسی شکایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو

مسعود بیگ

گفتی مسعود نیم بسمل برود
آسوده نشین که عنقریب از دقت

شیخ الرئیس ابو علی سینا

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند

ابو نصر فارابی معلم ثانی

تا باده عشق در قدح ریخته اند
با جان و روان بونصر مهر علی
زان پیش که از جهان فرومانی فرد
امروز بکن چو می توانی کاری

نعیم [illegible]

فردا که حساب شش جهت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
ای هر که بود ز عشق دیوانه بود
صد قرن بگردد که نگردد پیدا

نوروز [illegible]

ای وای بر آنکه دستانش برود
گفتی که برفتم رضا ده هیهات
ای دولت آنکه دیده روشن گردد
ای کاش رساند خبری قاصد از او

محکم مکن این گره که وا خواهی کرد
نظاره این سپهر گردنده کنند
هر لحظه هزار خنده و گریه کنند
در دل تو از و بغایت باشد
بدر آید خویش کفایت باشد
آن پای بجوی خویش در گل برود
زانسان برود که زنگ از دل برود
وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
وان نکته که اصل بود ناگفته بماند
و اندر پی عشق عاشق انگیخته اند
چون شیر و شکر بهم آمیخته اند
آن کن که نباید پشیمانی خورد
فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد
ور تو بقدر معرفت خواهد بود
حشر تو بصورت صفت خواهد بود
نی هر مرغی سزای این دانه بود
مردی که بنفس خویش مردانه بود
از پیش نظر سرو روانش برود
چون زنده رضا دهد که جانش برود
نی قوت پا که ره بکویش سپرد
تا یک دو نفس بگفتگویش گذرد

شاه ولایت [illegible]

آخر فلک از تو آنچه همت گیرد — هشیار بزی مباد دستت گیرد
هر سود و زیان ز دست خود باید جست — بی همت تو نیست آنکه دستت گیرد
درویش شدن به پشم پوشی نبود — عارف بود آن هرزه خروشی نبود
کافیست اشاره از مقام تحقیق — در حضرت او باده فروشی نبود

شیخ بهاءالدین محمد عاملی

ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید — وی کز تو حکایت وفا کس نشنید
قربان سرت شوم بگو از ره لطف — لعلت بلبم چه گفت کز من برمید

ابوسعید ابوالخیر

ای غم که حجاب صبر بشگافته — بینائی من ز دیده بر تافته
شب تیره و یار دور کس مونس نیست — ای هیچ کس که بیکسم یافته

مولانا عبدالرزاق فیاض

دی روز که آن شکر لب از ما رنجید — میکرد زبان عتاب و لب می خندید
بر سینهٔ مجروح اسیران بلا — آن میر ز زخم این نمک می پاشید
در عهد تو حسن را ز کاستی نبود — پیمان وفات را ثباتی نبود
سهل ست اگر روی ز من گردانی — این هم خالی از التفاتی نبود

ملا رجب علی واحد تبریزی

واحد که چو آتش ببرت می گردد — گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود روان بسویت شود — ور باد شود گرد سرت میگردد

محمد رفیع واعظ قزوینی

بی خاطر جمع نکته دان نتوان شد — بی مایه چو ابر درفشان نتوان شد
با فکر معاش فکر معنی سخت ست — گویا بسخن بی لب نان نتوان شد

شیخ محمد علی حزین

در گلشن دهر محرم راز نبود — در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
تنها نتوان زمزمه پردازی کرد — بستیم زبان کسی هم آواز نبود
لوح هوست سترد نی می خواهد — دل سیلی درد خوردنی می خواهد
ترک طمع نعمت الوان کردن — دندان بجگر فشردنی می خواهد
آدر رهگذر دوست صبائی نرسید — چشم بوصال خاکپائی نرسید

مولانا امیدی رازی

درداکه ز درد ما کسی آگه نشد — فریاد که فریاد بجائی نرسید
کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد — هیچ است که درمیانه بسیار افتد
یک بار ترا دیدم و از خویش شدم — تا کی دگر اتفاق دیدار افتد
یاران دل خود به بیوفایان مدهید — آئینه بدست خود نمایان مدهید
بیگانه وشان نشان دل گوطلبند — زنهار نشان بآشنایان مدهید

ایضاً

یک چند دل از پی تمنا گردید — جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته — راه سر کوی دوست پیدا گردید
حسنش بمن از حجاب بیرون آمد — عریان آتش ز آب بیرون آمد
آه سحری بر سر بالینم و گفت — برخیز که آفتاب بیرون آمد
دنیاطلب دنی بدنیا ارزد — مفتون تمنا به تمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین — چیزی که بدلبستگی ما ارزد

ابوالفتح میرزا جامی

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد — هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن — دشوار نبود ناله کوتاهی کرد
گیرم که فلک همدم و همساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق از کجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید

شاه اسمعیل ثانی

شادم که مراد دوست غمین می‌خواهد — دل را ز غم خویش حزین میخواهد
ایدل تو هم اکنون به غم و درد بساز — چون خاطر دوست اینچنین میخواهد

ابراهیم میرزا فدائی

پیوسته بتان زار و حزینم دارند — با درد و فراق همنشینم دارند
با این همه اظهار شکایت نتوان — من لائق آنم که چنینم دارند
گه دیده فدائی بگناهت گرید — گه چشم تبار یکی آهت گرید
هر شب ملکی که می‌نویسد عملت — تا روز بنامهٔ سیاهت گرید

همایون بادشاه

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
آیینه خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیرد
بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

سلطان علاء الدین سلجوقی

معشوقه ز هر درخ همی داشت امید
کان خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون
او روی سیاه کرد و من موی سفید

قابوس وشمگیر

چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد
پیری تو کافری نهان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی
در روشنی روز نهان نتوان کرد

امیر کیکاوس بن قابوس

گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود
از مردن او شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز نخواهد فرسود
از مرگ کسی شاد چرا باید بود

ابو الفوارس شاه شجاع مظفر

جان در طلب وصل تو شیدائی شد
دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان
بیچاره دلم بگشت و هرجائی شد

سلطان بایزید ابن سلطان مظفر

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد

سلطان ابو اسحاق شیرازی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر
از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

میرزا جلال الدین حسین صبا شهرستانی

ای بخت اگر مرا گل از عید دمد
یک صبح و نهال از شب امید دمد
گیرم ز رخش ذخیره کز پس مرگ
تا حشر بخاکم همه خورشید دمد

مؤتمن الدوله اسحاق خان

ای دل هشدار تا شرابت نبرد
ای دیده نگهدار که آبت نبرد
آن بنده نواز وعده دارد امشب
ای بخت خدا کند که خوابت نبرد

خان زمان علی قلیخان متخلص سلطان

عیسی نفسی که دارو حیرانم کرد
چون طره تشویش پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت
وز مصحف روی خود مسلمانم کرد

عبد الرحیم خانخانان

دل چیست که در سر وفایت نشود
جان کیست که کیشه جفایت نشود

برگردم از آن دین که بغارت نبری
بیزارم از آن جان که فدایت نشود

سیر فت ز دیده اشکباران می کرد
گریان گریان وداع یاران میکرد
آنجا ز وصال مرده را جان میداد
اینجا ز فراق زنده بیجان میکرد

علی قلی خان واله

معشوق همیشه گرم کین می باید
با عاشق زار خشمگین می باید
در ابروی او همیشه چین می باید
آری معشوق این چنین می باید

چشمان تو ترک می پرستی نکنند
اندیشه ز خون ریزی و مستی نکنند
کوتاهی زلف از خدا خواسته
تا اهل هوس دراز دستی نکنند

چشمت بفسون شکار ها خواهد کرد
بسمل نه یکی هزار ها خواهد کرد
ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
این تیغ برهنه کار ها خواهد کرد

یارم که بمن لطف نهانی دارد
در ظاهر اگرچه سرگرانی دارد
میگفت اگر وفا بود در عالم
امروز ز عاشقان فلانی دارد

نجم دو خان

در عشق غم اندوخته می باید
وز غیر نظر دوخته می باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام
این سوخته را سوخته می باید

فیضی

عاشق که غم از جان خرابش نرود
تا جان رود از تن تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود

نورالدین محمد ترابی گیلانی

کو منفعتی که این قدر کار کند
از من سخنی به مجلس یار کند
گر باعث آشنایی من نشود
از درد دل منش خبردار کند

حکیم رکنای کاشی مسیح

مردم که ندید گر جگر ریش تر اند
جمعی بسفر جماعتی پیشتر اند
در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
یاران عزیز آن طرف بیشتر اند

زاهد گوید که مست فردا چه کند
تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند
رحمت دریا و باده یکقطرهٔ آب
یک قطرهٔ آب پیش دریا چه کند

این زمرهٔ ناخلف که از بوالبشر اند — بیگانه چرا به یکدگر می نگرند
گر آدمیان تمام از یک پدرند — پس بهر چه اینقدر ز خود بیخبر اند
روزی که تنم زین ده ویرانه برند — تابوت مرا عاقل و دیوانه برند
این نقل مکانی ست که بیمار انرا — زین خانهٔ بدشگون بآنجا نه برند

بیرم خان خانخانان
تا کی صنما یار تو اغیار شود — در بند جدائی چو من زار شود
هر کس که مرا از تو جدا می خواهد — یارب به بلای بد گرفتار شود

قزلباش خان امید
در محفل ناز یار ما منتظر اند — در باغ گل و هزار ما منتظر اند
ای درد بدار دست از پای امید — در کوچهٔ یار خار ما منتظر اند

فصاحت خان راضی
راحت ز ازل نیست بعالم موجود — زین مهلکه هر کس که برون رفت آسود
عمریست بزندان وجودم راضی — در قید حیات تا بکی خواهد بود

میر محمد حنیف الفت
فریادرسا دمی که محشر باشد — هر چند که نامه ام سیه تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید — جائیکه در و دشمن حیدر باشد

فریدالدین احول اسفراینی
دل را بکرشمهٔ چشم او بند کند — جان را لب او عاشق یک خنده کند
این طرفه که هر کرا کشد از غمزه — بازش بیکی بوسه ز لب زنده کند

حکیم انوری
آنرا که خرد مصلحت آموز شود — کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد هر آینه مرد خرد — هر شب که بعافیت بروز شود

رضی الدین نیشاپوری
هر نیم شبم درد تو بیدار کند — اندیشهٔ تو در دل من کار کند
زان بیش ستم مکن که درد دل من — روزی بچنین شبت گرفتار کند
نی دست بزلف لاله پوشت برسد — نی لب بلب شکر فروشت برسد
در هر دو جهان سخن از آن اندازم — تا بو که حدیث من بگوشت برسد

کمال الدین گرگ
آن شب که مرا بوصل تو راه بود — تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

شرف شفروه

از روز نخست ظلمت شب بگریزد — زین روی شب وصل تو کوتاه بود

ما را غمت آوارهٔ کشورها کرد — واندر ظلمت حلقه زلف درها کرد

سودای غم عشق تو گشتیم چنان — کز قصه ما زمانه دفترها کرد

در عالم فقر به گزینی نبود — دور اندیشی و پیش بینی نبود

اوستاد ابوالفرج رونی

پرورده قناعت کن و صافی مطلب — کاندر ره عشق نازنینی نبود

هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود — آماجگهش این دل غمناک بود

چون آن چرخ چنین غافل و بیباک بود — آسوده کسی بود که در خاک بود

مجد همگر

غیرت برم از زبان چو نام تو برد — رشک آیدم از دیده چو در تو نگرد

از خاک حسد برم چو بر وی گذری — وز باد کشم کینه چو بر تو گذرد

نی دل غمت ذوق جوانی دارد — نی برگ نشاط و شادمانی دارد

عزیز الدین قزوینی

در هجر تو گر یک دو نفس هست مرا — مرگیست که نام زندگانی دارد

با جان جهان زجان سخن کی گنجد — آخر نه درین میان سخن کی گنجد

رفیع الدین لنبانی

با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی — زنهار در آن دهان سخن کی گنجد

دل طاقت چشم نیم مستش ناورد — جان تاب دو لعل می پرستش ناورد

زان میترسم که دشمنان طعنه زنند — گز پای درآمد و بدستش ناورد

ابوسعید ابوالخیر

پرسید کی منزل آن مهر گسل — گفتم که دل منست او را منزل

حکیم سنائی

گفتا که دلت کجاست گفتم بر او — پرسید که او کجاست گفتم در دل

ابن علی مروزی

نی یار شبی بکوی من می آید — نی زو خبری بسوی من می آید

لطیف الدین

شرمم آید بروی او آوردن — آنچه از غم او بروی من می آید

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد — خون نیست ولی با تو چگویم چون شد

در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود — اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد

وقتیکه مرائی طرب در سر بود | یکسر سخنم ز باده و دلبر بود
امروز کزان حال همی اندیشم | گوئی که بجاے من کسے دیگر بود

هرکس که دران قامت موزون نگرد | او را بقیاس خویش کوته شمرد
چون روز نشاط و طرب است قدت | کوتاه نماید چو بشادے گذرد

تا با لب تو لبم هم آواز نشد | دل اندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد | وز خنده لبان من زهم باز نشد

مولانا نظیری نیشاپوری

صبح است خروش گلستان می آید | برخیز که سنگ در فغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغامی ست | کز بیداران بخفتگان می آید

با موکب شه بده خرابی چکند | با قافلهٔ تشنه سرابے چه کند
من مفلس و مست حسن سرتاپایش | با میکدهٔ دل کبابے چه کند

یادم بکنایت جگر سوز کند | گرمم بحدیث غیرت افروز کند
از گوشهٔ چشم اندک اندک بنید | ترسد که عنایتم بد آموز کند

چشمم ز بلا بلا پناهم دادند | در قلب جفا گریزگاهم دادند
بستند ره نجاتم از هر طرفے | وانگه ز سر کوی تو راهم دادند

تو هیچ مگر که چشم و جانت دادند | برکسب عمل تاب و توانت دادند
از داده و ناداده شکایت چه کنی | کان چیز که هست رائگانت دادند

عاقل بحدیث نفس گمره نشود | بی سعی خرد نزاع کوته نشود
آهسته چنان روی که چون راه روی | از رفتن تو سایه ات آگه نشود

ظهوری

زاهد بحریم کعبه جاے خواهد | راهب صنم و کلیسیا می خواهد
غمناک طرب خسته شفا می خواهد | خوش حال دل آنکه ترا می خواهد

مرهم منهید زخم راحت زده شد | نشتر بزنید کام لذت زده شد

سوگند بلبهای خموش ای تا صبح | گز من بگذر گوش نصیحت نشنود

تا چند کسی وصل کسی فرض کند | جانی بامید هر زمان قرض کند

بابا نصیبی گیلانی

کو بخت دلیری که قدم پیش نهد | برخاطر او یاد مرا عرض کند

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد | ناکرده می طرب بجامم بکشد

محمد رضا اصفهانی

بسپرد بشحنه فراق تو مرا | تا او بعقوبت تمامم بکشد

عشاق حریف لابه و لاغ همند | گه آتش طور و گه گل باغ همند

آقا [illegible] شیرازی

از گرمی حرف یکدگر در شور اند | دل سوخته فتیله داغ همند

با جرات من حوصله بی دردی کرد | گلزار شکیب روی در زردی کرد

بر قلب جدائی زده بودیم خود را | دل بجگری و صبر نامردی کرد

جمعی بدرت گریه و آه آورند | جمعی همه دیده و نگاه آورند

جمعی دیده خواهش عفو ترا | رفتند جهان جهان گناه آوردند

گفتم بجنازه سگی تن که فسرد | صد سال زباغ عیش گل چیده و مرد

یوسف علی بیگ [illegible]

گفتم چه برون بری ازین باغ و بهار | گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

روزی که ره قبول در و بگذارند | نی نیک پذیرند نه بد بگذارند

دوزخ نبود جزای بدکاری من | ترسم که مرا بحال خود بگذارند

هان دل هان دل این چنین می باشد | دست طلب اندر آستین می باشد

قاسم بیگ حالتی

یکبار تو هم صید مرادی بکف آر | صیاد همیشه در کمین می باشد

بیمارم و مهلت بعیادت نشود | یکباره وفا مترس عادت نشود

پرسیدن ما کم نکند خوبی تو | وانده وری حسن زیادت نشود

کس دور ز خاک آستان تو مباد | در آتش هجر پاسبان تو مباد

گفتی که چه حال داری از دوری من | حالی که نصیب دشمنان تو مباد

طالب آملی

با فسرده اگر زود درآئی چه شود
یا تاخته پیش از خبر آئی چه شود
زود آمدنت نظر بشوقم دیرست
از زود اگر زود تر آئی چه شود

گر دریا باشے و سرابت دانند
در خانه معمور و خرابت دانند
زانکه سراب دار غلطی بر خاک
از خشک لبی دم مردم آبت دانند

دل باخته را ملامتی می باشد
یعنی که تغیر حالتے مے باشد
هر چند بود دامنش از عصیان پاک
تهمت زده را خجالتی می باشد

مولانا حسین یزدی

در صفحه دهر آیت عشق نماند
در هیچ زبان حکایت عشق نماند
تا گرم کند فسرده را ابدے
یک سوخته در ولایت عشق نماند

آنرا بکمال سرفرازے دادند
دین را بو فور بال بازی دادند
ما را که بدریوزه دیدار شدیم
عاشق کردند و بی نیازی دادند

از گلشن من طائر توفیق رسید
یک ره گل طاعت از گل من ندمید
پشتی که خم از بهر اطاعت بایست
تا بار معاصی شکستش نه خمید

در دیده درآمد و دلم ویران شد
در دل بگذشت و دیده ام طوفان شد
شب تنگ گرفتمش زمانی در بر
اجزای وجود من سراسر جان شد

ولی دشت بیاضی

شب نالهٔ ام از چرخ نگون می گذرد
تا روز ز دیده سیل خون می گذرد
با اینهمه خوش می گذرانم گر یار
پرسد که ولی حال تو چون می گذرد

میر [illegible]

خوبان دل و جان بتلاے طلبند
زخمی که زنند مرحبا ے طلبند
این قوم این قوم چشم بد دور این قوم
خون میریزند و خون بهای طلبند

سید محمد جامه باف

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
واز لعل خموش بادهٔ نوش تو رسید
گوش نشنیده ام که دردی دارد
در دل من مگر بگوش تو رسید

محمد قلی سلیم

صبح ست و نوای بلبلے مے آید
زان طره نسیم سنبلے می آید

میرزا نصیر همدانی

همچون ثمره در دیده ... دارد — خاری که از و بوی گل می آید
زان خوبتری که کس خیال تو کند — یا هیچ سخن فکر وصال تو کند
شاید که بآفرینش خود نازد — ایزد چو تماشای جمال تو کند
با علمت اگر عمل برابر گردد — کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور بدین مشو که خوانی ورقی — زان روز حذر کن که ورق برگردد
از گفت و شنو کار بسامان نشود — هرگز دانش بگفتن آسان نشود
ناقص نشود بحرف گفتن کامل — چون مرغ سخن گو که سخندان نشود
خورسند بنیک و بد خود باید بود — اندازه شناس حد خود باید بود
اول سبق تو ابجد آمد یعنی — بر سیرت اب جد خود باید بود
دوران فلک روز و شبان میگذرد — بس دور گذشت همچنان میگذرد
از بهر دو روزه عمر دلتنگ مباش — ای غنچه شگفته شو جهان میگذرد
آنها که بذات حق در انکار شدند — هریک ببلای بدگرفتار شدند

میرزا ابراهیم ادهم

قومی در خاک تیره رفتند بباد — جمعی در آب داخل نار شدند
در روز وداع تو که درد افزاید — همراه تو گر بدر رفتن می باید

خواجه آقا میر همدانی

من خود رفتنم آمد ضعف ولی — یک دم بنشین که گریه ام می آید

خواجه محمد امین کوزه گر کاشی

غمخانه دل بکربلا می ماند — مجنون من بسر و پا می ماند
جنیدی بسرای ما شبی آمد و گفت — این خانه بویرانه ما می ماند
هر لذت و راحتی که خلاق نهاد — از بهر مجردان آفاق نهاد

میرزا ابراهیم اصفهانی

هر طاق که رفت و متبا گشت بجفت — آسایش خویش برد و بر طاق نهاد
رندان گاهی ملک جهان می بازند — گاهی نگاهی دل و جان می بازند
این طرز قمار را نه چندست و نه چون — هر طرز بر آمد آنچنان می بازند

میر محمد مومن دامی یزدی

این تهمت دنو بهاران ماند | وین عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن | انگشت گزیدنی بیاران ماند

آقا عبدالباقی نهاوندی

ایدل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد | وان فکر و خیالات محال تو چه شد
عمرت همه صرف حال مردم شد رفت | ای غافل حال خویش حال تو چه شد

گو منصور و انا الحق و دار چه شد | گو ابراهیم و گلشن و نار چه شد
از آمد و رفت عالم بی سر و بن | زنهار بپرس کاخر کار چه شد

یا عاشق حق گزارمی باید بود | یا فاسق هرزه کاره‌ای باید بود
نی عاشق و نی فاسق و نی دنیا | از بهر چه کار ... باید بود

شیخی همرق

ناصح چو ز اشفاق بمن یار شود | از خویش زبانش دل ازو کار شود
او کرم نصیحت است و دل می‌گوید | بیدار دل بعد بلا گرفتار شود

مولانا جلال

روزم تا شب بمی پرستی گذرد | شب تا روزم بخواب مستی گذرد
زین بیخودی مدام شادم که مباد | بر من نفسی بفکر هستی گذرد

محمد صالح شیرازی

دریا طلب آمدم سرابم کردند | تعمیر طلب شدم خرابم کردند
گفتم بنمائید بمن خصم مرا | هم صحبت آئینه و آبم کردند

مولانا جلال الدین ابو بحر عاشق

نه سایهٔ بید و نی چمن خواهد ماند | نه حسن بتان سیم تن خواهد ماند
این عالم بی وفا که من می‌بینم | نی ناز تو نی نیاز من خواهد ماند

عمعق بخاری

هر دیده که عاشق است خوابش ندهید | هر دل که در آتش است آبش ندهید
دل از بر من رمیده از بهر خدا | گر آید و در زند جوابش ندهید

شیخزاده لاهجی فدائی

خلقم اگر آشنای خود می‌خواهند | الحق سیر بلای خود می‌خواهند
خود را ز برای ما نمی‌خواهد کس | ما را همه از برای خود می‌خواهند

میرزا فصیح برادر وحید

هرچند که دیده نفس خو سببی دارد | عنقا هوس هوای اوجی دارد
ز الاتش معصیت چرا اندیشم | بحر کرمش وعده موجی دارد

حافظ صوفی

ای شاه نه تخت و نه نگین می ماند
آخر تو بیک دو گز زمین می ماند
صندوق خود و کاسهٔ دریوزه را
خالی کن و پر کن که همین می ماند

ایضا محمد یوسف شیرازی همدانی

ایدل حشم و حشمت سلطان گذرد
روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش غمین مشو که هر کاره هست
آسان گیری بخویش آسان گذرد

میر یحیی بن میر یحیی

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل ست هر که او بیش خورد
خون افزاید تب آورد نیش خورد

صائب تبریزی

فریاد ز عشق صد هزاران فریاد
یا رب که چو من کسی گرفتار مباد
صد مرتبه مرگ بهتر از هجران ست
جان باید داد و دل نمی باید داد

ایضا سرمد

صبح طرب ست جام مل می خندد
در جوش نشاط جز و کل می خندد
در باغ رسیده زمانه واشو
بر غنچه نشستن تو گل می خندد

ایضا محمد فضل علیه الرحمه

گفتم به منجمی که ای نامه سیاه
تقویم تو کرد عالمی را گمراه
از گردش چرخ تا بکی حرف زنی
لا حول و لا قوة الا بالله

ایضا

شد حشر کنون صور و سرافیل کجاست
طوق ادب از بهر عزازیل کجاست
از بهر خراب کردن بیت الله
شد فیل بنو و ابابیل کجاست

سرمد که ز جام عشق مستش کردند
بالا بردند و باز پستش کردند
هیچ است خدا پرستی و هشیاری
مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد گله جو نشد نکو شد که نشد
لب بیهده گو نشد نکو شد که نشد
سنت کش چرخ می شدی آخر کار
کاری که نکو نشد نکو شد که نشد

سرمد غم دوست را به شادی ندهی
در دی اگرت رسد بشادی ندهی
هر گونه مراد گر ترا دست دهد
زنهار ز دست نامرادی ندهی

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد
ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشاند لباس هر که را عیبی دید
بی عیبان را لباس عریانی داد

شیخ عطار قدس سره

نی دود بهرگ کردی آهنگ آخر
گویی ز رفتی هزار فرسنگ آخر
از ناز چو در جهان نمی گنجیدی
چون گنجیدی در لحد تنگ آخر

مولوی معنوی

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر
از هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

شیخ فخرالدین عراقی قدس سره

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه کور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

شیخ اوحد الدین کرمانی

از عمر نصیب جاودانی برگیر
سرمایه حاصل جوانی برگیر
میدان که جهان به هیچ گنجی ست روان
زین گنج هر آنچه می توانی برگیر

شاه قاسم انوار قدس سره

معشوقه بهر صفت که آید بظهور
در ظلمت محض باخود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف گردد
بر دین ملوک ست رعیت معمور

مولوی جامی

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

میر باقر داماد

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور
انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار
خون دل صد هزار درویش مخور

بهاء الدین آملی

آهنگ حجاز می نمودم من زار
کامد سحری بگوش دل این گفتار
یارب بچه روی جانب کعبه رود
گبری که از و کلیسیا دارد عار

مولانا عبد الرزاق فیاض

دور از تو ام ای نگار خاکم بر سر
سیلی خور روزگار خاکم بر سر
از شعله جدا چو اخگرم زنده هنوز
خاکم بر سر هزار خاکم بر سر

حزین

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر
وی دردکش نژند یاد تو بخیر
آواره گیتی کجائی چونی
آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

[illegible]

پا آبله از کفش بمنت بهتر گر نیست وفا ترک محبت بهتر
در مذهب من زرد و بروز رخ رفتن بسیار ز انتظار جنت بهتر

قربانی

دل از یار است و جسم و جان هم از یار سرمایهٔ عمر جاودان هم از یار
چیزی که بجا ماند ز هستی ما را مائیم و شکایتی و آن هم از یار

سیمین

زلف تو کمند تاب دادست مگر روی تو در آبگینه بادست مگر
چشم تو در فتنه گشادست مگر مادرت ز بهر فتنه زادست مگر

کمال الدین

ایوان سر بر فلک افراشته گیر وین زیر زمین بگنج انباشته گیر
وین سیم که جو جو بهمش می آری خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر
ای دل زر و سیم را میندیش و مخور آن رو ببین براغمی اندیش مخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر خوردی غم هر چیز و غم خویش مخور

مولانا حسین

زین تو ده خاک چون مسیحا بگذر از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر نیستی از آب و علف دست بدار سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر
برخود غم فاقه سهل کن سخت مگیر وز مهر سپهر افسر و تخت مگیر
بشناس کسی را که غم و شادی از اوست حجت به سپهر و تکیه بر بخت مگیر

ملا ضیاء الدین کاشانی

از صحبت خلق پا کشیدن خوشتر در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج حشمت نکنی کاوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

ملا شریف یزدی

گفتم ز درت بکعبه آرم رخ سیر شاید بشویم دل از آلایش غیر
گفتا که چو محروم شدی از در ما خواهی در کعبه کوب و خواهی در دیر

ملا محمد جان قدسی

در پرده ز محتسب شراب اولتر پوشیدن کار ناصواب اولتر
فعل بد خویش را نهان می دارم باشد رخ زشت را نقاب اولتر

میرزا ابراهیم ادهم

اید ور ز کوی یار خاکت بر سر ای عاشق بیقرار خاکت بر سر

در آرزوی شبنم رحمت مردی … ایدانه انتظار خاک گشت هر سر
آنانکه فتاده اند از مقصد دور … گویند بهجر دوست میباش صبور
ای بید روان درد فراق ست این … نه دوری زاهد از بهشت طلب حور

مولانا توفی
زاهد زغم زمانه محزون و فگار … ما از غم یار این چنین زار و نزار
اشک نیست که هر دو رگ آخر کار … او را غم روزگار و ما را غم یار

محمد فضل سرخوش
زنهار قدم براه عصیان مگذار … رو کن دایم بتوبه و استغفار
یک جرم کند دلیر بر جرم دگر … زر دلیست نتیجهٔ قمار آخر کار

ابوسعید ابوالخیر رح
ای سر تو در سینهٔ هر محرم راز … پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز … محروم ز درگاه تو کی گردد باز

ملا سحابی استرابادی
در عشق نگنجیده دل و دین هرگز … این آئینه ندیده مرد خود بین هرگز
در کوی طلب مخواه آراستگی … کس دیده گدای کاسه زرین هرگز

مولوی معنوی قدس سره
آن یار کشید باز دستم امروز … از دست شدم دست گسستم امروز
یک دست نیم هزار دستم امروز … دیوانه و دیوانه پرستم امروز

شیخ محمد علی حزین
مردانه حزین از سر دنیا برخیز … زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه … برخیز ازین میانه تنها برخیز

خان اعظم موسوم بمرزا عزیز کوکه
ایدل چه بود عاریت عمر عزیز … زنهار که صرفش مکن الا بدو چیز
یا مهر نگاری که پسندیده بود … یا صحبت یاری که بود اهل تمیز

ملا ملک قمی
مائیم و دلی و سوز آن مایهٔ ناز … چشمی گریان و شعلهٔ آه نیاز
یک قطرهٔ خون و انهمه درد و گداز … مشتی خاشاک و این همه سوز و گداز

ابوسعید ابوالخیر رح
ای سر بفریاد من بیکس رس … لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد … جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

شیخ عطار

ای ذره ز اندازهٔ ذرات مپرس — تا یک وقت نگهد ارز اوقات مپرس

نقصه چو کنی دراز در غصه بسوز — در صنع نگه میکن ز ذات مپرس

بابا افضل الدین کاشی

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس — از پیش چه بر دار نه آگاه ز پس

افسوس که در مدت عمر که گذشت — نه شاد ز کس شدیم و نه از ما کس

شاه قاسم انوار قدس سره

ای رفته بپای خود بجائیکه مپرس — وز دست خودی تو در بلائیکه مپرس

از مس وجود خود دمی بیرون آی — تا راه بری بکیمیائیکه مپرس

مولانا حسن علی یزدی

دارم سخنی یاد ز فیثاغورس — گویم بتو گر ز انکه بمن داری حس(؟)

از خلق بگو چهار کس رنجه مشو — بیمار و غریب و روزه دار و مفلس

شیخ محمد علی حزین

تجرید یکی خواجه غلامی بهوس — پرسید از آن بندهٔ پاکیزه نفس

کائی بچه کار تا همانت سیرم — گفتش که همین بکار آزادی و بس

مولانا تذروی

ای داده ز روی لطف داد همه کس — حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس

جمع ست دلم باعتماد کرمت — ابر کرم تو اعتماد همه کس

شیخ ابو الحسن بلخی

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس — دیدم جغدی نشسته بر جای خروس

گفتم چه خبر داری ازین ویرانه — گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شیخ ابو سعید ابو الخیر

گر قرب خدا می طلبی دلجو باش — اندر پس و پیش خلق نیکوگو باش

خواهی که چو صبح صادق القول شوی — خورشید صفت با همه کس یکرو باش

شیخ سعد الدین حموی

معمورهٔ دل بعلم آراسته به — مطمور(؟) تن بکهنه پیراسته به

از هستی خود هر چه توان کاسته به — هر چند ز هر که هست ناخواسته به

بی خنده صبح و گریهٔ شام مباش — بی معنی خاص و دعوی عام مباش

گر عاشق صادقی تو در دام مباش — نیکونامی مجو و بدنام مباش

شیخ عطار ره

دی بر سر خاک دوستی با دل ریش — بباریدم خون جگر بر رخ خویش

آواز آمد که چند گریی بر ما — بر خود بگری که کار داری در پیش

شیخ احمد جان

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش — چون رنده بکار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز اره گیر در علم معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

حضرت شاه نعمت الله قدس سره

کو دل که بداند نفسی اسرارش — کو گوش که بشنود زمن گفتارش

معشوق جمال می نماید شب و روز — کو دیده که تا برخورد از دیدارش

بابا افضل الدین کاشی

در کیش منگر دمے و در پیش مباش — با خویش مباش و خالی از خویش مباش

خواهے که غریق بحر توحید شوی — مشنو منگر مگو میندیش مباش

ای دوست گرت هوس کند فقر خوش — بگریز چو من ز مردم شیطان وش

در گوشه خویش تا برسے روز خوش — فارغ بنشین و پای در دامن کش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش — رنج ست نصیب مردم دور اندیش

خوش باش جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

سودی نکند فراخنای بر و دوش — گر آدمی عقل و هنر باید و هوش

شیخ سعدی شیرازی

گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم — پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

آنکس که خداوند عطا می دهدش — زنهار نگوئی که چرا مے دهدش

حضرت امیر خسرو دهلوی

گر خرد و بزرگ شد حسد واجب نیست — ما را چه بخیلی چو خدا می دهدش

ملا سنجی استرآبادی

آدم چو بزاد بهر جان پاکش — برداشت بصد مهر ز خاک افلاکش

بیچاره دمے که زد از کار او فتاد — در بر نگرفت هیچ کس جز خاکش

تا بتوانے بخلق اغیار مباش — در خانه دار و گیر بیکار مباش

تقصیر مکن در قدمے یا سخنے — بی فائده همچو نقش دیوار مباش

آئینه صفت عاشق صادق میباش — هر جا باشے درخور و لائق میباش

در صحبت اهل راز گر بنشینی — یا هیچ مگو یا موافق مے باش

شیخ بهائی

نشناخت کسی بواقعی مطلق را
هفتاد و دو فرقه را که گوئی باطل
این سرخ و سپید و سبز و ازرق
برحق دانی اگر تو دانی حق را

حکیم قاآنی

از ذوق صدای پایت ای هر هوش
چون منتظران بهر زمانی صد بار
وز بهر نظاره تو ای مایه نوش
جان بر در دل آید و دل بر در گوش

اثیر الدین اخسیکتی

امروز می در کف و یاری در پیش
وان روز که چشم بر کنی ای درویش
دستی بزن از حدیث فردا اندیش
در رحمت او نگر نه در کرده خویش

کمال الدین اسمعیل

گر جان خواهد ز من همه جان دهمش
چیزیکه جهان بدم بخواهد ستدن
ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
آن به که بدست خود بدامان دهمش

مولانا نظیری نیشاپوری

صد ره شده ام به هیچ و بی بها جو خویش
بی یار بمانده ایم به بدخوئی خویش
یک زشت ندیده ام به نیکوئی خویش
با خویش نشسته ام به بدگوئی خویش

طالب آملی

صاحب کرما بر من گمراه ببخش
بخشنده پس از خدا چو امروز توئی
سهوی اگرم فتاده ناگاه ببخش
در دست توام خواه بکش خواه ببخش

مولانا مومن حسین یزدی

ای باد صبا ببوس خاک گذرش
دانی که نشان کوچه جانان چیست
وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش
آلوده بخون ماست دیوار و درش

غنی کشمیری

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
دادند چه صورت کلید ابرو را
آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

مجذوب

روزیکه رسی بپرسش این دل ریش
شاهی که بکلبه گدائی گذرد
جانی که تو داده ئی کنم تحفه خویش
از مال خودش ما حضر آرند به پیش

یحیی

بر صفحه آرزو خط نسیان کش
خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد
نی وصل طلب نه محنت هجران کش
بنشین و چه نقطه پای در دامان کش

حاجی محمد جان قدسی

آن نور که در شجر طور آتش
افروخت ز دار بهر منصور آتش

رسوائی حلاج ندارد حیرت | هرگز نشود به پنبه مستور آتش

مولوی معنوی

کامل نشوی بهم نشین ناقص | ناقص مانی تو از قرین ناقص

مستان شراب عشق گفتند همه | کفریست بکمال به ز دین ناقص

مرزا محمد حسین

گوبینش پاک چشم بستن ز غرض | گو همت پیوند گسستن ز غرض

شد ریخته آبروی چندان که نماند | یک قطره برای دست شستن غرض

خواجه شیخ محمد شیرازی

رخسار تو مصحفیست بی سهو و غلط | کش کلک قضا نوشته انشاک فقط

چشم و دهنت آیه و وقف ابرو | مژگان اعراب خال و خط حرف و نقط

مولوی جامی

آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ | وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ

نابینا را چه چشم عالم بین نیست | زالوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

الشیخ علی نقی

جانانه بمارسیدنی نیست دریغ | افسانه ما شنیدنی نیست دریغ

دردانه دمیدنیست چون رفت بخاک | دردانه ما دمیدنی نیست دریغ

مولوی معنوی قدس سره

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق | یا بنده بباخت جفت طاقی و طاق

پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت | گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

ولد

از دل سوی دلها تنگافست شگاف | وان دل که ندانست معافست معاف

هر روز درین عرصه مصافست مصاف | تو پنداری که این گزافست گزاف

ملا محمد استرابادی

ایام ربیع اند جوانان ظریف | زانیشان همه کار و فن لطیف شریف

عیش پیران که رود افسردگی ام | بیفاند دست بچو باران خریف

مولوی جامی ره

مجموعه کون را بقانون سبق | کردیم تصفح ورقا بعد ورق

حقا که ندیدیم و نخواندیم درو | جز ذات حق و شیون ذاتیه حق

شیخ نظام احمد صانع بلگرامی

بگذار که من گزیده ام ملت عشق | عشقست رسول من من امت عشق

بر تافت ز دیر و کعبه روی دل من | زین لب من و آستانه حضرت عشق

شیخ ابوسعید ابوالخیر رح

دستی که زدی بناز در زلف تو چنگ — چشمی که زدیدنت زدل بردی زنگ
آن چشم بشست بی تو ام دیده بخون — وان دست بکوفت سینه‌ام بی تو بسنگ
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ — بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن روسیه ام که باشد از بودن من — دوزخ را ننگ اهل دوزخ را ننگ
گر فضل کنی ندارم از عالم باک — ور عدل کنی شوم بیکباره هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک — مشت خاکم چه آید از مشت خاک

شیخ بهاء الدین عاملی

در منزل دوست گفت باید لبیک — کانجا نه سلام رسم باشد نه علیک
این وادی عشق است نگهدار ادب — این ارض مقدس است فاخلع نعلیک

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل

چون هست بلای زندگی بیش از مرگ — چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی اینست میندیش از مرگ — جهدی بکن و بمیر پیش از مرگ

حکیم سنائی

ای عشق ترا روح مقدس منزل — سودای ترا عقل مجرد محمل
سیاح جهان معرفت یعنی دل — از دست غمت دست بسر پای بگل

شیخ عطار قدس سره

گر قلب نبرد باید ت اینک دل — ور عاشق فرد باید ت اینک دل
گر کعبهٔ شوق باید ت اینک جان — ور قبلهٔ درد باید ت اینک دل

شیخ نوربخش

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل — گنجی است نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز عشق تو نیست یار دیرینهٔ جان — جز درد تو نیست یار دیرینهٔ دل

نجم

سودازدهٔ حب وطن میگردی — گه مومن و گاه برهمن میگردی
ای پرتو هزار بار باشم قربان — تو خود چه کئی که همچو من میگردی

آقا حسین خوانساری

دی گفت بغمزه آن بت مهگسل — من بوسه بدل ایکنم امروز بدل
ای دل بهزار پاره شو تا گردد — هر پاره زهر پاره مرادی حاصل

رضی

گر در غم عشق استوار آید دل — بر مرکب آرزو سوار آید دل

شیخ فیضی

گر دل نبود وطن کجا سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

صبحست جهان شگفته از باد شمال
آفاق ز فیض سحری مالا مال

ولہ دشت بیاض

زان پیش که دست خود بمالی بهم افزر
برخیز ز خواب و دیدهٔ خویش بمال

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

حاجی محمد خان قدسی مشهدی

گفتی که بمیر تا بوصلم برسی
مردن آسان ولی رسیدن مشکل

زد قافله سالار رهی کوچ دهل
تو گرم بخوردن مے و چیدن گل

نسیم آزاد

برخیز ز آب و بگذران بارت را
زان پیش که آب بگذرد از سر پل

دادی دادم تو عشوه و من بتو دل
هستی هستم تو شاد و من خوار و خجل

خواجه محمد دیدار فانی

بردی بردم تو دل ز من من ز تو غم
کردی کردم تو جور و من جمله بحل

فانی اگرت جان برود بر سر دل
هان تا نکشی رخت امید از در دل

ملک قاسم نقشی

چیزی که برون ز هر دو کونش جویی
راهیست نهان کبوی او از بر دل

دوری عجب است و روزگار مشکل
کز دهر صفا گشته بکلی زائل

حضرت ابوسعید ابوالخیر

خالی ز غبار یکدگر یک ساعت
چون شیشهٔ ساعت نتوان یافت دو دل

پیوسته از آن سلسله مویی ترسم
زان عربده جوی تند خویی ترسم

ترسیدن هر که هست از چشم بدست
بیچاره من از چشم نکویی ترسم

ولہ

آنانکه بنام نیک می خوانندم
احوال درون بد نمی دانندم

گر زانکه برون درون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

ولہ

در عشق تو از بسکه خروش آوردیم
دریای سپهر را بجوش آوردیم

حکیم سنائی علیه الرحمه

چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت
رفتیم و زبانهای خموش آوردیم

زین گونه نه بیستی که من خرسندم
چندین چه دهی ز بهر هستی پندم

روزی که به تیغ نیستی بکشندم
گر بندهٔ من کیست برومی خندم

کو راه روی که ره نوردش گویم
یا سوخته که اهل دردش گویم
هرکس که میان شغل دنیا نفسے
با او باشد هزار مردش گویم

نی در بدی و نه در بهی مے میرم
نه مبتدی و نه منتهی مے سیرم
در من منگر اے هر دو جهان خاک درت
کز هر دو جهان دست تهی می میرم

دل سوخته جمال او مے بینم
جان شیفته وصال او مے بینم
چندانکه درین دائره برمی گردم
نقصان خود و کمال او مے بینم

از ضعف رخے چو کهربا آوردم
وز عجز تنے بے سر و پا آوردم
گفتی که به پیش من دل یکتا آر
نتوانستم پشت دو تا آوردم

گردان بهوای یار چون گردونیم
هیچون داند که ما درین غم چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیار اند
ایشان حیران که ما چرا مجنونیم

یکچند پے بتان کشمیر شدم
یکچند ندیم خواجه و میر شدم
یکچند بهائے و هوے بردیم بسر
القصه بهر بها نه پیر شدم

دوش آینهٔ خویش بصیقل دادم
روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم
کز عیب کسان هیچ نیاید یادم

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجاے ما بدیها کردند
گر دست دهد بجز نکوئے نکنیم

دل پیشکش نرگس مستت آرم
جان تحفهٔ آن زلف چو شستت آرم
سرگردانم ز هجر معلوم نیست
در پاے که افتم که بدستت آرم

شمعی ست رخ خوب تو پروانه منم
دل خویش غم تو گشت بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن تست
در گردن بنده نه که دیوانه منم

گفتم که مگر ز اولیائیم نئیم
یا صوفی صفهٔ صفائیم نئیم

مولوی معنوی قدس سره

شیخ احمد جام

حضرت شاه نعمت الله قدس سره

شیخ فخر الدین عراقی قدس سره

شیخ نجم الدین دایه رازی

بابا افضل الدین کاشی

آراسته ظاهریم و باطن نه چنان
افسوس چنان که مینماییم نئیم

شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز خاک تیره در آتش و آب
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

عین القضاة همدانی قدس سره

بستردنی است آنچه بنگاشته‌ایم
افگندنی است آنچه برداشته‌ایم
سودا بود است آنچه بنداشته‌ایم
دردا که بهرزه عمر بگذاشته‌ایم

شیخ سعدی شیرازی رح

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نبینیم بچه کار آید چشم

امیر خسرو رح

تا کی بزبان طاعت و اندر دل جام
بگرفت دلم زین گنه تقوی نام
در دی بمن آور چو می نیست بجام
میخوارهٔ پخته بهتر از صوفی خام

یارب چو بعقل خود تباهم چکنم
در گیسو و زلف رو سیاهم چکنم
گیرم بکرم گناه من عفو کنی
زین شرم که دیدهٔ گناهم چکنم

بی معرفتی سخن مسلسل چه کنم
بی قوت عقل نکته را حل چه کنم
خواهم خود را درست بینم لیکن
آیینه کج است و دیده احول چه کنم

این کوشش جان خسته نامعلوم
وین ربط دل شکسته نامعلوم
سر رشتهٔ ما با دوست محکم ورنه
این عهد شکسته بسته نامعلوم

ملا سحابی استرابادی

آن سان که پئی به طلبی گشته‌ام
جز در طلب بهی نرفته یک گام
گر دریابد که آن سوی مرگ بهست
یک لحظه درین جهان نگیرد آرام

دیروز ببازار شدم بشگفتم
آیینه آویخته دیدم گفتم
آخر چه گناه داری ای آیینه
گفتا که جمال دیدم و ننهفتم

[illegible] جامی رح

عمری بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

مولانا شرف الدین علی یزدی

گر جام طرب بمسندِ جم زده‌ایم
جز باد بدست نیست تا دم زده‌ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته
تا چشم گشاده‌ایم بر هم زده‌ایم

شیخ بهاء الدین آملی

مخمورم و در میکده جامی طلبم
میخانه نشینم و خدا می طلبم
این طرفه که با این همه آلودگیم
تاثیر اجابت از دعا می طلبم

مولانا عبد الرزاق فیاض

با راه صواب از خطا می گردیم
هر چند که رفته‌ایم وا می گردیم
او در دل ما و در طلبش کوی بکوی
معشوقه کجا و ما کجا می گردیم

شیخ محمد علی حزین

جمعیت خویش را پریشان کردیم
دل بر سر خشم تیره ویران کردیم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت
تعمیر کلیسیای گبران کردیم

سلطان سلیمین غلام تو منم
مست مئی معرفت ز جام تو منم
حسرت بزم قسمت خاصان ترا
در آرزوی رحمت عام تو منم

شاه طهماسپ

یارای زبان کو که ثنای تو کنم
توصیف کمال کبریای تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست
جانی که تو داده‌ای فدای تو کنم

سلطان سنجر سلجوقی

یکچند پی زمرد سوده شدیم
یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگئ بود بهر رنگ که بود
شستیم بآب توبه آسوده شدیم

میرزا جعفر آصف

ما جان بجهان ندا سپردیم و شدیم
رحمت ز میان خلق بردیم و شدیم
روزی دو سه گر بما سپردند جهان
ما نیز بدیگران سپردیم و شدیم

زین خان کوکه

خواهم که شراب بیغمی نوش کنم
با دختر رز دست در آغوش کنم
طبعم بنشاط سخت مائل شده است
ترسم که غم ترا فراموش کنم

عبد الرحیم خانخانان

در هجر من از طرب کناری دارم
با ناله و آه روزگاری دارم
غم بر سر غم ز غمگساری دارم
با این همه غم خوشم که یاری دارم
سرمایهٔ غم ز دوست آسان ندهم
دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم

حکیم خاقانی

از دوست بیادگار دارم دردی — آن درد بصد هزار درمان ندهم
بی آنکه بهیچ عذر رای آوردم — صد بنده بتو عشوه جانفزای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری مپذیر — من بندگی خویش بجای آوردم

سید حسن غزنوی

کی بود که قدم ازین جهان برگیرم — چون عیسی راه آسمان برگیرم
وین دست دل از دامن غم باز کنم — وین بار تن از گردن جان برگیرم
در جستن منصبی که من نپسندم — رسوائی جان و رنج تن نپسندم
این شغل کزو تو آدمی نام شدی — من بر سگ کوی خویشتن نپسندم

جمال الدین عبدالرزاق

بی دیدن دوست دیدگان را چه کنم — چون نیست امید وصل جان را چه کنم
جانم ز برای وصل با وی زیست — بی جان جهان جان جهان را چه کنم

ظهیر الدین غزنوی

خاک در تو چو سرمه در دیده برم — وانگه بنظر پرده گردون بدرم
تو با من و رحم نی که در من نگری — من با تو و زهره نی که در تو نگرم

بابا فغانی شیرازی

یارب سببی که آب حسرت نخورم — وز جام هوا شراب غفلت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا — تا نان خسان بزهر منت نخورم

نظیری نیشاپوری

روزیکه گرفت کاتب صنع قلم — شکل دهنش بهیچ گردید رقم
از خنده پدید شد دهانش آری — پیدا از تجلی وجود گشت عدم

ظهوری ترشیزی

یارب نظری که چشم جان باز کنم — یارب جگری که رزم خود ساز کنم
یارب عشقیکه شور در ملک نهم — یارب حسنیکه بر جهان ناز کنم
یارب مددی که نفس را پست کنم — وز باده عشق عقل را مست کنم
هم بیخودیی که از تو آگاه شوم — هم مستیی که خویش را هست کنم

شیخ باخرزی شهید

آشفته چو زلف عنبرافشان توام — افتاده چو کاکل پریشان توام
گفتی که مرا بدردمندان نظریست — من نیز یکی ز دردمندان توام

... حسین یزدی

داریم ز بی ثباتی عمر الم
نگذاشت که مادمی برآریم بهم
از اشهب روز و ادهم شب رکاب
کین عمر دو اسپه میرود سوی عدم

با آنکه یکی گام بمنزل دارم
صد تخم هوس هنوز در گل دارم
در خاک ندانم بچه سان میگنجم
با این همه آرزو که در دل دارم

کس یار نگردد بمن از واپسیم
رحم آری اگر بحال دل دارسیم
هر چند که وا پسیم بفریاد مرس
بر بیکسیم نگر نه بر ناکسیم

پیر محمد جامه باف

کردیم ببزم دیده چون شمع مقام
بردیم بسر عمر در اندیشه خام
چون شمع تمام گشت می میرد وا
افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

میرزا ... تبریزی

از عشق رسید کار هر کس بنظام
بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل
در خانه چراغ به که مهتاب ببام

گاه از تقصیر بندگی می ترسم
گاه از غم سرفگندگی می ترسم
ابنای زمان ز مرگ ترسند همه
این طرفه که من ز زندگی میترسم

میر ...

بگذشت بهاران و شرابی نزدیم
در سایه گل یک قدح خوابی نزدیم
یار آمد و جلوه کرد و ما بیخبران
بر دیده بخت مشت آبی نزدیم

... کی

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم
گه بیهده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس ز کسی داد زند
فریاد زنم که داد از دست دلم

...

تا چند پی خیال بیهوده شوم
وز دست هوای و حرص فرسوده شوم
از زندگی چنین ملولم بسیار
کو مرگ که تا بحشر آسوده شوم

شیخ ابوسعید ابو الخیر

منشین ز طلب دامن همت بر زن
اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم بدرون خانه راهت ندهند
نومید مباش و حلقه بر در زن

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان
گفتا از غیر دوست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر　　گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان

عطار قدس سره

می‌پنداری که جان توانی دیدن　　اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد بکمال　　کوری خود آن زمان توانی دیدن

دانی تو که مرگ چیست از جان رستن　　یعنی قفس بلبل جان بشکستن
برخاستن از دو کون خوش نشستن　　از خویش بریدن و بدو پیوستن

جانان نظری بر دل درویشم کن　　یا چارهٔ جان چاره اندیشم کن
این میدانم که خاک می باید شد　　گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

مولوی معنوی

در راه نیاز فرد باید بودن　　پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال　　در روز فراق مرد باید بودن

شیخ احمد جام قدس سره

چون قدر به نیستی ست هستی کم کن　　نیستے بت تست بت پرستی کم کن
از هستی نیستی چو فارغ گشتی　　می نوش شراب شوق و مستی کم کن

شیخ اوحدالدین کرمانی قدس سره

ای جان بموافقت سر اندازی کن　　ایدل تو درین واقعه دمسازی کن
ای صبر تو تاب غم ندارے بگریز　　ای عقل تو کودکے برو بازی کن

بابا افضل الدین کاشی

هر لحظه بلاے تو ازین چرخ کهن　　آید بسرم تا کندم بیسر و بن
با اینهمه واجب ست شکرش کردن　　گر زانکه بتر کند که گوید که مکن

در ملک خدا تصرف آغاز مکن　　چشم سر خود بعیب کس باز مکن
سرّ دل هر بنده خدا میداند　　در خود نگر و فضولی آغاز مکن

گر مست نه مست نمائی میکن　　ور روزه نه نهان ربائی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند　　رندی بنماے و پارسائی میکن

شیخ نجم الدین کبری

قلاش و سیه گلیم و عاشق بودن　　میخواره و بت پرست و فاسق بودن
در کنج خرابات موافق بودن　　بهتر زانکه بخرقه در منافق بودن

از دامن دوست دست کوتاه مکن
یک لحظه ز یاد دوست غافل منشین
عمری ز پی وصال خوبان جهان
یک راحت و صد هزار محنت حاصلست
شرح غم خود بخود پسندان کردن
در رسم و ره کدام عقلست و تمیز
نی شاد نشین باش و نه غمناک نشین
من میدانم ترا و مقدار ترا
باید همه ترک تو و مائی کردن
انجا که به از تو ز هیچو تو اند
نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین
چون استحقاق رحمتم چندین هست
یکچند چراغ آرزو با پف کن
درین شهد یک انگشت رسانم بلبت
تا چند اسیر چرخ سرکش بودن
جز مردن نیست غایت سیر جهان
دانی چه بود سوی خداوند شدن
از کعبه روی چه بود سود خواجه
ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یاری که درو معرفتی نیست مگیر
تا کی ز تصوف غم و بار آوردن

ور تیر زند بر جگرت آه مکن
او خواهد تو یاد کن و خواه مکن
گردیدم و این تجربه کردم آسان
یک محنت و صد هزار راحت هجران
خصم خود راست شاد و خندان کردن
یک محنت را هزار چندان کردن
گر بتوانی ز فعل و غش پاک نشین
تو خواه بتخت و خواه بر خاک نشین
بر اوج یگانگی همائی کردن
کوته نظریست خودنمائی کردن
نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
شاید که نمانم من محروم چنین
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
از لذت اگر محو نگردی تف کن
بیحاصل و ناخوش و مشوش بودن
نتوان بامید مردنی خوش بودن
بیزن ز جهان بودن و پیوند شدن
مشتاق زن و خانه و فرزند شدن
یک نکته که هست مایهٔ مغز سخن
کاریکه درو منفعتی نیست مکن
هر جای یکی نکته هزار آوردن

خواجه حافظ قدس سره
ملا سحابی استرآبادی
شیخ روزبهان صوفی رح
مولوی جامی قدس سره

خاموش که حاصل همه یک سخن است — سد از همه تا فتن بیار آوردن

میر باقر داماد اشراق

اشراق دل از غم بتان شاد مکن — بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن

این دیده فنا را سر آبادی نیست — رود در ره سیل خانه بنیاد مکن

آقا حسین خوانساری

مسواک چه سود زاهد پاک روان — صد ریشه فرو برد طمع در دل و جان

در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح — دندان از غصه میزند بر دندان

شیخ محمد علی حزین

مضمون طلبی بساط صورت ته کن — بگذار حزین فسانه سازی ره کن

در مجلس تحال حال را ره نبود — دل می خواهی زبان خود کوته کن

پرسید ز یار خود یکی از یاران — کای یار بگو چگونه گفت ایجان

فرسوده شد از خوردن نعمت دندان — لیک از گله یکروز نیاسود زبان

سلطان حسین میرزا

در عشق بتان بی سر و سامان بودن — همدم همه دم با غم ایشان بودن

رفتن بکلیسیا و بستن زنار — به ز انکه به تقلید مسلمان بودن

شیخ نظام الدین گنجوی رح

رفتم به گور شهنشاه یمن — شه دست برون کرد بن داد کفن

گفتا که از ین سخاوتم عیب مکن — کز دار فنا همین رسیده است بمن

ابوالمکارم ... شمس الدین ... کاشی

ای دوست بهر کار مشو بی سر و بن — بگذار سر زبانت از دست سخن

لفظی که در و فائده نیست مگوی — کاری که در و مصلحتی نیست مکن

ظهوری ترشیزی

در باده فروشدی سری بالا کن — غسلی شده فرض دیده دریا کن

بفرقت سرخروی امروز است — اندیشه ز زرد روئی فردا کن

خود را به بتان داده دل کافر من — در تفرقه مانده باطن و ظاهر من

یارب چه شود که از کرم بر دارد — یاد تو بگرد آورد خاطر من

در راه طلب غم تو بس توشه من — انبار توان نهادن از خوشه من

کرد است عزیز داغهای تو مرا — سر تا قدم گشته جگر گوشه من

عرفی شیرازی

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین — بر دامن درد خویش مردانه نشین

مولانا حسین یزدی

زاهد شد بیهوده تو خود را پی کن — معشوقه چو خانگی ست در خانه نشین

رو بر در دل نشست به محفلها کن — ترک همه گیر و حل مشکلها کن

کاری نگشاید از در میر و وزیر — در یوزهٔ همت از در دلها کن

از ره نروی بجعد و گیسو از زن — بار سیه ست بر سر مو از زن

از پهلوی مرد زن برون آورد زند — یعنی که تهی بهست پهلو از زن

در دامن دشت همچو مجنون بنشین — چون مردم چشم خویش در خون بنشین

نظیری رحمه

گر خانه شود خراب تعمیر مکن — آسوده بزیر سقف گردون بنشین

خود را برکاب آشنائی برسان — سعی کن و خویش را بجای برسان

مولانا نوائی مشهدی

چون غارت ره بغیر یک مقصد نیست — هر ره که روی بانتهائی برسان

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من — صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من

مظفر حسین کاشی

عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من — من دانم و دل حیست که در سینهٔ من

ای ذره یکی عزم ره گردون کن — ای قطره یکی یاد لب جیحون کن

اوجی نظیری

ای دانه چو خوشه میتوانی گردید — در خاک چه خفته سری بیرون کن

بالا ترازانی که بگویم چون کن — خواهی جگرم بسوز و خواهی خون کن

از اعراب ناصح تبریزی

من صورتم از خویش ندارم خبری — نقاش توئی عیب مرا بیرون کن

شیب آمده سخت منفعل حالم من — بی عشق و جنون چو مرغ بی بالم من

سعود اصفهانی

زین پیش اگر چه نالشم بود ز عشق — اکنون ز فراق عشق می نالم من

ای یوسف عهد جمعی از سیمبران — گشتند چو بر یوسف کنعان نگران

مولوی معنوی قدس سره

از دیدن او دست بریدند یکبار — وز دیدن تو طمع بریدند ز جان

از دفتر عشق حرف میخوان و مگو — وین مرکب راهوار میران و مگو

خواهی که دل و دیده سلامت ببری
می بین و مکن ظاهر و میخوان و مگو

**خواجه حافظ رح**

چشم تو فسون و رنگ می بارد ازو
ابروی تو تیر جنگ میبارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

**مولوی جامی رح**

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو
وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو

روی دگرست در هر آئینهٔ تو
ای مرده هزار عالم آئینهٔ تو

**شاه طهماسب**

عشق ست که شیر زر بون آید ازو
کاریست که فتنه ها برون آید ازو

گه دوستی کند که روح افزا اید
گه دشمنی که بوی خون آید ازو

**مولانا ظهوری ترشیزی**

ای کاهش زاهدان ز قهاری تو
وی نازش عاصیان ز غفاری تو

در پرده از آنیم که رسوائی ما
دستی زده در دامن ستاری تو

زهر ست شکر اگر بنوشند از تو
شال است حریر اگر بپوشند از تو

منزل دورست اگر نکوشند از تو
خواهش خامست اگر بجوشند از تو

**محتشم کاشی**

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو
در طعنهٔ آلاتش من عصمت تو

گر عفو خدا کم بود از طاعت تو
دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

**مولانا مومن حسین یزدی**

منعم که غم دل ست افزونم ازو
هر چند که بود دورم و بیرونم ازو

شادم که روا نکرد کام دل من
ممنون خودم ساخت ممنونم ازو

**امیر مغیث محوی**

محوی هوس ز حرص چون مور مرو
در بارگه قیصر و فغفور مرو

بگذر ز طمع وز در دونان بگذر
جانی داری زنده بهر گور مرو

ای موسی جان راز نهانی بشنو
از ما سخنی به بی زبانی بشنو

بر طور مرو که لن ترانی شنوی
باز آ بخرابات و ترانی بشنو

**عهدی ساوجی**

برهم زده گرگی گله را چوپان کو
این پست و بلند دهر را سامان کو

کافر شده ابنای زمان نوح کجاست
فاسد شده اجزای زمین طوفان کو

ایضاً

زاهد نکند گنه که قهاری تو
ما غرق گناهیم که غفاری تو
او قهارت بخواند و من غفارت
یارب بکدام نام خوش داری تو

عطار قدس سره

ای عین بقا در چه بقائی که نه
در جای نه و کدام جائی که نه
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی
آخر تو کجائی و کجائی که نه

مائیم بعقل ناصواب افتاده
دل از شر و شور در شراب افتاده
آزاده ز نام و ننگ سر بر خشتی
در کنج خرابات خراب افتاده

شیخ احمد جام قدس سره

چشمم که سرشک لاله گون آورده
بر هر مژه قطرهای خون آورده
نی نی نظاره اش دل خون شده ام
از روزن دیده سر برون آورده

شیخ اوحد الدین مراغی قدس سره

ای چرخ چو نهر زیر تیغت برده
گیتی بستم اجل به تیغت برده
پرورده بصد ناز جهانت اول
و آخر ز جهان بصد دریغت برده

بابا افضل الدین کاشی

ای دل بجهان غم خوردنت آمد پیشه
وز مرگ چه ترسی چو درخت از تیشه
وانگه که بناخوشی برندت زینجا
خوش باش که رستی از هزار اندیشه

هر چند دل خلق نگهداری به
کس را ز کم و بیش نیازاری به
چون عالم را وفا نخواهد بودن
پس تخم جفا هر آنچه کم کاری به

چون کیش خصومت است بی کیشی به
چون مال بلاست درویشی به
چون درد دل از خویشتن و خویشانست
بی خویشتنی بهست و بی خویشی به

شیخ نجم الدین کبری

دنیا طلبان ز حرص مستند همه
موسی کش و گوساله پرستند همه
هر عهد که با خدا ببستند همه
از بهر درستی درشکستند همه

امیر خسرو دهلوی

از عشق که کرد ای دل ابله توبه
تا من کنم از جمال آن مه توبه
شب تیره و می روشن و مخلص حاصل
او حاضر و من عاشق و آنگه توبه

ملا سحابی

بستان از دست ساقی ما باده
تا مست ازل شوی ز مرگ آزاده

عیسی آنست کو دلی زنده کند　　کاین زنده تن بمرد نیست آماده
ای عاشق و زاهد از تو با ناله و آه　　نزدیک تو دور و ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تو اندر بدن　　این را به تغافل گذشتی آن را نگاه
گاهی سیرم بر اوج چون مه بوده　　گه چون یوسف فتاده در چه بوده
هر دم همی و هر زمان امید نیست　　سبحان الله چها درین ره بوده
این فرقه که محو کردگارند همه　　بر عرش بلوغ جای دارند همه
وین خلق که با هستی خود مغرورند　　چون طفل به اسب نی سوار اند همه
هر عقده که در جهان نگار افتاده　　زامیزش جسم خاک را افتاده
زان رو قد آسمان چنین خم گشته　　کو را به زمین بست کار افتاده
زین مردم صد رنگ سیه پوشی به　　زین خلق فرومایه فراموشی به
از صحبت ناتمام بیحاصل شان　　تنهائی و گوشه و خاموشی به
ای در دل تو هزار مشکل ز همه　　مشکل بود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دل ست حاصل ز همه　　دل را به یکی سپار و بگسل ز همه　　مولوی جامی
از شرب مدام و لاف مشرب توبه　　وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه　　زین توبهٔ نادرست یا رب توبه
غفلت زده ام خاطر آگاهم ده　　افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که راه دو جهان تافته ام　　ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده　　شیخ علی حزین
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه　　در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
از مهر دو روزهٔ عمر ای یار عزیز　　بنگر که چگونه در عذابیم همه
ور زنده چو شیر در شکاریم همه　　با نفس و هوای خویش یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند　　معلوم شود که در چه کاریم همه　　شاه طهماسب

سلام ۱۲۰۱

تبا بیگم پادشاه

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین
جا گرم نکرده که خاکت خورده

حکیم رکنای مسیح

ای خواجه که رخ چو بدر آراسته
تا در نگری چو ماه نو کاسته
امروز بکش باده که فردا چون گرد
از دامن روزگار برخاسته

میر شمس الدین فقیر

دیوانهٔ حسن طلعت جانانه
کی رنجد اگر بگوئیش دیوانه
پروانه بنور شمع دارد سروکار
از رد و قبول محفلش پروانه

عبید زاکانی

با درد سر زین دل سودا پیشه
کو را نبود بجز تمنا پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنائیست
فریاد ازین پیرک برنا پیشه

خواجه سلمان ساوجی

ازبسکه شکسته باز بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر
امروز بساغری شکستم توبه

محمد رضا شکیبی اصفهانی

رو کام طلب که مرد ناکام نه
پرورده لطفی بجفا رام نه
تو زنده بدانهٔ ره خرمن پرس
پربسته مکن که مرغ این دام نه

عرفی

آنانکه غم تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
درمعرکهٔ دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه او شهیدند همه

مولانا مومن حسین یزدی

از اهل زمانه فرد گردیدن به
پیوند ازین گروه ببریدن به
از لعل مسیح نکته نشنیدن به
نادیدن هرکه هست از دیدن به

ای گز پی کسب علم برپا شده
تحصیل علوم را مهیا شده
از دفتر عشق تا نخوانی ورقی
بوجهلی اگرچه ابن سینا شده

حکیم فغفور لاهجی

خواهم دلکی از ننگ تمنا رسته
جانی ز تعلقات دنیا رسته
بر تخت جم و کلاه کی خنده زند
رند سر و پا برهنه وارسته
نادار ای این جهان ز دارائی به
دلق سندا از اطلس دارائی به

آسوده ز شغل هر دو عالم بودن    صد ره ز سکندری و دارائی به

محمد جان قدسی

بی برگان را بصد هنر بی زر و جاه    گردون نشمارد گلشان را گیاه
نمودن عیب اغنیا از مال است    کج راهی شاخ را بود برگ پناه

ای جان جهان جهان جان همه    یار همه و مهربان همه
عشاق بهر کناره می جویندت    با آنکه همیشه در میان همه

فضلی جربادقانی

فضلی چه بکار خویش حیران شده    فرداست که چون گل ز گلستان شده
مانند مزار بیکسان بر سر راه    تا در نگری بخاک یکسان شده

میرزا عرب ناصح تبریزی

هرچند غم جهان بود دلکش به    در حادثه حال مردم بی زر به
لاغر چو ز پا فتاد برخاستنش    آسان تر از آنست که باشد فربه

قاضی احمد لاغر

خوبان گل گلشن حیات اند همه    شکر لب و شیرین حرکات اند همه
از آدمیان غرض همین ایشانند    بگذار که باقی حشرات اند همه

شیخ ابوسعید ابوالخیر رح

دردی داریم و سینهٔ بریانی    عشقی داریم و دیدهٔ گریانی
عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی    دردی و چه درد درد بیدرمانی

حکیم سنائی

گر آدمیم زمین بدی نامدمی    ور تیر شدن زمین بشد کی شدمی
زان به نه بدی درین دیر خراب    نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

عطار قدس سره

پروانه بشمع گفت یارم باشی    گفتا که اگر کشتهٔ زارم باشی
خود را بمیان آتشی پاک بسوز    گر می خواهی که در کنارم باشی

ای آنکه کمال خرده دانان دانی    خاصیت پیران و جوانان دانی
گر در صفت زبانم از کار بشد    دانم که زبان بی زبانان دانی

نه چاره این عاشق بیچاره کنی    نه غمخوری این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده می نیائی بیرون    این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی

مولوی معنوی

هجر تو اگر نه آفت جان بودی
بیروی تو زنده بودن آسان بودی
زنیگو نه جدائی که میان من و تست
ای کاش میان ما و هجران بودی

بدبینی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریمست و رحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

من دوش بخواب دیده بودم قمری
زهره صفتی عجایبی سیمبری
امروز بگرد هر دری میگردم
کز یارک دوشینه که دارد خبری

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی کردی چو گرد مردی گردی

شیخ احمد جام قدس سره

یا رب بگشای بر من از تو دری
بی منت خلق میرسان ما حضری
این با تو عمر من چنان دار مرا
کز من نرسد هیچ کس درد سری

گر نیک نیم نیک پرستم باری
گر باده نیم ز باده مستم باری
گر اهل مناجات نیم ایم بس
گر اهل خرابات توهستم باری

شیخ فخرالدین عراقی

در راه خدا تو خود فروشی هیچی
در طاعت و بندگی نکوشی هیچی
تا کبر و حسد ز سینه بیرون نکنی
گر خرقهٔ بایزید پوشی هیچی

شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی

حال من خسته گدا میدانی
وین درد دل مرا دوا دانی
با تو چه کنم قصهٔ درد دل خویش
ناگفته چو جمله حال ما میدانی

افضل الدین کاشی

گر نقش وجود خویشتن بستردی
میدان که ازین گلخن تن جان ببردی
پیش از مردن بمیر جاوید بزی
ورنه پس ازین مرگ چو مردی مردی

گر با تو فلک بدی سگالد چه کنی
گر غمزه از تو بنالد چه کنی
در سوخته شبی بانگشت دعا
اقبال ترا گوش بمالد چه کنی

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر بجائی نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی
مردی باید بلند همت مردی
زین واقعه دیدهٔ خرد پر دردی
کو راز تعلقات این تودهٔ خاک
برد آمن همت نشیند گردی
ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
گیرم که سلیمان نبی را پسری
بر باد نشستهٔ جهان ای سپری
گیرم که بفرمان تو شد دیو و پری
بنگر بپدرت چه برد تا تو چه برے
گیرم که تمام مصحف از بر داری
با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که در سر داری
رفتم بسر گور بعبرت بینی
دیدم همه زار لعبتان سیمینے
گفتم که چه حالست شما را اینجا
گفتند چه گوئیم چو آئی بینی
با دل گفتم که ای دل عربده جو
صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
خواهی که ترا آب بیاید در جوی
با دوست نشین و نیکی دشمن گوی
گر در نظر خویش حقیری مردی
ور بر سر نفس خویش امیری مردی
مردی بنو فتاده را پای زدن
گر دست فتادهٔ بگیری مردی
در راه اگر به بینوائی برسی
سر بر قدمش نه که بجائی برسی
بیدردان را ازین قدح ننگی نیست
با درد در آ تا بدوائی برسی
گر یار بکام خویش همدم یابی
از عمر مراد خویش آندم یابی
زنهار غنیمت شمر آن یک دم را
شاید که دمی دگر چنان کم یابی
گر حاکم صد شهر و ولایت باشی
ور در هنر و فضل بغایت باشی
گر فاسق مطلقی دگر زاهد پاک
روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

یارب ز قضا بر حذرم میداری          وز حادثه ها بخبرم میداری
هر چند ز من بیش بدیها بینی          هر دم بکرم نکوترم میداری

ای لطف تو دستگیر هر خود رائی          وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی
بخشای بر آن کسی که اندر همه عمر          جز درگه تو هیچ ندارد جائی

ای آنکه شب و روز خدا می طلبی          کوری اگر از خویش جدا می طلبی
حق با تو بهر زمان سخن میگوید          سرتا قدمت منم کرا می طلبی

شاه قاسم انوار قدس سره

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی          چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی          یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

شیخ نجم الدین کبری

روی تو اگر نه در مقابل بودی          کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم          ای کاش که دیده نیز با دل بودی

شیخ سعدی شیرازی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی          انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نه          خاکت بسر که باد می پیمائی

ملا جامی ره

کردیم بسی جام لبالب خالی          تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
ترسیده از آن نیم که ناگاه ز جان          بی وصل لبت کنیم قالب خالی

عاشق شوی و ز ترک جان اندیشی          دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی ای دانشمند          وانگه ز زیان این و آن اندیشی

کم گردم اگر تو جستجویم نکنی          آئینه صفت روی بسویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار          یارب یارب دروغ گویم نکنی

از خود بگریز در حق آویز همی          تا در حرم امان شوی محترمی
با زندگی و خرمی خویش مناز          کانرا بدمی برند و این را بدمی

ایدل بخیال هرزه تازی تا کی          ره نه بحقیقتی مجازی تا کی

زیر فلک اختران شمردن تا چند
هر چند که از عشق برون نیست کسی
خورشید بهر طرف کشد دامن سیر
گر چون مه و خور رهرو باشی باشی
موجود بحق باش و عدم خود زامین
در حضرت دوست تحفهٔ جان نبری
بیدا از درد دوست نالان گشتی
دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی
جان منزل تست ورنه روزی صد بار
گر در پی قول و فعل سنجیده شوی
با خلق جهان مزی که گر فعل ترا
جمعند ز سفلگان بعالم مشتی
خالی شده دیر و حرم از مردم اهل
گر در دل تو گل گذرد گل باشی
تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند
ای برده گمان که صاحب تحقیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد
خوش حال مجردی جهان پیمائی
خورشید صفت سیر کنان در عالم
نه ترک وجود و غم فزاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون

چون طفل بعهد مهره بازی تا کی
راه وصلش نیافت هر بوالهوسی
امانت بدامنش دست کسی
همچون بتگر بت تراشی باشی
تا آن روزی که هم بتاشی باشی
در دست چو دهند نام در زبان نبری
خاموش که عرض در وشدان نبری
در دیده توئی وگر نه بر دوختمی
در پیش تو چون سپند در سوختمی
در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی
هم با تو عمل کنند رنجیده شوی
غافل نهد بحرف شان انگشتی
در آن نه خلیلی نه درین زردشتی
در بلبل بیقرار بلبل باشی
اندیشهٔ گل پیشه کنی گل باشی
و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
گر حفظ مراتب نکنی زندیقی
وز نیک و بد زمانه بی پروائی
هر روز بمنزلی و هر شب جائی
نه آرزوی حیات پاینده کنی
وز رفته چه کرده که آینده کنی

شیخ بهاء الدین فضل الله
شیخ روزبهان صوفی
کمال
شیخ عبد السلام پیامی
مولانا جامی رح

گر خاک سر کوی مذلت باشی — رسوا شده شهر و مخلت باشی
به زانکه بزرق خود نمائی صد سال — شایسته شده هفتاد و دو ملت باشی

**بهاء عاملی**

بیکار دلا بکار فرما نرسی — اینجا نکنی کار به انجا نرسی
کار خود از امروز بفردا مفگن — ترسم که از امروز بفردا نرسی

**شیخ محمد علی حزین**

ای دل قدمی در ره حق ننهادی — حسرت باد اکه سخت دور افتادی
صد بار عروس تو به رابستی عقد — نایافته کام از وطلاقش دادی

**نصرت الله خان نثار**

شوق ار به زیارت نرساند نرسی — در صفه تبارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را ره نبود — گر عشق بیارت نرساند نرسی

**میرزا سعید حکیم**

گیرم که پسر اکه رستم و سام شدی — یا خسرو نیمروز یا شام شدی
نه زور بگور میتوان برد و نه زر — افسوس که کیمیای اوهام شدی

**اثیر الدین آخسیکتی**

تا بی خبر از درد تمنا باشی — بی بهره از ین گوهر یکتا باشی
تا تشنه نمیشوی ز آبی محروم — هر چند که در کنار دریا باشی

**شیخ عماد فقیه کرمانی**

گه طعمه مور اژدهائی سازی — گه از پر پشه همائی سازی
برهم شکنی کاسه صد کسری را — تا دسته کوزه گدائی سازی

گر خدمت هر تنی کنی جان باشی — ور جان باشی در خور جانان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور — زان به که تو مهمان سلیمان باشی

**شیخ آذری**

در کوی فنا اگر دری یافتمی — یا خود بعدم رهگذری یافتمی
بگذشتمی هزار منزل ز وجود — گر سوی عدم راهبری یافتمی

**جلال الدین عبد الرزاق**

بی پا و سران دشت خون آشامی — مردند بحسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشد و اجل کشد بدنامی
نه چون رخ تو گلی بود یا سمنی — نه چون قد تو سرو بود در چمنی

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت
در بند جهان مباش و آزاد بزی
تا زنده از مرگ نباشی ایمن
تا از نظرافتاده عالم نشوی
هر چیز که مثنوی خریدارت هست
ای آنکه بسنگ فرق دشمن شکنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش
آن بخت ندارم که تو یارم باشی
شب در بر و روز در کنارم باشی
هنگام سپیده دم خروس سحری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
این دهر که حاصلش نیرزد بجوی
از کهنه و نو نصیب احباب درو
جان چیست غم و درد بلا راه دفی
القصه پی شکست ما بسته صفی
پیری نفر و وجز بدے و تبهی
از من بشنو حقیقت پیری من
ای عشق چه دلها که پریشان کردی
ای شاه گذاشتے مسلم نه گدا
از کینه و می لبوسے ایمان نشدی
از طعنهٔ مردمان شدی سوی حرم

از تو چه و ریغ و وشست الّا دہی
واز بادہ خراب گرد و آباد بزی
یکبار رہبر تا ابد شاد بزی
الفت نکنے بخلق و ہمدم نشوی
زنہار درین زمانہ آدم نشوی
برتارک خویش گلفشان چون جہنی
با دشمن خود چنانکه با خویشتنی
آسائش جان بیقرارم باشی
سرمایهٔ روز و روزگارم باشی
دانی که چرا ہمے کند نوحه گرے
کز عمر شبے گذشت و تو بیخبرے
نه موسم کشت ست درو نه درو
در و کهن ست و بر سرش داغ نوی
دل چیست درون سینه سوزی و تفی
مرگ از طرفے و زندگی از طرفی
پشتم شکست پشتهٔ پر گنهے
یک ریش سفید ست و دو صد روسیهے
سیلے که هزار خانه ویران کردی
پستی و بلندی همه یکسان کردی
و ز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی
حاجی گشتی ولی مسلمان نشدی

کمال الدین اسمٰعیل
عرفی شیرازی
مولانا امیدی رازی
شیخ رباعی مشهدی
طالب آملی
مولانا مومن حسین یزدی

شیخ شاه نظر قمشه

شد عمر ندیدیم بمیدان گردی — مردیم در آرزوی هم ناوردی
مردان بگریبان زنان سر بردند — شاید ز زنی سری برآرد مردی

ای خواجه دو گام ره نراندی ماندی — خود را برفیقان نرساندی ماندی
این راه نه راه کعبهٔ آب و گلست — یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی

امیر مغیث مروی

زنهار که بخویشتن فزودی چه شدی — بنمای بگو که در چه سودی چه شدی
تا کی گوئی که یک دو روزی مهلت — عمری محوی که زنده بودی چه شدی

خواجه حسین مروی

ای کافر بد عهد مسلمان نشدی — شرمنده و منفعل ز عصیان نشدی
عمر تو تمام در ضلالت بگذشت — افسوس که از کرده پشیمان نشدی

مروی ز مقدمات واهی تا کی — ذکر طرب فکر مناهی تا کی
سودای جوانی و جوانان تا چند — با موی سفید روسیاهی تا کی

میرزا ابوالحسن فیضی اصفهانی

ظاهر بینان که دم زنند از یاری — زنهار که یار خویش شان نشماری
مانند آئینه آیند این قوم — تا در نظری در دل شان جا داری

میرزا حسن واهب

بی برگ طلب بمدعای نرسی — تا نگذری از خودی بجای نرسی
از کوچهٔ نی همین صدا می آید — تا صاحب برگی بنوائی نرسی

میر شوقی یزدی

شوقی غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

ملا محمد رضا نوعی خبوشانی

گه چون خم باده ام بجوش آوردی — گه چون لب تو به درخروش آوردی
ایام سلامتی بمستی دادی — هنگام ندامتم بهوش آوردی

میر معصوم کاشی

ای خواجه که از عقل بجنون نرسی — نمرود اگر شوی بگردون نرسی
زنهار ز فرد و مرد دنیا که اگر — صد سال ز فرد روی بقارون نرسی

ملا مرشدی یزدجردی

گوئی که درین ره بامیدی دردی — هر دم ز وجود خود برآرد گردی

این واقعه را که ناید از هر فردی / باید ز زنان زنی ز مردان مردی

حاجی محمد جان قدسی

آزرده دلم ز صحبت خلق بسی / جز تنهائی دلم ندارد هوسی
ای هم نفسان یک نفسم بگذارید / شاید که بکام دل برآرم نفسی

خوشنود بمژده وصالم کردی / ناآمده مشتاق جمالم کردی
وصل چو توئی مرا نشاید باور / دیوانه سودای خیالم کردی

تجرید گزین تا بنوائی برسی / بگسل ز تعلق که بجائی برسی
بگریز ز کوچه بندی چون نغمه / شاید که بگوش آشنائی برسی

مظفر حسین کاشی

ای دل که بآزادی خود در بندی / غافل که اسیر خود بصد پیوندی
چون مرغ قفس که با قفس گرداند / عالم گشتی و همچنان در بندی

مرزا لطیف ابن برادر حمید

تا کی طلب روزی هر روزه کنی / اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی
در چشمه حیوان اگر آید اجلت / مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مولانا ایزدی یزدی

ای ساقی باده محبت جامی / وی قاصد غمزه نهان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم / قهری لطفی تبسمی دشنامی

باقی نائینی

آنخواجه اگر چه مال دنیا طلبی / رزق تو مقدر است بیجا طلبی
هیچ از تو خدا اطاعت فردا طلبد / کامروز از و روزی فردا طلبی

مرزا عبد القادر بیدل

دریا نکشی اگر نهنگی نکنی / بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی
یک قطره بست قلزم کون و مکان / ای حوصله خیال تنگی نکنی

بیکسی غزنوی

ای دل تو عنان بغصه و غم ندهی / یک لحظه خوشی بملک جم ندهی
یاری اگرت بدست افتد زنهار / خاک قدمش بهر دو عالم ندهی

آقا عبد الباقی نهاوندی

یا رب ممنون آشنایان نکنی / شرمنده این غلط نمایان نکنی
هر چیز که میکنی بکن امر از تست / محتاج بنو کیسه گدایان نکنی

شیخ الدین محمد ناظم القدس

خواهی که میان خلق قاضی باشی | باقی مانی گهی که ماضی باشی
با خلق چنان حلم چنان کن که اگر | این بر تو کنند تو راضی باشی

پریشانی گاذرونی

ای دل چو هوای خاک آن در داری | شهرت بادا که میل افسر داری
گر سر نگذاری اندرین ره باری | از سر بگذار آنچه در سر داری

محمد افضل سرخوش

گشتیم بهر کوچه و بازار بسی | در دهر نیافتیم یک همنفسی
هر خوش چو کتاب هر کرا می بینم | گویا از خویش و نشنود حرف کسی

عنایت تبریزی

تا چند دلا بفکر دنیا باشی | در فکر زیان و سود و سودا باشی
امروز بخور که روزی فرداست | فردا باشد اگر تو فردا باشی

غیوری کاملی

در زیست دلا جهان پرستی چه شدی | بس طرف بمال و جاه بستی چه شدی
از صحبت خلق رو بتنهائی کن | عمری بجهانیان نشستی چه شدی

فردی اردبیلی

در عشق دلا چه بیقرارم سازی | حسرت کش درد انتظارم سازی
تو حوصله غمش نداری ترسم | بر درگه دوست شرمسارم سازی

لبعضهم

گریان که ناله می کند وقت گری | دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم | پیمانه عمر پر شود تا نگری

رباعیات ترتیب در نعت حضرت صلی الله علیه وسلم

ای احمد مرسل شرف هر دو سرا | اعمی شود از خاک در تو بینا
آنی که بشان تو بانسان و ملک | حق گفت بگو وسلموا تسلیما
در خلوت خویش چون ترا کرد طلب | فرقی ز تو مانده قاب و قوسین ب
این رتبه بانبیا نباشد عارف | حق خاتم انبیا از آن کرد لقب
نقش قدم تو افسر افلاک ست | نعت تو فزون تر ز حد ادراک ست
کی لاف سخن بکنه ذات تو رسد | چون ذات تو پاک همچو ذات پاک ست
ای خلقت ارض و هم سما را باعث | در کشف نبوت انبیا را باعث

از بهر تو کسوت وجود آمده است ‌ ‌ ای قدرت کامل خدا را باعث

ای یافته از تو شرع اسلام رواج ‌ ‌ مثل تو عدم بود به تمزیج مزاج

زیدیه به تو کزبی ضلالت کیشان ‌ ‌ روشن کنی از نور هدایت منهاج

از روی تو نور یاب شمس ست صباح ‌ ‌ وز موی تو عطر بیز ریحان و ریاح

ممدوح ابد توئی ز روز ازل ‌ ‌ لال ست بمدح تو زبان مداح

مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ ‌ ‌ بر کرسی و عرش تا کند دست فراخ

جای ادبی که عقل کل محرم نیست ‌ ‌ ای لقباجه خوش تو رفتی گستاخ

ای نعت تو هر چند با نشا آید ‌ ‌ کی حصر پذیرد که با ملا آید

قربان تو عارف که نجات عالم ‌ ‌ از دست تو در دامن زهرا آید

کی نعت تو تسطیر شود بر کاغذ ‌ ‌ دریا نتوان نمودن اندر کاغذ

تحریر ز نعت تو بنایم آندم ‌ ‌ یابیم ز اوراق سما گر کاغذ

از روز ازل تاج رسالت بر سر ‌ ‌ هم تا باید خلعت صفوت بر سر

ماکان محمد بشانت آمد ‌ ‌ بیرون بود این مراتب از شان بشر

از معجزات چیان نمایم آغاز ‌ ‌ کز نطق تو جز مسیح نبود همراز

هر ذره در گهت بخورشید زند ‌ ‌ پهلوی انا الشمس ز روی اعجاز

روزیکه بگیرند بزهد و سالوس ‌ ‌ گویند نبی نفسی و زاهد افسوس

عارف باد اشارت ای عالی ظرف ‌ ‌ امت باشد ترا دران دم محسوس

مکشوف شود میکه عین منقوش ‌ ‌ برهم خورد این دیار چون خم از جوش

ملفوف بطیلسان رحمت آسئی ‌ ‌ بر خلق نمائی از شفاعت سرپوش

آن روز که عاصیان عصیان شناس ‌ ‌ فرسوده بعقبه کو سازند نواس

باشی تو تشفیع آن جماعت آندم ‌ ‌ برتست خطاب رحمة العالم خاص

| | |
|---|---|
| در حشر که با این رخ چون صبح بیاض | گلزار کنی عرصهٔ محشر چو ریاض |
| قربان شوم ست چو بر شفاعت آئی | فرقی نکنی ز فاسق و از مرتاض |
| در خود خودی خویش جنان کردی ضبط | که احمدیت با احدیت بستی ربط |
| سبحان الله این چه خلقی ست عظیم | گر عفو تو محروم نه هشیار نه خبط |
| حق داشت چو پاس خاطر تو ملحوظ | از نار نمود امتت را محفوظ |
| قربان تو من چو تو شفیع امی | باشم دلو یه لاتخافوا محظوظ |
| باطل نبود که حق علیم ست و سمیع | بر صدر نبوت ست قدر تو رفیع |
| من واله تو که باز صناع ازل | ترسیم نکرد مثل نقش تو بدیع |
| پیمودهٔ از می نبوت چو ایاغ | رد کردهٔ بوی ماسوا را از دماغ |
| کحال ازل بید قدرت کرده | چشمت روشن ز طوطیای مازاغ |
| آراسته گردد چو قیامت رصف | عالم شود از فسردگی جمله تلف |
| والله باین شگفته روئی اندم | آئی چو گل و گل شفاعت بر کف |
| انفاس شوند بر خلائق چون ضیق | غیر از تو نباشد بسر خلق شفیق |
| لبریز ز آب رحمت آئی آندم | بر تشنه لبان حشر ریزی ابریق |
| ای سرور انبیا و سالار ملک | ذات تو بود منشاء ایجاد فلک |
| حق جلوه نمود در لباس تو بخلق | بی میم تو احمد نمائی لاشک |
| در روز تپش ز لال عفو تو سبیل | غیر از تو برای عاصیان کیست کفیل |
| مهمان طفیلی ایم اندر خلقت | چون آمده لولاک نشان تو دلیل |
| تعظیم سر لوحهٔ دیوان کلام | بی نعت نباشد که پذیرد انجام |
| حق کرده بوحی بر ملائک تعلیم | ای صل علی محمد و آل کرام |
| بردند بپابوس تو فخر اهل زمان | محروم هم اهل آسمان نیست از آن |

خاک در تو سرمه چشم عارف
مکتوب بلوح دیده ام خطبه تو
حق وعده نمود آنکه شلت نکند
آیند بمحشر چونکه ارباب گناه
نازم بهوای صاحب حق آندم
حق کرده ترا براستی سرمایه
در آئینه ضمیر تو عکس نبود
ذات تو بود در انبیا مستثنی
مثل تو مخبری نگر دید بجبر
ای احمد و حامد و حمید و محمود
آشفته روزگار و انجام خودست
تحقیق نمودم از الف تا یا
هر حرف تو مجه ست طومار رموز
از حسب تو سوسن ست و در حسن تاب
از معجزه رسول شق قمر ست
ای معترف از ثنا قیمت کلک و دوات
توصیف تو لیس بود ز روی قران
بردی تو ز نعمت محمد میراث
در روز مباهله برب العزت
غیر از تو نشد موجد این گونه رواج
بوتون زکوة را نمودی تو ادا

ای احمد مجتبی عمیم الاحسان
زان کعبه شمرده است دل قبله تو
انجام پذیرفت بتو مرتبه تو
روها سیه و نامه اعمال سیاه
آری همه عاصیان خود را به پناه
زان ست که از عرش فرودی تا
زین وجه نداشت جسم پاکت سایه
اسمای ترا بود صفات حسنی
ای خیر بشر خیر رسل خیر ورے
بر خاک در تو هست عارف بسجود
بنواز او را بحق رب المعبود
سر لیست نهفته ان نبودن افشا
در وصف تو ای ابجد آل طاها
سوز دل بقر منکر تو روز حساب
قلع در خیبر ز تو ای فتح الباب
نشان تو فزون تر ست از نقطه نکات
ای مظهر انما علیک الصلوات
چیزیکه نه اربع ست و ریکه نه ثلاث
از انفسنا تو ئی و زهرا به اناث
هم سر بعد و عطا نماید هم تاج
با آنکه تو بوده بظاهر محتاج

رباعیات در منقبت حضرت علی رضی الله عنه ۱۲

گردید شفاعت تو از انکه بسیط | حسنات لسئیات گردید محیط
در حشر که رستخیز زهد و فسق ست | بر برو اثیم هست عدل تو قسیط
در عهد صبا چو داشتی دین ملحوظ | ماندی ز پرستش صنمها محفوظ
ای شیفته تو صد چو عارف در حشر | باشند ز ردی التفاتت محظوظ
زان لطعم ز شان تو یافت بلاغ | از وسوسه نفس نمودی چو فراغ
سوزد یارب زبان من شمع نمط | بی حب تو گر بود خیالم بدماغ (بیجز)
دل یاد که می کند کرامید اند | غیر از مکنون خود کجا مید اند
در خانه تنگ من بجز ذات خودم | جای دگری نیست خدا مید اند
لعل تو دری ریخته از ناز بگو | مسموع نشد چه بود این راز بگو
بشنامم اگر وسے غنیمت دانم | چیزی که گفتی بگو بگو باز بگو
در فکر مناقب علی رفتم دوش | این داد بگوش دلم آواز سروش (عارف)
در نقبش که هل اتی گفت خدا | عارف تو چه دانی و چه خوانی خاموش
دارد بدل آنکه از جناب تو نقیض | افتاد خود از اوج سعادت بحضیض
بی مایه حب تو دلے گر باشد | زاغ و زغنش خورند چون قشر البیض
منشور نجات کرده چون حق مختوم | حب تو نموده در دل ما مرقوم
تمثیل مراتب تو از روی حدیث | گردید ز من کنت بعارف معلوم
آنی تو که از رئے کمال عرفان | از نسخه لو کشف نمودی تبیان
مکشوف زعین باطنت گشته حجاب | با از دوت یقین کرد همه باز بیان
ختم آمد منشور ولایت بر تو | انجام پذیر شد بدایت بر تو
تعقیب خلافت تو زانرو آمد | چون بود مدار هر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان پناه　　خواهیم ز تو سفید این روی سیاه
در روز حساب نیست ممکن که شود　　بی حب تو حشر من عیاذاً بالله

تا چند توان نمود عارف املا　　در منقبتش که نیست مقدور صلا
زو بود چو کشف ست حجاب کونین　　آن عارف من عرف سلونی کبلا

گردید ترا چو دوشش احمد پایه　　در کعبه شکستی بت سنگین مایه
کرار بغیر قید فرار تویی　　چون گفت نبی لأعطین الرایه

در منزل صبر همره ایوبی　　در بیت حزن تو همدم یعقوبی
یوفون نموده حق بشانت نازل　　در کسوت انسان شرف کروبی

روزیکه شوند اهل محشر محشور　　خورشید علم شود بفرق جمهور
خلقی که طپند ز العطش چون بسمل　　سیراب کنی تو آندم از جام طهور

نواب صفا الدوله

یکچند ببزم فقه کاران رفتم　　چندی بدر خردگذاران رفتم
دیدم همه اندیشهٔ دنیا سازیست　　نواب بکوی دین شعاران رفتم

گر پیر شدم جوش شبابم دادند　　از خمکدهٔ حدیث آبم دادند
گر روز سیه شد ز خرد باکی نیست　　در روز سیاه آفتابم دادند

بر سطر خطا خط صوابی درکش　　در بزم حدیث آفتابی درکش
از درس خرد اگر به تنگ آمده　　با من بهمین بیا کتابی درکش

جان از غم تفریع حزین می باشد　　با شکوهٔ تقلید قرین می باشد
نواب گزیند سخن خیر بشر　　کز بهر نجات او ضمین می باشد

طالب آملی

دور از تو ز پیکرم نمودی باقیست　　از آب و گلم گرد وجودی باقیست
باز آی که در فراق جان فرسایت　　از آتش زندگیم دودی باقیست
یارب بکرم چاشنی تحقیقی　　در باغ تصورم گل تصدیقی

سیر طلبیم ز انسوی مطلب تا چند
از دست شدم کرشمهٔ توفیقی
دامان بر چین ز عیش و امان بر چین
خار از گل و آتش از گلستان بر چین
در کوچهٔ آرزو گرت راه افتد
دامان امید تا گریبان بر چین

امشب بره تو داشتم چشم امید
آخر تو نیامدی و گشتم نومید
بشکستم و ریختم برخ کوکب اشک
تا از چشم سفیدهٔ صبح دمید

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
اشکم دامان لاله و خاک بسوخت
سوز دل من آهی که گرمی آن
کیفیت باده در رگ تاک بسوخت

در سینه نفس یوسف زندان غمست
در دیده نگاه پیر کنعان غمست
اینک چو لاله در بیابان دلم
هر پارهٔ دل بر سر پیکان غمست

در کفر تو ننگم از مسلمان آید
رشکم بر کیش بت پرستان آید
سجاده نه از زهد بر آتش نهم
میترسم از آن که بوی ایمان آید

باز این سر محنت زده سودا بگرفت
در سینه نهال آه بالا بگرفت
پیچید چنان بقالبم دود نفس
کین دل همگی راه سویدا بگرفت

تا هست سپهر نیلگونم برسر
دشمن بود از سوی فزونم برسر
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ
تا دیده گل داغ جنونم برسر

از میکده ساختم جهان دگری
وز طارم تاک آسمان دگری
گر عمر امان دهد چو مستان سازم
از رشتهٔ آه کهکشان دگری

شبها که ببزم دوست پیمانه کشتم
در روزن سینه آه مستانه کشتم
تا شمع رخش غیر نه بیند هر دم
خاکستر دل بچشم پروانه کشتم

تا کار سر خویش بسودا فگنیم
چون باد غبار خود بصحرا فگنیم
چون پای طلب نهیم در کشتی شوق
اول دل خویشتن بدریا فگنیم

ما چهره باشک ارغوانی کردیم — وانگاه ز ناله انچه دانی کردیم
چون ماتمیان ز دست خاکستر دل — پیراهن خویش آسمانی کردیم
هر مو بر سر گل ملال دگرست — هر اشک بچهره رنگ آل دگرست
بر گلشن تن که داغ میروید از و — هر یک الف سینه نهال دگرست
بیماری من گذشته از سعی حکیم — فارغ شده ام کنون ز امید و بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم — چون بوی گلم بگیر از چنگ نسیم
خطش بر رخ چو هاله بر گرد مهست — بر گرد لبش نگس ز خال سیهست
چشمم در دیدنش سراپا چشمست — زان چشم بروی او سراسر نگهست
ما باده ز دست در جوانی ندهیم — یک جرعه بملک جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار اجلست — یک قطره باب زندگانی ندهیم
خورشید بباغ آسمان ارزانی — وان گل بدماغ آسمان ارزانی
مه را چه کنم چو روی او در نظرست — آن پنبه بداغ آسمان ارزانی
گر دریا باشتی و سرابت داند — ور خانه معمور خرابت داند
بر زانکه سراب و از غلطی بر خاک — از خشک لبی مردم آبت داند
در دیده نگه بسوی آن رو دارم — در سینه نفس بیاد آن بو دارم
سررشته زلف از کفم رفت و کنون — تن را با خود بجای آن مو دارم
نی عاشق عاشقیم نی بو الهوسیم — ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکستر مان بسر که این گلخن را — نه شعله آتشیم و نه دود خسیم
آزرده مشو ز من که آزرده دلم — در روی تو هیچ آه خونم منفعلم
زین بیش خجالتم مده کین درونی — خود از گنه نکرده خود منفعلم
دل بی رخ تو دامن پر خون بیند — گل چون نبود سرشک گلگون بیند

از دیدهٔ خویش گرفتادم عجب ... چشمی که ترا دیده مرا چون بیند

طالب دل و دین در ره سودائیش ریخت ... جان در سر کوچهٔ تمنائیش ریز

دل را که بصد پرده نهان میداری ... یکقطره اشک سازو بر پائیش ریز

خضر ظلمت چو صفحه آرا گردد ... هر گوشه هزار چشمه پیدا گردد

گر دست سخا بروی بحر افشانی ... گوهر عرق جبین دریا گردد

کو دست که قفل استخوان بگشایم ... وز هر بن مو آه و فغان بگشایم

درهم شکنیم تار و پود تن را ... وین رشته ز پای مرغ جان بگشایم

آنم که بکام خواهش خویشتنم ... گه سجده بر کنشت و گه بت شکنم

زنارم و در صومعهٔ زهادم ... تسبیحم و در سلسلهٔ برهمنم

عزمم همه در تهیهٔ شبگیرست ... اما چه کنم که پای در زنجیرست

در راه طلب ز بسکه کاهل قدمم ... توفیق ز همراهی من دلگیرست

زاهد که بساط انجمن را شکند ... وز توبه دل توبه شکن را شکند

آن مایهٔ غرورست که گر از خامیش ... سازی خم باده خویشتن را شکند

طالب منم آنکه خاکم آب گهرست ... خونم ز چکیدهای داغ هنرست

آن جنت پر نعیم فیضم که مرا ... تا ریشهٔ درختان سخن بارورست

طالب نفس فیض هوا را دریاب ... پروردهٔ گلشن صبا را دریاب

الماس در آستین گرهم داری ... آغوش گشا و زخمها را دریاب

زلفت که برخ تار نقاب افشاند ... بر زخم نظاره مشک ناب افشاند

گردون برد از سواد آن نسخهٔ شام ... تا سرمه بچشم آفتاب افشاند

طالب بنهانی خبرش فاش ببین ... کیفیت ناز در سراپاش ببین

در کلبهٔ خود نظاره کن آن رو را ... خورشید در آشیان خفاش ببین

آنم که سخن بدعا پردازم  در گوهر نطق صد صفا پردازم
گر رخصت جلوه دهم ناطقه را  صد معجزه سحر را دا پردازم
جمعی همه یک زبان بر دسخنم  در سنگ عنا دجله گوهر شکنم
هر لحظه هزار نیش نوشم زین قوم  از شومی آنکه صاحب یکدو فنم
صد شکر که گلشن صفا گشت تنت  صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت
تب را لغلط بر تو ره افتاد ز شرم  یک قطره عرق گشت چکید از بدنت
چون خنده زنیم طرز ماتم ریزد  چون گریه کنیم لذت غم ریزد
گر بر لب زخم ما زنی انگشتی  عالم عالم شکوه مرهم ریزد
آن باده که در دست راهب پرورد  خوردیم و نداد روح لذت درد
آلوده تو به شد لب مشرب ازو  گوئی تخم اسیر که زاهد پرورد
ماییم که نالۀ نخل بی حاصل ماست  صد خرمن تخم آرزو در گل ماست
تاریکی شمع بزم ما از که بود  چون رشته ز آه ما دم موم از دل ماست
آنم که جنون مصلحت آموز منست  ناقص خردی عاقبت اندوز منست
صد دوزخ شعله در جگر دارم لیک  از تشنگی گریه گلو سوز منست
پیوسته بچون کفر و دین می غلطم  بر خاک چو موج آتشین می غلطم
چون آه بسینه فلک می جوشم  چون اشک بچهره زمین می غلطم
طالب چو بعزم ره مهیا شده  بشتاب که خوش بادیه پیما شده
چون گل سفری باش چرا چون گلبن  در گلشن دهر پای بر جا شده
طالب چو رفیق سفرت آگاهست  همراهی کن که کار خاطر خواهست
گامی بزن و رو بقفا کن کاینک  توفیق قدم بر قدمت همراهست
خاطر زغبار در و رفتن حیفست  جز بر سر نیش غصه خفتن حیفست

در باغ جهان چون گل خورشید بباش
بی لذت عیشی که شگفتن حیفست

آنم که چو عقل ورای خود بی اثرم
پیوسته چو گریه های خود بی اثرم
گر سر تا پا نشان تاثیر شوم
چون ناله نارسای خود بی اثرم

عاشق ز نسب خویش سحر میدزدد
وز شعله آه خود اثر میدزدد
غم نامه بدوست می نویسد اما
پر و از ز مرغ نامه بر میدزدد

آنم که بصفای اندیشه دهم
زان نشئه بزمها د خرد پیشه دهم
تا جرعه بگلشن حیات افشانم
تا گلبن عمر خویش را ریشه دهم

آنم که غم آرام تن و جان منست
داغ گل عشرت گلستان منست
آسودگی درد ز بی حوصلگیست
سر دفتر مجموعه نسیان منست

طالب ز زلال جان مکدر میباش
لب تشنه موجهای خنجر میباش
گوشه مکن آرزو و همان در آتش
خون میخور و داغ دل کوثر میباش

آنم که بموی غم دلی شاد کنم
ویرانه تن بدردی آباد کنم
هر طایر عیشی که فتد در دامم
قربانی غم سازم و آزاد کنم

هجران تو با دل حزین نتوان گفت
وین قصه آه آتشین نتوان گفت
گیاهی فراق خاطر بیتابان
بر تربت اشتیاق این نتوان گفت

مائیم که کنج گوشه خلوت ماست
عیشی بتکلف طرف صحبت ماست
مائیم که هر صبح بدریوزه قدر
خورشید جبین سای در همت ماست

طالب من و درد فال درمان چه زنم
خون باد دلم خنده پنهان چه زنم
تا تیغ رسد سینه به پیکان چه دهم
تا دشنه بود نیش بشریان چه زنم

من شیفته مرغ گلشن کوی خودم
بی آئینه طوطی سخنگوی خودم
با چین جبین باغبان کارم نیست
در باغ طبیعت گل خودروی خودم

ما ئیم که جام عیش بر لب داریم
خون در دل صد هزار مطلب داریم
بر تافته از صومعه مذهب رویی
هر در سر میخانه مشرب داریم

در وادی عشق مست و مجنون میرو
هر گام بصد دجله و جیحون میرو
این بادیه را نشان پایی نبود
منزل منزل بر اثر خون میرو

شبها که ببزم وصل خلوت گیریم
با خویش هزار گونه صحبت گیریم
گر مضرابی و ارغنونی نبود
بر سینه زخم ناخن و لذت گیریم

طالب نظری براه منظور منه
ظلمتکده بر گذرگه نور منه
هجران طلبی بیاشتی از وصل بگیر
آتش زخمی مرهم کافور منه

یا ناکس شود دشمنی که او جان طلبست
در خون غلط سری که سامان طلبست
از سینه برون فتد دل کاندر وی
غم راحت جوی و درد درمان طلبست

ای همچو نفس در جگرم نوک سنان
گاهی نگاه پیش چشمم پیکان
آنی که اگر نام تو آرم بزبان
خونم همه سیماب شود در شریان

امشب که دل از وصل تو لذت گیر است
جان در کف غمزه خونچکان نخچیر است
چندانکه نظر می کنم از عکس رخت
هر پرده دیده صفحه تصویر است

آسوده لبی که ساغر جم نکشید
خوشدل زخمی که ناز مرهم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
پژمرده شد و منت شبنم نکشید

آنانکه دل از بساط عشرت رفتند
آسوده در آغوش مصیبت خفتند
با چین جبین رخت کشیدند بخاک
چون غنچه بتکلیف صبا نشگفتند

دامان نسیم صبح گلگون زگلست
در کشور بلبلان شبیخون زگلست
طالب بگشای دل که در گلشن دهر
امید صبا بغنچه افزون زگلست

طالب دلت آماده تیر نظر است
هر شریانت هلاک صد نشتر است

آغوش گشاده تهنیت آید بر زخم
ما بلبل مست نغمه پرداز غمیم
هرگز دل ما صفیر عیشی نزدست
چون ابر طبیعتم شود گوهر بار
پر در شود م جیب و کنار از معنی
آنم که مدار عیشم از غم گذرد
یکسر گلهای داغ من غنچه شوند
در دست دل ما قف سواران مست
بر لوح مزار آرزو بنویسید
زانگونه فسردگی هوس سوخته است
از بسکه شکسته خاطرم ناله من
عاشق دل خرم نپسندد بر خویش
گر سر تا پای زخم ناصور شود
عاشق لب دل بعیش خندان نکند
صد گلشن اگر تحفه آرند برش
تا زهر دو اعم از لب جان جوشد
زانگونه فشرده م دل پر آبله را
آنم که لبم بعیش خندان نشود
یک شب اگرم غمی نبود بر بالین
طاقت ز حسد گوئی که وحشی است
از حسن چه لاف که دلم معیار است

از بسکه در آرزوی زخم دگر است
بر شاخ فغان نشسته دمساز غمیم
با سینه خراشیده آه از غمیم
یعنی چو کنم گوهر اندیشه نثار
با آنکه مرا نه جیب بینی نه کنار
هنگامه عشرتم بماتم گذرد
گر بر چمنم نسیم مرهم گذرد
نخچیر گه شیر شکاران غم است
کین کشته شهید دوستداران غم است
گز پوست تنم تا بد و ریش کشفت
چون طره دلبران تنکن و رست
جز تلخی ماتم نپسندد بر خویش
آلایش مرهم نپسندد بر خویش
سوز دو زملال و یا دلنشیان نکند
غیر از گل اشک خود بدامان نکند
صد دوزخم از چاک گریبان جوشد
کز هر قطره ام هزار طوفان جوشد
بی غم بگلویم آب حیوان نشود
مژگان من آشنا بمژگان نشود
طبع فلکی دشمن هوش و خرد است
بر نطق چه نازی که حدیثم سند است

غالب گل گلشن تو شبنم سوزست
همخانگی درد تو درمان کاهست

آنم که زیان طلبم سود شود
گر مرهم داغ خود بدریا فگنم

شادم که نگرد کام ذوق احساس
یارب زخمم چه ذوق دریافت که ساخت

در دم که بجلوهٔ دوا در جنگم
عشقم که بهر سبیل و دین در صلحم

غالب آثار بیقراریت کجاست
چون باد خزان فسرده‌ات می بینم

در کشور دل متاع شیون نایابست
خونش مضطربست نبض جان پنداری

داغم که دلم چاشنیٔ از غم نگرفت
یک صبح بجلوهٔ الم شاد نزیست

غالب نفسم شمع شبستان غمست
رنگ رخ صبرم گل بستان بلاست

تا گریه ترشحی ز مژگان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی

تا در قفس سینه بود مرغ نفس
جهدی که همیشه اوج گیری چو همای

تا دست محبتم رگ جان بگرفت

آوازهٔ شیون تو ماتم سوزست
همسایگی زخم تو مرهم سوزست

هر شعله اگر روی نهم دود شود
ماهی بته آب نمک سود شود

هر شربت و زهری که چشیدم زین حال
مرهم مرهم بدل بالماس الماس

داغم که بجان آشنا در جنگم
حسنم که بهر بسیره با در جنگم

دوزخ جوشی و شعله باریت کجاست
ای زادهٔ خاک طبع ناریت کجاست

آرام و قرار تحفهٔ نایابست
شریان نفس لبالب از سیمابست

زخمی بهزار ذوق مرهم نگرفت
یک شام ببرگ عیش ماتم نگرفت

لخت جگرم زینت دامان غمست
چاک دل عیشم لب خندان غمست

یکره دل خسته یاد درمان نکند
یک شعله زیارت گریبان نکند

مگذار که دل شود عنانگیر هوس
چون سایه نشین شدی چه عنقا چه مگس

صد نشترم گلوی شریان بگرفت

تا گریه شود تمام رو مژگان بگرفت — دل منصب تکمهٔ گریبان بگرفت

آشوب جنون ز هوشمندی نبود — وان بیخودی ز خود رهیدی نبود

در گلشن پاس شبنم ذوقی نیست — بر آتش آرزو سپندی نبود

آنم که حدیث غم در آغوشم نیست — مدهوشی عشق زینت هوشم نیست

یاقوت پر آشوب ز اشک و الماس — آرایش مژگان جگر پوشم نیست

در گریه نمکسود کنم پارهٔ دل — الماس برون دهم ز فوارهٔ دل

زان گوهر سیه دلم که گر کار افتد — در دیده کشم سرمهٔ نظارهٔ دل

گمراهم و رهبرم محال اندیشیست — صد قافله آوارگیم در پیشست

چون وادی امید کنم طی که مرا — ره مشکل و پای آرزو بر نیشست

طالب دلت امروز غم انگیزترست — نشا دابی گریه‌ات نمک ریزترست

با دست وزان قفل ترنم بگشای — امروز که نغمه شیون آمیزترست

ما نغمه فروشان جگر پردازیم — ماتم زده بلبلان صاحب ازیم

مرغان همگی در چمن آرامند — ما سوختگان در چمن پروازیم

خوشدل بنشین که نازگستر شو — محنت فرسای عیش پرور شو

بیخویش نشین پایهٔ اوقات حیات — تا در نظر خویش مکرر نشوی

عشاق فغان بصوت بلبل ندهند — خاری بهزار زلف سنبل ندهند

از بسکه ندا فشان بهم نزدیکست — یک غنچهٔ نشگفته بصد گل ندهند

حکمت مطلب که علم بی معلومست — فولاد کنندهٔ دل چون مومست

چشم حکما ز نور دین محرومست — کش مردم دیده نقطهٔ موهومست

ای بیخبر نگر شبم تهی از سحرست — یا نور و رخ خال عذار قمرست

صبحی که مرا دمیده از مشرق بخت — از شام تو یک دو پیرهن تیره‌ترست

آنم که لباس ژال دهم دانا را
چون لاله جگر ریش کنم ترکی را

کسته که دل نازک بیشتم کابد
ناخن سازم سراسر انگشتان را

گر شخص مرا چو قطره مجمل بینی
شتاب که صد بحر مفصل بینی

سود آنکه دماغ مرا اگر کاوی
تخمیر مرا ز عقل اول بینی

طالب سر و برگ خودفروشانم نیست
گوشی به زبان خروشانم نیست

چند انکه در آرزوی خوبینگرم
جز میل ملاقات خموشانم نیست

آنم که دمی همدم عشرت نشوم
با هیچ کس آلوده صحبت نشوم

الفت ز دلم کاوش الماس برد
خود گوی که چون دشمن الفت نشوم

ماییم که داغ از دست اشهب ما
با خال رخ [illegible] کوکب ما

آن ماتمیانیم که عکس گل صبح
داغ [illegible] جبین لب ما

یارب دل ما مصلحت اندیش مباد
[illegible]

خون در دل اشک ما کم از اخگر
[illegible] تن آه ما کم از نیش مباد

احباب نشاط و بیدلان غم بینند
این جوهریان جوهر هم را بینند

گر خون من و عیش کنی در یک جام
فوج رشحات و آن از هم چینند

ای خنده صبح طربت سیر نمک
ای عشوه شام مشربت سیر نمک

هم داغ ترحم از دلت شور الماس
هم زخم تبسم از لبت سیر نمک

گفتی بجهان چو من سخن ورزی نیست
وین طرز تیچ بوی و مرزی نیست

گوشتی تراشها ای طالب یکتایی
کین زمزمه نیز خالی از رمزی نیست

بازم تف دل سوخت رگ و ریشه آه
وین برق دو اسپه تاخت بر شیشه آه

با کین سپهر چون کنم چون رشحی
ز هر اثرم نماند در شیشه آه

آنم که شود تیغ فنا فرق نیام
سازد سپر از داغ دل زخم آشنام

درد

واندم که شود تیر قضا موذن تاسّف
وگلشنم از عشوه محروم دوش
با من ز پریشانی دل بگشود مع
ننگ مردم فزوده ایقان مرا
این سستی اعتقاد ابنای زمان
پژمرد گل جهان ز پژمردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم
از بسکه تجرد ست سرمایه ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصے
نی میل بسوی مال و نیاست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد
هست انچه بهر کسے عیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست
دیدیم هر انچه از فلک جور و جفا
پامال حوادث زمانه گشتیم
ای درد علی الدوام ارباب صفا
پاکان ز عروج سرکشی ناکنند
میناست اگر سر نیاز ست اینجا
این محفل درد جائے بدمستی نیست
ای درد هر انچه در وجود ست اینجا
گردون بشتی که خم شد از بهر رکوع

تن جوشن تنگ حلقه پوشد ز مسام
گل بر نگهت شود و بلبل خاموش
بر صوت رسد مشام و بر بوره گوش
جهل دگران کشوده عرفان مرا
مستحکم شود ایمان مرا
افسرده دل خلق ز افسردن ما
دنیا گردیده هیچ از مردن ما
وز زنگ تفرد ست پیرایه ما
همسایه ما بود همین سایه ما
چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
اکنون من و باخویش تنهاست مرا
ای درد چه حاجت بیان ست اینجا
چون شمع بگفتنم زبان است اینجا
از روز ازل بوده جهان قسمت ما
چون آبله داریم سرے زیر پا
غرق اند بانکسار از سر تا پا
آب استاده بر نخیزد از جا
جام ست اگر دیده باز ست اینجا
هشیار که بزم امتیاز ست اینجا
تبعیت حکم او نمود ست اینجا
خورشید سری که در سجود ست اینجا

در هستی و نیستی غو د غوز ما — پنهان بقفای تست صد گونه قفا
چون شعلهٔ جواله در پیچ دارد — از خود روی تو جلوه پردازی ها
در باغ وجود کی رسیدیم اینجا — بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود — خواب بیداری که دیدیم اینجا
همت بزنادت آنکه بنهاد اینجا — ناموس وجود را ببرباد اینجا
چون نقش قدم مدام ای طبع دنی — در چشم تو جز خاک بیفتاد اینجا
ای بی‌خبر از گردش حال من و ما — در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور را اینمه چون جادو — آورده ترا بعرصهٔ پامالی ها
در سینهٔ ما دل ست آئینهٔ ما — با خویش مقابل ست آئینهٔ ما
ای دور عجب صفای ذاتی دارد — هر چند که از گل ست آئینهٔ ما
عشق تو گرفت اشتهاری از ما — دیگر نشده ست هیچ کاری از ما
در مجلس عشاق بس از ما اینجا — جز ذکر تو نیست یادگاری از ما
آزرده نازل بهر دل خالی ما — پر جهتی نموده بدحالی ما
چون طائر رنگ بار کرده لیفی — پرواز بدوش بی‌پروبالی ما
ز جوش جنون عشق زلیخا نهٔ ما — جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما
در دیده تصورش نه دل می آید — از شیشهٔ پری چکد به پیمانهٔ ما
هر نقش که در خیال بندند اینجا — با خویش برند چون پسندند اینجا
در نفس مجرده ز آلات حواس — مانند نگین نقوش کنند اینجا
ترک دنیا ز بس مدام ست مرا — در دولت تجرید مقام ست مرا
سقف و در و دیوار ندارم ابدی — مانند کمان خانه بنام ست مرا
ای در دم از نغمه هایم دریاب — آهنگ من از صوت و صدایم دریاب

ای زمزمه پیدا از لبان قانون
تفصیل مقامم از نوا ایم دریاب

امکان که سراسر است معروف بعیب
شد محو کمالات وجوب لاریب

هر چیز که پیداست بضدش پیداست
آورده شهادت همه بیان تا بغیب

سرگشته شد از گردش عالم گرداب
از من آموخت بیقراری سیماب

سوز جگر من جگر آتش سوخت
دریادلیم کرد دل دریا آب

ای از غم بود و باش خود گشته خراب
دریاے توهم شده مثل سراب

از موج فنا در نفسی بکشاید
وهمی که گره بسته دمی همچو حباب

هستی و عدم خراب میخانه اوست
امکان و وجوب هست پیمانه اوست

چشم دل تو اگر حقیقت بین است
هر ذره خلق روزن خانه اوست

بحر هستی که در خروش افتاده است
از کشمکش علم بجوش افتاده است

یارب مددی بجز در میخواهم
بار دو جهان بر سر هوش افتاده است

نعت
ای ختم رسل نباشدت شبه بدل
هستی سر نظم انبیاے مرسل

چون قافیه که اصل شعر است و بنا
کردی آخر ظهور و بودی اول

گل کرده وصال های دهر اچه کنم
یک بودن من بس است دوراچه کنم

صد بار اگر درم بگوید آن شوخ
چون خود همه او شدم پس اوراچه کنم

ای رشک بهار در هوای کویت
هر سو رفتم همان گذشتم سویت

از هر گل این باغ بچندین صوت
دیدم روی تو و شنیدم بویت

دردانکه هوای تو بسر داشته است
راز دل خویش مستتر داشته است

مانند حباب قطره اشک نریخت
هر چند مدام چشم تر داشته است

از حال فناست انچه اند خبرست
در چشم یقین علامتش جلوه گرست

یعنی از پای خواهد افتاد آخر
گردون که گرفتار بدوران سرست

در ملت عشق خوب و زشت دگرست   هر کعبه و دیر گفتنت دگرست
زاهد تو و گلچینی گلزار بهشت   خندیدن یار ما بهشت دگرست
وهم هستی که بزم آراسته است   هر لحظه همان دیده فنا خواسته است
جای که نشست نقش ما مثل شرر   جا گرم نکرده باز برخاسته است
این عشق مرا سخت خجل ساخته است   در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چو شعله برخاسته دل   اشکم چو آن شمع پا بگل ساخته است
نیک و بد تو جمله بسر من شدنی ست   هر عضو زبان برنگ سوسن شد نیست
کوته شب عمر تو شود خواه دراز   روزی نگمین ست که روشن نشد نیست
در مرتبه قدس عجب نیرنگ ست   تنزیه و تشبیه در آن همسنگ ست
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل   در آئینه رنگ آن بدیگر رنگ ست
نی هیچ خیال خویش و بیگانه گذشت   نی وسوسه خانه و ویرانه گذشت
المنة لله که در راه فنا   از خویش گذشت و دو مردانه گذشت
هر چند صفا نه جا بجا باید داشت   با اهل صفا ولی صفا باید داشت
گر شیشه دل شکسته باشد ای دل   یک آئینه دار بهر ما باید داشت
پنهان بکسی نه بر ملا باید ساخت   ایشان سازند خود چرا باید ساخت
بی ساخته باش هر چه باشی ای دل   در ساختن ست با خدا باید ساخت
هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست   هر لحظه دگر لحاظ و دیگر پاس ست
نی شیشه گرم نه جوهریم لیکن   دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست
گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست   اندیشه مکن که حال عالم این ست
احوال جهانیان بیکصورت نیست   یعنی که جهان عبارت از تلوین ست
هر گل که بگلستان هستی بشگفت   گل کرد همان بو هم و در وهم نهفت

آن صورت موهوم که عکسش خوانند ‌ ‌ ‌ بیرون و درون آئینه نتوان گفت
عشقی که نصیب ما شد از روز الست ‌ ‌ ‌ در سینه بغیر نقش تسلیم نبست
یعنی شده درد عین درمان ما را ‌ ‌ ‌ دل آبله بود و به پهلو بشکست
آن مرتبهٔ ما که حقیقت نام است ‌ ‌ ‌ مبدا و معاد را از و اتمام است
یعنی که چو پرکار درین دورهٔ ما ‌ ‌ ‌ ما را ز خود آغاز و بخود انجام است
تا نشئه بطبعم آشنا گردیدست ‌ ‌ ‌ دل مالک صد ملک صفا گردیدست
پیمودن باده دشت پیمائی داشت ‌ ‌ ‌ سینهٔ سیم آبله پا گردیدست
ای درد هوای ابر و باران بگذشت ‌ ‌ ‌ افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
باید فهمیدنش ز جنس پاییز ‌ ‌ ‌ نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت
انسان که چراغ خانهٔ امکان است ‌ ‌ ‌ بر قدر بیان خویشتن انسان است
خاموش مکن شمع سخن را اینجا ‌ ‌ ‌ گر نغمه کنی گوش زد عرفان است
در موسم پیری که سفر در وطن است ‌ ‌ ‌ هر روز جواب طاقت جان و تن است
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم ‌ ‌ ‌ اکنون ای درد در خموشی سخن است
صد حیف که در چشم دریا بارت ‌ ‌ ‌ تا حال نیفگند ز پا دیوارت
از هستی کم بضاعت خویش اینجا ‌ ‌ ‌ چون قطره فتاده عقده اندر کارت
اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست ‌ ‌ ‌ پرواز میان دام در کار اینجاست
این بحر وجود است که چون موج اید ‌ ‌ ‌ زنجیر بپا برای رفتار اینجاست
کامل در خویشتن دو چار عیب است ‌ ‌ ‌ ناقص در خود هنر شمار عیب است
عیب است بچشم تو چو آید هنرت ‌ ‌ ‌ در دیده گلی که هست خار عیب است
اینجا که نه آگاهی و غفلت یاریست ‌ ‌ ‌ بی دخل تو کار و بار اینجا جاریست
در بند گشاد و بست چشم تو نبود ‌ ‌ ‌ خواب مخمل که مو بمو بیداریست

ای درد بچشم عارف پاک سرشت
فرقی نبود میان آئینهٔ و خشت

صوفی درسینه راز سکری که نگاشت
در میکده ساقی بخط جام نوشت

ای درد ترا اگر طلب معشوق ست
واندر دل تو تاب و تب معشوق ست

از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن
چون تیر تبسمت از لب معشوق ست

امکان و وجوب چونکه باهم پرداخت
ممکن مرکب برابر واجب تاخت

هر ممکن موجود دلی چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت

بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست
بیند تحریرم آنکه او را چشم ست

روشن سازم هرانچه بینم ای درد
چون شمع زبان من سراپا چشم ست

حیرت چو غبار از دل و دیده برفت
بی گفت هرانچه بود هرگز نهفت

یعنی که به پیش من دل صاف همه
چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت

جنت ز دگی بانس آرام گرفت
غیبت بشهود الفت تام گرفت

گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
پرواز عدم وجود دوام گرفت

آید اگرت ساغر مقصود بدست
باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست

ناکامی و کمین هر کام اینجاست
پیمانهٔ زندگی چو پر گشت شکست

ای آنکه صدائی نبود در سازت
آید ز دهان دیگر آوازت

از ناموری بال کشا در عالم
نام تو چو عنقاست پر پروازت

چون خاطر من ترقی باطن جست
بند از خودی ز دل برون کرد نخست

یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد
چون رنگ نمودم پر پرواز درست

ای درد اگر دل بحقیقت یار است
در صورت اختفا همگی اظهار ست

چون سایه و نور در ره او بگاه وجود
از خود دوری تو آمد دلدار ست

ای آنکه وجود بر سرت ظل انداخت
سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت

تا هستی موهوم دوا اندر انجا
چون شعلهٔ جواله همی باید تاخت

آن دل که بقفل غمت گردیدست
ابروی ترا کلید خود فهمیدست
چون عقده کشائی دهان صایم
موقوف بناخن هلال عیدست

ای نخجیر از معرکهٔ بعد ممات
رو صرف نما بفکر آن جمله حیات
طی عرصهٔ زندگی بآگاهی کن
خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات

آن بت که تمام عمر در کین منست
رسمش همه بر خلاف آئین منست
گفتم او را ز کفر بیزارم من
گفتا که چنین مگو که آن دین منست

آن دلبر شوخ خوش ادا از عشقیست
وان مطربهٔ نغمه سرا از عشقیست
آواز من این نغمه چو بشنید ازو
فریاد برآورد صدا از عشق ست

ای از پی نور جان شهودت باعث
وز بهر ظهور تن نمودت باعث
هر چیز برای خویش باعث دارد
شد بهر وجود ما وجودت باعث

درد آنکه بغفلت نپسندید عبث
بر هر چه نظر کشود کی دید عبث
شد محو شهودت ای حکیم مطلق
چندانکه عبث نیز نفهمید عبث

امروز نگشته است آدم حادث
عالم آدم شدست باهم حادث
در علم خدا مدام ناپیدا بود
یعنی ز قدیم هست عالم حادث

آزاد طبیعتان وارسته مزاج
ای در دنگرند بزینت محتاج
یعنی چون سیر گنجفه این شاهان
بر سر ننهند گر بدست آید تاج

عالی نه ز خود با همه یا باشد کج
کجفهمی سافل از خطا باشد کج
در ذات خودش نیست کجی گردش
رفتار فلک بنسبت ما باشد کج

ای دانه و کاه و آب و آتش همه هیچ
یعنی که تردد معاشت همه پیچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست
فکر و اندیشه و تلاشت همه پیچ

ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح
از شام و رز آتشم نشاند غم صبح
من شمع و ز حال شمع گشته پیداست
کارد دم شمشیر نماید دم صبح

گردانه اشک گشته کار تسبیح
بهر تو مبارکست کار تسبیح
قاسی ست اگر دل تو میدان یقین
زنار شده است رشته تار تسبیح

هر چند ریا پیش همه هست قبیح
لیکن دارد و کشائش رزق صریح
این زاهد خشک هر زمان میسارد
روزی بیداد دانهای تسبیح

هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ
از حد گذرد تلاطم موج ملخ
لیکن سر دار چون ندارد در خویش
بر باد همیشه می رود فوج ملخ

از گل تر و تازه تا بکی این گلسرخ
بالکل تر و تازه تا بکی این گلسرخ
رو نیو سفیدانند کی غور ربکن
چون گل تر و تازه تا بکی این گلسرخ

از فیض تو بر خرابه معمور آمد
وز لطف تو هر غمزده مسرور آمد
بخت سیهش رخت ز عالم بر بست
هر سایه که زیر سایهٔ نور آمد

رد اقنوم و ضد قول ز ندیم
بر حرف و حکایت ملل سخندیم
در دفتر کائنات دیدیم چونیک
ما نیز درین کتاب حرفی چندیم

در فقر نه جاه نی تجمل باشد
نه فکر خرد و نه بارنی جل باشد
ای گنج متاع خانهٔ درویشان
تسلیم و رضا صبر و توکل باشد

آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد
خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد ظاهر و باطنم یکی مثل جرس
ای درد زبان و دل من یک باشد

خلقی بتلاش اینکه می باید خورد
جمعی ساعی که توشهٔ باید برد
ای درد من مرده دل ناکاره
میمیرم ازین فکر که میباید مرد

آنرا که ز درد عشق بوی برسد
اسباب دگر همه اذیت بخشد

حدیث نهفته ام بر آید از دل
عشقم همه شعله وار بیتاب نمود
طبعم ای در دنل می گرم و تر است
پیدائی هست آن زمان که ناپیدا بود
رنگ اظهار متبذل ساخته است
راز دل تو شنفتنے مے خواهد
هردم دهنت بلب تبسّم دارد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
داماں امید پر نکردند ز گل
یکچند اگر خلق دگر خواند چه شد
بیش از افسانه نیست هستی تو در
عالم گر نیست بود پس هست که شد
ای درد حدوث ما دلیل قدم است
تا محنت کامل نماید استاد
یک عمر پے جودت آهن طبعان
شاهان که بر اوج خیمه آراستند
شام و سحری چند درین گردون شکل
خوبان تلکے بپاے ما تیشه زنند
یارب دل ما حمایتے می خواهد
گر جان علم از ناله بر افراشت چه شد
بر دل نگهے بیکنم و حیرانم

چون غنچه دمی که خاطر من شگفد
اشکم از موج خویش گرداب نمود
چون شمع زبسکه آتشم آب نمود
قدر تو بلند و منزلت اعلی بود
طاؤس به بیضه همسر عنقا بود
داری سخنے که گفتنی می خواهد
این غنچه مگر شگفتنے مے خواهد
دلریش شدند گردمے خندیدند
چون گل دامن ازین گلستان چیدند
نام تو پس از تو بر زبان ماند چه شد
افسانه اگر نماند ور ماند چه شد
و نشان نداشت ست می ست که شد
چیزی زین بیش نیز بودست که شد
کودن نکند بجز قبول ارشاد
من سوخته ام نفس چو مشک حداد
مانند فلک شوکت انان خواسته اند
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
در سینه خدنگهاے اندیشه زنند
تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند
در چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد
کاین آئینه صورتی بجز داشت چه شد

آنکس که لباس عشق برخویش گزید | جز گریه زخویش وخنده از یار ندید
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز | بلبل نالید وگل بحالش خندید

در پردهٔ ساز نغمه هاے ماند | یعنی که ببیان نے نوا می ماند
وابستهٔ زلف او بود نالهٔ دل | در خانهٔ زنجیر صدا سے ماند

ای درد جوانی از کنارتو رمید | پیری اسرت سفیدی آورد پدید
تا چند کنی زبان درازی چو شمع | خاموشی به که صبح نزدیک رسید

تاچند جگر زسعی خون باید کرد | منت کش سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر ماند و نه زور شباب | حرص دنیا زدل برون باید کرد

از خود شدهٔ که هر کجا مے استند | خود سیر بود و خود بصفا مے استند
از جنبش پا نیرود آب روان | آب استاده نه زپا مے استند

قدرے که مبارز دلاور دارد | آنقدر کجی شخص تو انگر دارد
باآب روان تیغ همسر نشود | آب استادهٔ که گوهر دارد

مردے باشے و پاس مروت نبود | برنالهٔ درد آه سردت نبود
افسوس برینحالت بیدردی تو | صد حیف دلے داری و دردت نبود

باهم اگر اتحاد منظور بود | نزدیک بود شخص وگر دور بود
در یک جهتی دوئی نباشد ای درد | در ذره و آفتاب یک نور بود

ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد | کثرت بتوهم تو رویش نهاد
یک راه و نمود ساده لوحیهایت | آئینه درِ دوئی بروی تو کشاد

وقتی که مرا باین طرب هوش نماند | از جذب وسلوک دردلم جوش نماند
من بار ز دوش خویش انداخته ام | ای درد زمانی که مرا دوش نماند

دهم ست که جانب خود بها خواند | از گردش رنگ خویش هرسو راند

فکر من و تو که دایر اند من و تست	فانوس خیال سبحه می گرداند

بعد از من و تو زمانه خواهد ماند	روز و شب و کارخانه خواهد ماند

بالفعل هر آنچه نقد حال من و تست	بهر دگران فسانه خواهد ماند

هر چند جهان نه خان و دان خواهد ماند	قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند

لیکن دریاب تا که انسان باقی است	بودست چنانچه همچنان خواهد ماند

عارف نفسی عقده کشائی دارد	در خویش پیام آشنائی دارد

چون غنچهٔ گل درین گلستان یعنی	واکردن گوش دل صدائی دارد

رنگ از رخ من پریدنی می‌خواهد	اشک از مژه ام چکیدنی می‌خواهد

بیرحم بسوی من نگاهی است ضرور	جاملی دارم که دیدنی می‌خواهد

هر ناله بدل رسیدنی می‌خواهد	هر آه بجان خلیدنی می‌خواهد

بیدرد بر آه و ناله ام گوش بنه	در در دل من شنیدنی می‌خواهد

شوریده سری که بر ملامی نالد	از هرزه درائی همه جا می نالد

در دشت جنون جرس نوای شوقیم	بر هر قدم ایجاد دل ما می نالد

چندانکه بخویش گرد بادت بالید	سرگشتگی و تکدر اینجا مشتی دید

ای خاک خیال سرکشیدن اینجا	بادیست که در غبار همت پیچید

هر چند پی دید نظر می باید	وز بهر معاینه بصر می باید

تائید دلی در دمقدم باشد	با نور نگه نور دگر می باید

نی رخت مرا آتش من میسوزد	نی خانه ام از چراغ من افروزد

کارم همه در نیچه خورشیدی هست	چیلیم چو سحری در دو می دوزد

ای کرده خیال ماورائی در خود	فرق من و او همی نمائی در خود

این دوره دید سیر دوری دارد	چندان بروی که باز آیی در خود

همت ز بلندی آسمانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو
ناموس جهان که جمله ننگی باشد
آنکس که بر بخت رنگ اینجا ای درد
وحدت که همه نور صفا می بارد
موقوف تجلیش بیک صورت نیست
چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
در گلشن تمیز نیرنگی و هم
فرصت که قدم براه سرعت بنهاد
این عرصهٔ زندگی موهوم نبود
از حرص اگر عمر بسر می گردد
همت کش رنج پا نباشد تنها
تا آب طلبی امداد شعورت نکند
آئینه دو چار با تجلی نشود
آن کس که بقای خود بدنیا کم دید
با دیده فنا نگردد آرایش جمع
ذاتی که نمود جلوه هر جا می دید
چشم نرگس گشود بر روی بهار
هر راه روی که دل ز محنت ذره دید
تصدیع کشد سالک غافل ابد
چون جلوه بهار من و ما بنماید.

رنگینی طبع گلستانی دارد
چون غنچه دلت نیز زبانی دارد
سر سبزی آن خیال ننگی باشد
چون صبح همان شکست رنگی باشد
ناچار بجز ظهور کثرت آرد
روشنی آئینه در درو ها دارد
بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
صد جوش جنون ز بهارم گل کرد
صد حیف که جز دفتر غفلت نگشاد
غیر از نفسی چند که وا دیم بباد
آدم پی رزق در بدر می گردد
سر هم از فکر بستر می گردد
از دیدهٔ دل حجاب دوری نکند
پشتی صفا اگر کدورت نکند
فارغ ز همه ساختگی ها گردید
در چشم حباب سرمه کس نکشید
گردست جدا ظهور در هر یک فرد
چشم آئینه را بحیرت وا کرد
تا منزل مقصود در اینجا نرسید
پایی که بخواب رفت آرام ندید
یک انجمن جدا جدا بنماید

جز روی تو نیست در حقیقت آید
روی که در آئینه ترا بنماید

دون همت اگر مال و زری پیدا کرد
چون مور برای خود پری پیدا کرد

کے مرتبه سفله فزاید اسباب
عیسے نشود هر که خری پیدا کرد

چندانکه ترا وهم مشکل گردد
چشم آرایش تکحل گردد

جز هیچ نیاید بنظر شکل حباب
برخویش اگر عقدهٔ تو حل گردد

هر کس خواهد که درد ما را بیند
باید سخن سخن سرا را بیند

چشمی در گوش نیز باشد که ازان
پستی و بلندی صدا را بیند

هر گل که بگلستان ایجاد دمید
خون خورد و بجز روی دل ریش ندید

اید رد نبرید فلک اینجا هر کس
چون صبح سرے کشید و جیبی ندرید

در گلشن ایجاد بفضل و تائید
دارد محفوظ حق ز اولاد پلید

کاری که ز دخت رز شبی کرد ظهور
خمیازهٔ آن تاک همه عمر کشید

آن شوخ پس از من بهوس میگرید
میخندد و باز هر نفس می گرید

با مردن من هیچ ندارد کاری
گر دیده پیش چو رفته کس می گرید

گفتم بدل تو دلبری می باشد
گفتا آرے که سر سرے می باشد

گفتم بلبت تو در دل من گفتا
حرفی ست که در شیشه پری می باشد

زندان همه عمر ستے آماده کنند
تا پرورش خاطر آزاده کنند

خالی ز خیالات دو عالم باشند
پیمانهٔ زندگی پر از باده کنند

شه نیست کسے که تخت عالی دارد
تا آنکه نه شاهانه مزاجے دارد

یعنی که خروس پیش ارباب شعور
سلطان نشود اگر چه تاجے دارد

اهل دنیا که سوی ظاهر نگرند
از باطن خود بپردهٔ غفلت ندرند

تبهاد پاس مال زنده دانید
در گور بجز مرده دلے ها نبرند

ذوق تو بکام دل مدام ست لذیذ
شوق تو مرا علی الدوام ست لذیذ

نام تو بود نام خدا لذت بخش
دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ

از لطف یقین خاطر مؤمن ملتذ
وز لذت ایمان دل مؤمن ملتذ

دیگر همه لذات فراموش گردد
از یاد خدا شود چو باطن ملتذ

آن ذات مقدس ست هر جا حاضر
بر حال جهانیان بهر جا ناظر

دست من و دامان رسول آلش
در هر دو جهان ست محمد ناصر

هر چند بود ظهور تو نور بصر
لیکن نکند نور ترا درک بصر

خورشید تجلی تو اینجا هر دم
چون صبح ز جیب ابر زان آرد سر

در عرصهٔ اقتیاز این شام و سحر
بیداری خفته بخت خون کرد جگر

در قسمت ما نیست پس از مردن هم
خوابی که در آن خواب نیاید بنظر

ای درد من هیچ نه بزم آثار
مجبور حقیقیم بگفتن مختار

چون دست سبو دست من آمد بیس
چون پای خم ست پای من بی رفتار

سختی دلت بظلم گردیده دلیر
در جور و جفا هیچ نیسازی دیر

ای آهن اگر بکارگاه صنعت
آئینه توان شدن نگردی شمشیر

هر شی که ندیده عیان هم شده گیر
لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر

چیزی که در انتظار او مصروفی
چون امر گذشته در دو آنهم شده گیر

خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار
دل صاف کن و مد نظر هیچ مدار

رو پیشهٔ خود ساز تحیر ای دل
چون آئینه حیرت ست باب دیدار

هر سو که ز اسرار نهانند کنوز
بر بی بصران نمی نمایند بروز

اینجا آگاه اهل بینش باشند
چون مردم چشم از اشارات و رموز

خواهی که شود شب تو روشن چون روز
از آتش عشق شعله در خود افروز

ای درد این جهانی بزم سوز ست وگداز — بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز
ای در ذرّ بیش نظر خود بر خیز — رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گردید فنا نور نگاه هست ترا — چون نقش قدم بچشم از خود بگریز
گر بر تو کشوده ست دروازهٔ راز — در باب قصور علم و با عجز بساز
آنرا که تو از قسم حقیقت دانی — آن هم بحقیقت ست از جنس مجاز
خواهی که تماشا کنی آن جلوهٔ ناز — از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیست بکار نا ید اینجا — آئینه برای پری از شیشه بساز
از نای گلو ها چو بر آمد آواز — شد صورت الفاظ معانی پرداز
الحق چیزی که پرده ها بر دارد — یا پردهٔ دیده است یا پردهٔ ساز
گر حشمت و دولت ست و هم هست هوس — و فضل و هنر شعبده باشد و بس
ای درد اگر همت عالی داری — آن باید شد که آن نگردد کس
هر لحظه نما سعی بپاس انفاس — اسرار نفخت فیه هر دم بشناس
اسما آموز علم آدم باشد — از جمع الٰهی ست این جمع حواس
اسرار خدا از دل درویش بپرس — کم گو سخنی بخلق و زان بیش مپرس
ای بی‌خبر آن سوال مطلب که تراست — قلب تو زبان اوست از خویش بپرس
از باد غرور در دماغ هر کس — پیچیده خیال جاه و صد گونه هوس
آری بفلک برد غبار خود را — برخاست چو صبح هر کجا گرد نفس
عمر یکه شمرده ایم سال و ماهش — مانند فلک قرار نبود گاهش
سرگرم سراغ کیست یارب دوران — یک خلق چو سایه میرود همراهش
گر خلق پر از شور و شر و غوغا باش — تو از همه کس یکطرف و تنها باش
بر صورت جمعی عالم نگرد — بر معنی بی صورت حق شیدا باش

آید ز دلگشن معانی مخروش
حرفی باشاره گو و بفهم و خموش
تا گل کند از گفت و شنود اسرار
دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش

دهلی که خراب کرده اکنون دهرش
جاری شده اشکها بجای نهرش
بودست این شهر مثل روی خوبان
چون خط بتان بود سواد شهرش

گر حسن معاد خواهی و هم حسن معاش
بر مرضی حق درد بدل راضی باش
سودی نکند تصنع و ساختگی
بی ساخته باش و هیچ خود آراش

ای آنکه ز فکر بوده باشی دلریش
از بهر کسان چرا نمائی تشویش
اندیشه عبث مکن که اینجا باشد
مانند کمان خانه هر کس با خویش

ز دهنش بجان و نوش شکرخندش
گویا که بوعده می کنم خرسندش
ما را اگرچه طور در باور آید
حرف دهنی که هیچ می گویندش

خوانم نه عوارف نه فتوحات و فصوص
شد ناله عندلیب در دم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص
در من نبود چیز دگر غیر خلوص

یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض
غیرش نشناسد دل دیوانه غرض
از ظرف مراد درد باشد مظروف
یعنی که بود باده ز پیمانه غرض

بر عرش که وهم فوق فهمید غلط
یارش که نگاه متصل دید غلط
ای دیده و فهمیدهٔ تو ننگ شعور
تا کی غلطی یافت غلط دید غلط

صد جوش زند اگرچه صهبای محیط
لیکن نرود ز جای خود پای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد
آب استاده است دریای محیط

هر چند که کم کند سیه مست لحاظ
لیکن همه وقت بنده رحمت لحاظ
با آنکه مدام میکشم توحید مم
ای در دمید هم من ز دست لحاظ

نفس و شیطان مدام لذات و حظوظ
دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ

یا حافظ و ناصر مرا در اینجا دارے
منصور بر ابد او ز عصیان محفوظ

جز مایهٔ عشرت ست اینجا دل جمع
از جمع حواس کن مهیا دل جمع

آخر چون گل شگفته حالے ببنید
هر کس که چو غنچه ساخته با دل جمع

هر چند ز اندازه فزون گریه شمع
لیکن چو من سوخته چون گریه شمع

ای درد اگر چه آب گردد همه تن
اما نتواند اینکه خون گریه شمع

این تیره دلان که تیر بارند چو میغ
از جور و ستم نمی نمایند دریغ

بر اهل گداز دست ظالم نرسد
سیماب بگشت کشته از خنجر تیغ

ای یافته جسمت ز عناصر تالیف
شخص تو بچار طبع گردیده حریف

شد بر تو قلمو نیست فضول عالم
نی صیف و نشتا و نی ربیع و نه خریف

گر در عدن بودی و گر در نجف
آخر چو بدست تو نماند چه شرف

جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
مانند شراب گرچه دریا در کف

صوفی بتصوف شده صرف مطلق
ملا بدگر نحو سیه کرده ورق

ما دل شدگان بمکتب عشق ایدر
از نالهٔ عندلیب خواندیم سبق

چشمیم که چو شبنم ست ز اول نمناک
بارد همه اشک مثل باران بر خاک

یعنی که قبائے هستیم را ای درد
چون صبح ز ابتدا گریبان شد چاک

گر خاطر تو هست لطافت آهنگ
بنگر بصدای خوش هزاران نیرنگ

بر صفحهٔ روزگار ماند منظر
مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ

ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ
از سختی ایام مشو یاس آهنگ

هر سخت و کدر ز نازک و صافی گردد
آئینه ز آهن ست و مینا از سنگ

ای درد توئی چراغ کاشانهٔ دل
روشن بود از چشم تو پیمانهٔ دل

تو خاک نشین گوشه گیری حاجت
یا گوشهٔ خاطر ست یا خانهٔ دل

ای درد انابت تو کرده خجل — زان عقدهٔ خاطرت نمیگردد حل
خوابی که تو در خیال دیدی آنرا — تعبیر طلب نیست چو خواب مهمل

از بس ز جدائی کسان سوخته‌ام — خرمن خرمن ز حسرت اندوخته‌ام
یاد ایام رفته مد نظر است — چون سوزن چشم بر قفا دوخته‌ام

چون نی همه تن پر از فغان دردم — می نالم و سر بسر بیابان دردم
ای درد بحال خویش بگذار مرا — از من در دست دامن لب نان دردم

آیدر و درین فلک مینا فام — یک باده بجنبد رنگ ریزد در جام
از کاسهٔ خورشید بزیر گردون — شیر است نصیب صبح خون قسمت شام

آیدر و درین بزم نگیرد انجام — مشکل که دو کس شوند سرشار تمام
مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل — مینا خالی شود چو پر گردد جام

راحت برسانم و بگفتن دردم — کحل البصرم گرچه بظاهر گردم
جا داد مرا ز همه بالا هر کس — چون سایه بهر پا که فرو شد گردم

با کلبهٔ حزن هر نفس می سازم — در قید حیات با قفس میسازم
با طبع زبون من نمیسازد کس — هر چند که من با همه کس میسازم

نی اهل ملامتم نه زهاد و حشم — با خاطر بی ساختهٔ خویش خوشم
یعنی چو کمان بحلقهٔ درویشان — در گوشه و میدان همه جا چله کشم

گه آبشتیم و گاه ما گردیدیم — ای درد دگر جها جها گردیدیم
صد شکر که رفته رفته زین گردشها — بو دست هر آنچه مدعا گردیدیم

ما دام که ما دام خودی نشویم — یک لحظه ز دست خویشتن نابودیم
هنگامهٔ بیخودی بلای ست عظیم — یکچند درین معرکه ما هم بودیم

هر چند که اندیشه ز حد بیش کنم — صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن همگی چو طایر قبله نما
پرواز در آشیانهٔ خویش کنم

تا دام که ای درد درین انجمنم
هر چند که محبوس بفانوس تنم

در راه فنا دمے ز پا ننشینم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنم

یکچند که در شمار احبّا بودیم
یاران مصروف دوستیها بودیم

اکنون ز رسوم خویش دارند معاف
تا دام که بودیم بدنیا بودیم

نی سوی زمین نه آسمان می‌بینیم
نی پست و بلند این و آن می‌بینیم

محو دیدار خویش هستم ای درد
خود را یکچند در جهان مے بینیم

با گل ره خنده درمیان داشته‌ایم
با غنچه تبسم نهان داشته ایم

ای همنفسان درین گلستان یعنی
ما هم یکچند آشیان داشته ایم

در حضرت کبریا ز سر ساز قدم
دعوی مکن از وجود ای ننگ عدم

در بزم صفا دم از کرامت نزنی
آئینه کند تیره دم عیسے هم

از دولت عشق رنگ زردی دارم
در سینهٔ دل داغی و دردی دارم

وز بهر بیان حال شوریدهٔ خویش
یک نالهٔ درد و آه سردی دارم

بشنو بشنو سخن ز دردے دارم
روشن این انجمن ز دردی دارم

تقریر زبان شمع پیشش جنگ ست
آهی سردے که من ز دردی دارم

داغ جگر از لاله عذاری دارم
چون گل دل ریش از بهارے دارم

شادم از غم که غمگسارے دارم
بیگانه ام از همه که یارے دارم

از کوری دل بجو نگاهے نکنم
وان کار که کردنی ست گاهے نکنم

من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
دیگر چه کنم اگر گناهے نکنم

پر مضطربم طرفه بیانے دارم
گه میطپم و گاه فغانے دارم

در مسلخ دهر همچو بسمل اے درد
آرام کجاست تا که جانی دارم

ای درد ز بسکه محو رنگ اوئیم
از تنگی روزگار خود نیست هراس
در دل بخیال جستجو ها داریم
جان برلب ما رسیده است وای
هر چند که موج در جبلهٔ اسکانم
او گرچه جهان ست که میدانی لیک
وقتی که چو خامه تر زبان بسیارم
یعنی من سینه چاک گریبان کنیا
فعل شایسته که باید کردیم
بی قدرت خود چو لعبت شعبده باز
ممکن که وجود او بود باب عدم
هر جا که سری کشید نقش ارکان
ای درد چو شمشیر اجل کرد دو نیم
ما را چه خبر چو زین گلستان رفتیم
در کوی تو ای مونس جان می آیم
گر شام کشان کشان بر بندم اینجا
اسرار نهان که در بیان می آیم
ای درد چو شعله جلوه نوری باشد
هر گاه که راه سخنی می پوئیم
یعنی چو کتاب در اینجا همه وقت
هر چند جدا ز ما و من می تازم

در بند خیال لبهای تنگ اوئیم
مست یاد دهان تنگ اوئیم
خاموش شدیم و گفتگو ها داریم
ما از تو هنوز آرزو ها داریم
اما ز محیط جوش زند طوفانم
من هم آنم که در دمن پیدانم
بر هر سخنی اشک روان بسیارم
در دل خویشتن بیان بسیارم
یا هر عمل بد که نباید کردیم
کاری که ز دست ما نیاید کردیم
گردیده حدوث او گل شمع قدم
از پای فتاده است چون نقش قدم
دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم
در باغ سموم می وزد یا که نسیم
تا جان باقیست بگمان می آیم
چون صبح شود باز جهان می آیم
شمعی ست که در بزم جهان می آیم
من سوز دلی که بر زبان می آیم
از اهل نظر داد رسی می جوئیم
با مردم چشم من سخن می گوئیم
لیکن همه سوی جان و تن میتازم

چون شعله جواله بخود می بالم
چندان که برون ز خویشتن بتازم

محمل کش با دسنجی کیف و کمم
پامال نموده آمد و رفت دمم

تا هستی بی ثبات دارم بگره
یک آبله چون حباب سر تا قدمم

ساقی بخند اشیفته و رام توایم
سودازده زلف سیه فام توایم

ما بندۀ بی درهم و بی دام توایم
آزاد ز خلق و بستهٔ دام توایم

آنکس که خمیر کرد آب و گل من
آراسته در صدق و صفا منزل این

در خدمت خویش اعتقادیست مرا
از من پوشیده نیست راز دل این

در خاک هزار صورت عشوه گران
چون گنج نموده دفن هر جا دوران

هر ذره این دشت تیره دامن خود
دیدیم که دارد آفتابی پنهان

ای درد درین کارگه کون مکان
از هستی بی نشان توان یافت نشان

اعنی واجب چو دید سوی ممکن
امکان وجوب شد وجوب امکان

اسرار صفا به پیش دونان گفتن
بیجاست چو گوهر بجنابش سفتن

یعنی نزود کدورت از طبع دنی
از روی زمین غبار نتوان رفتن

تشهیر من ست شهرهٔ انشای من
خوش کرده خراب طبع آرائی من

یارب دگرم بخلق رسوا مکنی
پیدائی من بس ست رسوائی من

یارب خاطر زغیرت بکستم من
دل را بحبیب تو نگر بستم من

بیشک بغلامی محمد نازم
گر پور علی و فاطمه هستم من

بر هر چه نظر کنی بتدقیق مکن
جمعیت دل خراب تفریق مکن

یعنی که جهان معرکهٔ تقلیدست
با هیچکس ادعای تحقیق مکن

گر اول و آخرست پیش تو عیان
ایمن منشین زیر سپهر گردان

دریاب کز ابتدای خلقت اینجا
سنگ ست چو شیشه در خمیر پنهان

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن
کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب دگر خویش همه وقت ببین
آئینه ز پیش روی خود دور مکن

گر چشم دل ست روشن از نور یقین
از سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی در گور هم سفرها باشد
چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین

در باغ جهان نرسته آرامیدن
منظور گلی نیست از اینجا چیدن
مثل شبنم بچشم گریان نفسی
ما آمده ایم از برای دیدن

تا کی هر صبح در تباهی بودن
هر شام همان برو سیاهی بودن
این بودن خویش نیز نابوده شمار
ای آنکه نبودی و نخواهی بودن

ای با همه آشنا و بیگانهٔ من
داری خبری از دل دیوانهٔ من
گفتی افسانه ات مرا خواب آمد
در خواب شنیده باشی افسانهٔ من

ای حاصل زندگی لا حاصل من
اندک نظری بخاطر باطل من
چون ساغر می شوق لب می گوید
هر دم هوس بوسه بود در دل من

ای غفلت دل حال ترا کرده زبون
هر دم ز حیا از سر خویش نگون
رنجی باشد که از دهن سر بزند
بی یاد خدا دمی که آید بیرون

از نور مجرد ست پیرایهٔ تو
برتر بود از عرش برین پایهٔ تو
از بسکه هم آغوش مع الله شده
در سایهٔ حق شده ست گم سایهٔ تو

هر چند نیم بذات خود لائق تو
لیکن دارم محبت صادق تو
ای حضرت عندلیب والا درگاه
تو عاشق گلشنی و من عاشق تو

در راه طلب ز سر قدم ساخته رو
سستی منما و در دو چالاک بدو
هر چند بهر گام بود مردن نو
از مردن خود مترس از مردان شو

دوران که بود حالم بیش و کم تو
افعال مقرری بود عادت او

نقشی از کعبتین پیدا نشود  بیرون از سه چهار و پنج و شش و دو
ای در دل ما ساقی و صهبا و سبو  در گوش صدای قلقل مینا کو

چون شیشهٔ ساعتند این همنفسان  ریزند بجای آب خاکی بگلو
گر زنگ ز دل زداید اخلاق نکو  با هر که شوی دو چار گوئی همه او

چون اهل صفا همه با صاف بوند  آئینه ز هیچ کس نمی تابد رو
پر کرده حدیث نفس پیمانهٔ تو  رفت ست کجا همت مردانهٔ تو

تا چند بیابی ای دل هرزه درا  نشنید کسی بجز تو افسانهٔ تو
از خود برم خیال آن روی نکو  وز پرده بصد رنگ برون آی رو

از بسکه تصورش مرا محو نمود  لب بر لب خود نهاده بوسم لب او
آن ساده زنخی که کشته نادانی او  حیرت زده ام ساخته حیرانی او

صاف ست ولی هلال اندک دارد  آئینهٔ چینی است پیشانی او
هر چند که بر لب ست حرف خنده  دل گه نشنید لیک طرف خنده

چون گل همه مشق سینه چاکی بوده  عمری که نموده ایم صرف خنده
صد جلوهٔ جان فزایت ای حسن پناه  در خویش همیکنم تماشا همه گاه

دارم در دل تصور روی ترا  در شیشه پری چنانکه دارند نگاه
زین پیش که قوت بصر داشته  ای در دو بهر طرف نظر داشته

ای کند نگه اسیر دنیا اکنون  بر داری دست و پای بر داشته
از فکر معاش بسکه پریشان شده  گاهی ز غم معاد حیران شده

ای هر دو باختیار تو نیست ولی  مشکل همه اینست که آسان شده
ای در دل فهمی تو زبان شعله  آگه نهٔ از راز نهان شعله

یعنی که خسی نسوخت او بلکه بعکس  آتش افگند خس بجان شعله

افسوس که شد صحبت احباب تباه
مائیم و غم جوانی و ناله و آه
پیری برهم نمود بزم عشرت
ای شمع سحر دمید روی تو سیاه

درد آنکه بود صاحب قلب آگاه
در حالت قبض و بسط گم کرده راه
از بست و کشاد دل خود غافل نیست
مژگان ز دل بست بال پرواز نگاه

اینجا که بعلم نارسا آمده
غافل از اصل مدعا آمده
ای بیخبر از خویش چه دریافته
کز بهر چه میروی چرا آمده

هر چند که پرده‌ها دریدند همه
روئے بے پردگی ندیدند همه
افسانهٔ او که گوشها پر کرده
در قصهٔ ما و من شنیدند همه

نے دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه
نی دست و نه پا و نی گرست و نه ریشه
سرگشته بدور وهم هستیم اے درد
ما جمله باندیشه بما اندیشه

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه
یعنی باشد بحسب شورش اندوه
هر سخت دلے بهر من دیوانه
دامن پر کرده است از سنگ چو کوه

تا هستی موهوم کرم فرموده
صد باب کدورت بدلم بکشوده
یعنی که بسان دشت ای درد مرا
دامن بود از غبار خود آلوده

برخاست غبارم چه ازینجا ناگاه
هر سو جرس آهنگ شده نالهٔ آه
در فکر سراغ آن بصحرا ے عدم
صد قافلهٔ ریگ روان گشت تباه

ای درد اگر محرم راز قدمے
با شادی و غم عبث چرا ستمے
ای هیچ ترا باین خیالات چه کار
جائے که وجود ست تو آنجا عدمی

در خارج نیست غیر حق جلوه‌گری
اینجا نبود ز ما سوایش اثری
هر شخص که پیش نظر آید چون عکس
می‌بینیش اما بجهان دگرے

گر سوی زمین و گر بگردون بینے
از دیدهٔ من و لے نه افزون بینی

اینها همه از نظر گذشتست مرا
پیغام کرم به تند خویان نبری
اظهار صفا بغیر جنسان بیجاست
هر دم باشی ز رنج بردن راضی
خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
ای درد اگر عارف صاحب نگری
در چشم تو هر چه زنگ صورت گیرد
در اصل چو خلق غفلت آثار شدی
تا حال همان غافلی ایدر چه رسید
عشق ست که وارد همه جا دست رسی
این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ
جوش دل من کرده رسن طغیانی
در خویش همان جمال حیرت بیند
من نزد خودی و نزد من تو گردی
ای خیر مآل آخر کار اینجا
گاهی هشیار و گه سیه مست شدی
چون هستی بی بود تو خبر و هیچ نیست
خواهی که بسوی حق توجه آری
اهل باطن بمردمان رو نکنند
ای ساده دل این نقش پذیری تا کی
چون آخر کار مات خواهی گردید

من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی
وز صلح سخن بجنگجویان نبری
آئینه به پیش زشت رویان نبری
وز غم دسگی و غصه خوردن راضی
وقت مردن شوی ز مردن راضی
با دید فنا مدام باید سازی
چون آئینه جمله را در آب اندازی
آگه نشدی اگر چه هشیار شدی
در خواب اگر ز خواب بیدار شدی
گر دست گذر بآسمان نیز رسی
ناخن بدل سپهر زد حسن کسی
هر قطرهٔ اشک میکند طوفانی
آئینه برداشته حیرانی
صد گونه بگفت و شنت نیکو گردی
غایب چون از نظر شوی دیگر گردی
گاهی کم زور و گه زبر دست شدی
ای هیچ عبث تو اینهمه مست شدی
در سینه خلش زما سوا بگذاری
در دیدهٔ دل کجاست مردم داری
بر روی بساط جای گیری تا کی
بس نا زبنشانی و وزیری تا کی

هر دم روم از خویش و ندانم که کجا   ...   گوهر هستم سبک و زن کجاست
عمرم همه در سیر گذشت و لیکن   ...   چون سایه به یکی خود نرسیم کجاست
از هستی خود مرا نباشد خبری   ...   و ز من نکند ظهور در من اثری
در گلشن اظهار بهار رم دارد   ...   مانند حنا رنگ بهست دگری
گل کردم و راز من نفهمید کسی   ...   آگاه ز جلوه ام نگردید کسی
ظاهر شدم و همان نهفته ماندم   ...   همچون سخنی که در دل شنید کسی
ای آنکه در تعیشی بکشادی   ...   یا پا بره ناموری بنهادی
بایی در کارگاه وهم بشری   ...   چندی بخیال وادی هستی اوی
گر از گل اتحاد داری بوئی   ...   کی حاضر و غایب ست فرق موی
از راه دو رنگی ست که در بزم صفا   ...   پشت آئینه را نباشد روی
چیزی که ترا بکار آید جائی   ...   در جای دگر نیست بآن پروای
بی پا نتوان بادیه پیمائی کرد   ...   بیهوده بادیه را نباید پائی
هر چند که در زهد شوی لاثانی   ...   یا در ره علم و فضل مرکب رانی
سوی شعرا بچشم تحقیر مبین   ...   گر ان من الشعر لحکمة خوانی
در میکده از بسکه فراغ ست بسی   ...   آزاد شود هر که نشیند نفسی
ای در ره نسبت هیچ کس دست سبو   ...   زنجیر بپای خم نکرد ست کسی
خواهی که رسد نصرت و امداد علی   ...   ره در دل خود نسبت نما یاد علی
آنست علی بفهم زین رتبه او   ...   نسبت آل نبی حصر در اولاد علی

خاتمة الکتاب فی مناجاة رب الارباب
نظامی علیه الرحمه در مخزن اسرار گوید

ای با زل بوده و نابوده ما   ...   ورسه با بد زنده و فرسوده ما

له تمام شد مجموعه رباعیات و در آخر [illegible] ست [illegible] این مجموعه [illegible] شفا ست و [illegible] صورت شریف [illegible] من الشعر لحکمة گویا اشعار [illegible] سخن موزون [illegible] [illegible] کلام منظوم حکمت [illegible] نصیحت [illegible] در این محل [illegible] ناچار [illegible] بعض ابیات اتفاق رفت

دو جنیبت کش فرمان تست　　هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن و خانه فروش توایم　　چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمع از همه سازنده　　جز تو نداریم نوازنده
از پی تست اینهمه امید و بیم　　هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم　　گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار　　می نه پذیرند سگان در شکار
هم تو پذیری که زباغ توایم　　قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه سخن وین چه زبان دانیست　　گفته و ناگفته پشیمانیست
دل زکجا وین پر و بال از کجا　　من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر برد　　دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم　　من عرف الله فروخوانده ایم
چون خجلم از سخن خام خویش　　هم تو بیامرز بانعام خویش
نزد تو گر بی سر و پا آمدیم　　هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان　　چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین　　ای کس ما بیکسی ما ببین
در که گریزیم توئی دستگیر　　بر که پناهیم توئی بس مجیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت　　گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما　　زاری ازین بیش که آرد که ما
بگذر ازین جرم که خواهنده ایم　　چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو　　خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان　　معرفت خویش بجانش رسان

نظامی رحمه الله تعالی در سکندرنامه میفرماید

بزرگا بزرگی دها بیکسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار
ز من باد و مشعل کن نوردار

بکشتن تو دادی تنومندیم
بده زانچه گفتم برومندیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت
بپیچان عنان من از راه رخت

ازین سیلگاهم خیابان درگذار
که پل بشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سفید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی زخاک
سرشته تو کردی بنا پاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم
به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر آنچه آفریده ست بیننده را
نشان می دهد آفریننده را

مراهست پیش نظرگاه تو
چگونه نه بینم بدو راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای
نقاش صورت بود رهنمای

ترا نیم از هر چه پرداخته ست
که هستی تو سازنده ساخته ست

بسی منزل آمد ز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمی ست
باندازه فکرت آدمی ست

شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد
که آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات
نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه بیرون ازین
براندازم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار — تو خوشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت — که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری — مسجل بامضای پیغمبری
گواهی بر آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی بجان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پیران شوند نامها سوی مرد — من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم اینست درست — بدین حکم ران و ان دگر حکم تست
امیدم بتو هست ز اندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام — برای تو در نیم ره مانده ام
فرود آرمدم بدرگاه خویش — مگردان سررشته از راه خویش
ز من جستن و دم نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی — بدان رسم و آئین که میخواستی
زر و نقره نگر نقش آراستم — نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود سست — همان گیر نابود بودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی — مزن مقرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند — تو هم دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران — بده داد ما ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت راز دار — ز دریوزهٔ هر درے باز دار
نکوکن چو کردار خود کار من — مکن کار با من چو کردار من

## سعدی رحمة الله علیه در بوستان فرماید

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بنده در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منے بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ — سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بر دار تا کس نیند ازدم
بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرو مانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آمد بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهے بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست زانان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت ببند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکی ست
زخورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شفاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس ست — گدا را از شاه التفاتی بس ست
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نه بندد در دیگرم
ور از جهل غائب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی — مگر عجز پیش آورم کاے غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
تو دانائے آخر که قادر نیم — توانائے مطلق توئے من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر — وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بافلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان
خدایا مقصر بکار آمدیم — گنهگار و امیدوار آمدیم
کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پا اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجائی رسم — وگر بفگنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدام آن دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت را این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و چند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بد شان مقید نکرد | بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن نا امید

مناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

ای زکرم چاره گر کار ها | مرهم راحت نه آزار ها
روشنی دیدهٔ بینندگان | پردگی پردهٔ نشینندگان
عقده کشایندهٔ هر مشکلی | قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه نه گوشه نشینان پاک | خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنر پیشگان | قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار | مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته | عقد در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ | سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشهٔ | فکرت تو مغز هر اندیشهٔ
پای طلب را گذر از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر آستین | دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما | گر نه پی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار | جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم بس | چشم عنایت ز تو داریم بس
در کف ما مشعل توفیق نه | رو به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند | بادهٔ راز از قدح دل نهند
رشحه ازان باده بجامے رسان | رونق نظمش بنظامی رسان
این نفس از همت دون من ست | وین هوس از طبع زبون من ست
ورنه از انجا که کرمهای تست | کے بودم رشتهٔ امید سست

## رجوع بنعت بطریق التماس حضور و اقتباس نور

اے بسراپردهٔ یثرب بخواب | خیز که شد مشرق و مغرب بخواب
رفته ز دستیم برون کن ز برد | دستی و بنمای یکے دست برد
توبه ده از سرکشئے ایام را | باز خر از ناخوشئے اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر | رایت مهدی بفلک زن دلیر
آلهٔ دجال بنه بر خرش | رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش | دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسان را فگن از پیشگاه | داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز | شد ز پے لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش | هیچو نے اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستی ست بند | پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ ست ز شرح عشق سخن | منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه کن | رخت خرابات بدروازه کن
بر علیان را ره سنت نمائے | عزلتیان را در عزت کشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن | جان مزور ز تن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را   مهر شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند   نور تو غائب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب   بود ازو کشور دین نو یاب
برق فراقت چو جهان سوز شد   مشعل یارانت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد   صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت   بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع   باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود   گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند   ظلمتیان را بعدم در کشند
تیغ عرب زن که فصاحت تراست   صید عجم کن که ملاحت تراست
خار جفا ریخت براهم گناه   لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن جدا   بوی رهائی رسد از من مرا
آمده ام با همه آلایشی   منتظر بخشش و بخشایشی
از همه آفات نشینم سلیم   برور دمر یار خدای رحیم

## رباعیات مناجات

هر حمد که صادر شود از اهل وجود
مخصوص کمال تست ای صاحب جود
قدر تو بلند برتر از گفت و شنود
منبع از تو و بخشش ز تو بر هر موجود

یارب ز تو یافت صورت آب و گل من
الطاف تو شد پناه جان دل من
آسانی کار از تو بود حاصل من
هم از کرم تو حل شود مشکل من

یارب دلم از بار گنه محزونست
جان زار و دل افگار و جگر پر خونست
هرچند گناه من ز حد بیرونست
عفو تو ز گناه من بسی افزونست

یارب اگر از خطا تن آسانی را
ستم طلب رحمت رحمانی را
یارب مکن از امید قطع نظرم
چون لطف تو باران شود از ابر کرم
یارب برهانی ز عذاب خویشم
خون گشته ز عصیان دل ترس اندیشم
یارب نفسی انیس شو با دل زار
آموز بمن دلیل فضل آخر کار
یارب در لطف اگر فرو بسته شود
حاشا که ز بیم و جور دل خسته شود
یارب نبود دل مرا جز تو آمال
جا نزام ز عفو چشان روز سوال
یارب ز عنایت اگر دور شوم
ور خود ز عنایت تو مسرور شوم
یارب هر چند در طریق دینم
اکنون چو ز عفو تو نشانی بینم
یارب ز طریق لطف بر جان همه
پس کیست که شوید پی احسان همه
یارب اگر از جهل خطا شد کارم
ز امید تو بسکه دل بود بیمارم
یارب ز قصور عمل و حال تباه

تابع شده ام هوای نفسانی را
جا ساخته ام بر مسلمانی را
جز جانب خود مخوان دل بیخبرم
حاشا که طمع برد بجای دگرم
چون زار و اسیر و خوارم و دلریشم
افگنده سر فروتنی در پیشم
وز رحمت خویش نا امیدم مگذار
روزی که شود قبر مرا جای قرار
قهر تو هزار سال پیوسته شود
یا تا امیدم ز تو گسسته شود
تن را رسد از لطف تو تشریف نوال
آنجا که نه فرزند کند سود و نه مال
ضایع گردم ز قرب و مهجور شوم
فارغ ز هلاک دل رنجور شوم
پرهیز ز تقصیر نشد آئینم
در پی روم و زبیر وی نشینم
گر نگذری از ذلت و نقصان همه
در بحر کرم نامهٔ عصیان همه
جان از کرمت شاد بود بسیارم
گویند که نیست از گنه آزارم
سر بر فلک افراخت مرا کوه گناه

انگه که برم جانب عفو تو پناه
اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه
یارب چو زعم لطف توام برهاند
یاد کرمست سوز دلم بنشاند
هرچند که دل آیت رحمت خواند
از یاد گناه دیده خون افشاند
یارب گنه ارچه هست بسیار مرا
محو گنهم کن و میازار مرا
باشد بیدی خویش اقرار مرا
از ترس گناه نالهٔ زار مرا
یارب به نیاز خود نیازم چه کنم
ور نپذیری عجز و نیازم چه کنم
دور افگنی از حریم رازم چه کنم
سوے که روم چه چاره سازم چه کنم
یارب اگر از معصیت جانکاهم
دور افگنے از امید خود ناگاهم
پس جانب امید که افتد راهم
تا روز جزا بود شفاعت خواهم
یارب چو بمهر تو کسے را کارست
درد دل او ناله جان آزارست
وز شوق جمالت همه شب بیدارست
غفلت زده را خواب ولی بسیارست
یارب کرم تو گر نباشد مددم
خون جگر از دیده رود تا ابدم
امید چو وعدهٔ سلامت دیدم
صد طعنه بامید زند فعل بدم
یارب بهوای نفس و تن آسانے را
ترسم که رود حیات بر باد و هوا
گر عفو کنے ز عفو کردن بهرهم
ور نه بگناه مهلک افتم از پا
یارب همه را از تو امید کرمست
زاندیشهٔ رحمت دل و جان الست
هرچند عمل کوته و اخلاص کمست
در جنت جاوید امید نعمست
یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
و انگاه به نیکوان پاکیزه خصال
آن قوم سرافراز که از حسن کمال
دارند فروتنی زراهت مه و سال
یارب دمے کز قبر برآرم سر خویش
همراهم کن بدین پیغمبر خویش
پرهیزم دهٔ تایب و فرمان بر خویش
تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب بقبول وصل ارباب وصول | کاندم که رسم بحشر از کنج خمول
دورم مکن از شفاعت آل رسول | کاین امراز ایشان ورسوست قبول
یارب چه مرا بهتر ازین اخلاص | ما دام که خوانند ترا بهر خلاص
تا از کرم تو را زگویند خواص | از فضل تو رست بر نبی رحمت خاص

للزمخشری

یا من ترى مد البعوض جناحها | في ظلمة الليل البهيم الاليل
وترى عروق نياطها في نحرها | والمخ في ذالك العظام النحل
اغفر لعبد تاب من فرطاته | ما كان منه في الزمان الاول

للبيهقي رحمه الله

من اعتز بالمولى فذالك جليل | ومن رام عزا من سواه ذليل
ولو ان نفسي مذ براها مليكها | مضى عمرها في سجدة لقليل
أحبُّ مناجاة الحبيب باوجه | ولكن لسان المذنبين كليل

لبعضهم رح

لك الحمد كم من كربة قد كشفتها | بنور من اللطف الخفي فتجلت
لك الحمد فاكشف كربة الحسرات د جت | بنور من الغفران والرحمة التي

**خاتمهٔ طبع با نظم خاتمہ ریختۂ خرد ورزدانش آگاه حافظ مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمہ اللہ تعالی**

خدای را منت که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد وزمانه را منت که زبانیان تنک باده را سرو برگ بزم آراستن وقدح برقدح پیمودن درنشیمن بها ده آمد دلکش نوای که پرده سنجان ناهید مقام را بفرسودن زخمه وسنجیدن نغمه از پردهٔ ساز بدر می آید داؤد لوایان این عشرتکده را بدمساز نے نشاید ورنگین خیالی که حرفش بر بهار ولفظش بر بنفشه زار می خندد

هم ازین گلکده دسته دسته لاله وگل بهم می بندد تر دماغان ذوق معرفت را اگر برات
بر مینخانه نویسیم وقت ست ونعمتیان بزم آگهی را اگر بمهمانی صلا دهیم سزاوار هانا
ساز و برگی بهم رسیده است و بار وگل در انجمن بهلوی همدگر چیده مگر خردمند
خدا آگاه شیرازهٔ جمعیت بر اوراقی بست تا نکات آموزان خرده بین را خاطر خواه
نقشی بر کرسی نشست خرد آگاه و خردمند خود گواه ست که اندرین نزدیکی تمثالی
بدین دلفریبی آراستن ونشانی بدان دلنشینی باز دادن که باسم سامی المغنم البارد
للصادر والوارد نامور ست غیر از دست عالی دستگاهی و اندیشهٔ خرد پیشهٔ
والا پایگاهی صورت نتواند بست آنکه علم و حکمت را هر زمان بلباسی تازه بر روی انجمن
برمی آرد و تماشائیان دیده ور را نظارهٔ جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر خود
به ثریا آویخته ست برسائی اندیشه بدامانش فرو ریخته و فروع فقه اگر از برتری پایه
بسدره وطوبی شاخ در شاخ بالا کشیده است در گلستان کمالش باخود در وگیاهی
برابر دمیده داعنی فرمانروای چار دانگ فضیلت چار بالش آرای بزم شریعت کاروان
سالار مرحلهٔ حق پژوهی اورنگ زیب بارگاه دانش کوهی زنگ زدای آئینهٔ عدل وداد
قدر افزای جوهر صلاح وسداد پرده کشای چهرهٔ اقبال صورت نمای معنی جاه وجلال
خدیو خدا بین برگزیدهٔ گزین عالی خطاب والاجناب فرخ القاب والا جاه امیر الملک نواب
سید محمد صدیق حسن خان بهادر لازال بالمجد والتفاخر که جامع این کلمات حکمت آیات
ومحفل آرای این مخدرات قدسی صفات نظر بافاضت عام ونوازش بنام فرمود تا بحلیهٔ طبع
آراسته شود وغازهٔ اشتهار بر رویش کشیده بدین اشارت فیض بشارت بعهد میمنت مهد بانوی
مملکت ران عدالت فرمان گوهر درج شهریاری آفتاب سپهر کامگاری شبستان آرای خورشید چراغ
مسند نشین جمشید دماغ عفت کوش مریم خصال غربا نفرمای بلقیس شمائل فرخ تبار همایون شعار
سعادت پسند سیادت پیوند والا همم عالی علم جناب نواب شاهجهان بیگم مخاطب بعالیخطاب

رئیس دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره هند و تاج هندوستان و رئیسه بهوپال ادام لها العز و الاقبال
تصحیح یگانه دانش آگاه فرزانه فضیلت دستگاه حاوی مزایای بعید ابوالحسن سید ذوالفقار احمد
حماه الله الاحد و نظر ثانی مخزن معقول و منقول جناب محمد عبد الحق ایده الله العلی بکتابت بیارقم
مانی قلم محمد عبد الرحیم لکهنوی صانه الله القوی و صلاح حجر از ماهر کار آگاه حافظ کرامت الله
حفظه الله با دارت کاردان لیاقت نشان محمد عبد المجید خان اعانه المنان در مطبع شاهجهانی
رنگ طبع ریخته و باندک فرصت دلنشین نقشی چنانکه باید با تمام این کار برانگیخته

## نظم

دمیکه جلوه فلک داد بامدادان را — گذاشت آئینه پیش نگاه دوران را
نگر رسید ز خاور طلیعهٔ خورشید — که بر سپهر نشانید گرد جولان را
بیک چراغ که بنهاد آسمان بر طاق — شکست رونق هنگامهٔ چراغان را
ز جلوهٔ شفق صبح ماه بر گردون — بسیر نعل در آتش نهاد دیگران را
غریب مرحله بگرفت جادهٔ صحرا — بدان نشاط که سیر آورد گلستان را
چنان نشست رخ گل ترا وش شبنم — که تاب باده نیفروخت روی مستان را
چو کاروان غلطی که سو بسو گردد — صبا نمود پراگنده بوی ریحان را
ز جام و ساغر لبریز پیر باده فروش — سهیل و زهره بهم چیده روی کانرا
نگاه بست ز دیدار دلبران طرفی — بدان مثال که پر گل کنند دامان را
بکنج صومعه ذوق دعای دالاجابه — نمود محو مناجات صبح خیزان را
امیر ملک بهادر که خاتم دستش — طراز مهر سلیمان فزود فرمان را
بهار او که گل از خار باز نشناسد — کند ز باغ سمن خیز تر بیابان را
نوال او که گهر را بقطره می سنجد — شمار ریگ روان داد لعل و مرجان را
سپهبدی که برون گر ز شهر موکب راند — ز در گرفت بحر گاه و خیمه میدان را
برد پناه و بفریاد داد از خواهد — ستم رسیده که نالد جفای سلطان را

مدام کام ز شور و سرور تا گیرد — زمانه رونق خرداد داد آبان را
زمانهٔ که بانیار بر زمین افشاند — بهست منشت لآلی فتاد عمان را
زمانه سیر بضاعت چنان بدست او — که بحر و کان اگر آورده اند سامان را
زبان روائی کالای بساط نوشت — دگر بجز ده فروشی کشاد دکان را
گهی که خطبهٔ نامش خطیب برخواند — نهند پایهٔ منبر بدوش کیوان را
دمی که سکه بنامش زدند در کشور — گداختند زر آفتاب رخشان را
نظر فریب سوادی بتازگی آراست — دگر دمید شقایق بباغ نعمان را
رباعیات که خاطر نشین مضامینش — دهد زراه حقیقت نشان سخندان را
جگرخراش نواها که گر دمند به نی — نفس بزمزمه آتش زند نیستان را
خزینه الیست که افتاد اندران بسر — لآلی که نگنجد بکیسه عمان را
نشید نغمه بستان که در سماع آرند — بوجد خویش در و بام کاخ و ایوان را
ز نسخه که بروی ورق ز خامه فشاند — رحیق کرد بساغر مذاق عرفان را
بکام گرسنه گسترد خوان ابراهیم — به پیش تشنه روان کرد آب حیوان را
زمانه را بجز این سرمه در نظر نبود — اگر بهند زهند ارمغان صفاهان را
حدیقهٔ نگر آراست کاندران نگری — ترانه زن بسر شاخ عندلیبان را
قلم که باد نسیمی بود دران گلشن — کشید شانه بموی سنبل پریشان را
عیان نگاه نغلطد بجز من سنبل — خرد نهفته بر از گل کند گریبان را
بهیچ فیض مر این نقشبند را یارب — بقا بده هر بده تا بقاست گیهان را

## قطعه تهنیت عید الاضحی از میر علی حسن خان سلیم سلمه الله تعالی

چو روز عید برافروخت چهر بهجت — سرود عیش ز شاه و گدا مبارکباد

جناب شاهجهان بیگم ای که دست هنر گفت — دوام دولت و عزت ترا مبارکباد
جهان جوش طرب گرد و رگهت گردید — نوای عیش ز ارض و سما مبارکباد
سلیم دست دعا می کند فراز بدل — هزار عید بصد مدعا مبارکباد
ترا بقا و بلعت را جلالت و اقبال — مرا زبان و زبان را دعا مبارکباد
بریده شد سر اعدا العزم تا تخیش — بعز و شان تو عید بقا مبارکباد
۱۲ ھ ۹۸

## قصیدهٔ مدحیه بتقریب عید الاضحی ۱۲۹۸ هجری از منشی سید جلیل احمد سهسوانی سلمه الله تعالی

دم ز عشق آل حیدر می زنم — لاف همکیشی به قنبر می زنم
نسبت همکاسگی دارم درست — باده با سلمان و بوذر میزنم
سرخوشم در مدح آل فاطمه — باده از جام پیمبر می زنم
واصف سبط قسیم کوثرم — غوطه ها در آب کوثر می زنم
دل بعشق شاه مردان بسته ام — دم ز مهر بو حیدر می زنم
عهد صدیق نخستین در گذشت — نعرهٔ صدیق دیگر می زنم
شوق دل تا خطبه خوان نام اوست — هوی مستانه بمنبر می زنم
تا دو عالم زور اقبالش گرفت — خنده بر بخت سکندر می زنم
حرف میرانم ز شان هیبتش — لرزه بر اندام بوذر میزنم
در ثنا رفعت شان بلند — نعرهٔ الله اکبر می زنم
دور او بر طاق نسیان می نهد — داستان عهد جم گر می زنم
میرانم پیش کسری وصف او — حرف عادل با ستمگر می زنم
رو بهک بشنید صیت عدل گفت — تکیه بر دوش غضنفر می زنم

هر گدا از جود او سلطان بود | پای بر اورنگ قیصر می زنم
چون مسلم شد سلیمانی بر او | سکه اندر هفت کشور می زنم
مطلع رنگین نگارش می کنم | طعنه بر خورشید خاور می زنم
در هوای وصف تو پر می زنم | بال با بال کبوتر می زنم
گرم جولانم براه وصف تو | گام پیش از باد صرصر میزنم
غیرت وصف تو نگذارد بران | گر نفس در مدح قیصر میزنم
پیش حاتم نام جودت می برم | با گدا حرف توانگر می زنم
میدهم از تو صلای انبساط | نغمهٔ شادی بهر در می زنم
بادهٔ عشرت بدورت عام شد | می به می ساغر به ساغر میزنم
شد کفیل کار من عیش و طرب | درد و غم را خاک بر سر میزنم
کرد مستغنی کمال جود تو | پشت پا بر نقره و زر میزنم
تا دماغ از طیب خلقت عطر بوست | طعنه ها بر مشک و عنبر می زنم
می ستایم گوهر پاک ترا | آتشی در آب گوهر می زنم
گلشن فیض ترا نازم کز و | گل بدامان معطر می زنم
بسکه من مدحتگر شان تو ام | خیمه از گردون فراتر می زنم
می کنم اتمام حجت بر فلک | حرف اوج تو مکرر می زنم
بسکه خواهد آینه دارت شدن | فال اقبال سکندر می زنم
در خور دربانیت خواهم کسی | قرعهٔ بر نام سنجر می زنم
احول ار یکتا نبیند ترا | دیده اش بر نوک نشتر می زنم
مفتی قتل حسودان تو ام | مهر بر بالای محضر می زنم
چون امیدی در دل خصمت رسید | یاس گوید حلقه بر در میزنم

سینۂ حاسد گلوی مدعی ہر دو را شمشیر و خنجر میزنم

## قطعہ تاریخ در تہنیت جشن عیدالاضحی

مدام اختر بخت تو خسروا دہر فروغ طالع اسکندر و سلیمان باد
زگلفشانی بخشش زنکہت جودت چمن چمن ہمہ عالم بہار و بستان باد
ترانہ کہ بہ بند دلب ستائشگر بہار شوخی بانگ ہزاردستان باد
ترنمیکہ سرایم زخوش نوائیہا صدای دلکش ساز نشاط سامان باد
صریر خامہ بآہنگ دلنوازیہا قبول گوش شنیدن بخواہش جانان باد
سخن بمدح سرایم نشاط را فرّہ زبان بوصف کشایم نوید شادان باد
جمیل مصرعۂ تاریخ جشن عید بگفت نثار جلوۂ نواب عید قربان باد

## قصیدہ بدیعہ در مدیح تاج ہند جناب معلی القاب رئیسہ عالیہ بھوپال نواب شاہجہان بیگم دام لہا الاقبال بتقریب عید الاضحی سنہ ۱۲۹۸ ہجری از منشی محمد عبدالعزیز عزیز سلمہا القدیر تلمیذ افتخار الشعرا حافظ محمد خان صاحب متخلص بہ شہیر

مژدہ کہ آمد بہار لالہ قدح برگرفت گل بگلستان دگر صورت ساغر گرفت
ابر سیہ مست خاست باز بسافنگری باز دماغ چمن سرخوشی از سر گرفت
پردہ ز رخ برفگند شاہد رعنای گل بادۂ وصلت زدن بلبل مضطر گرفت

ودچه بهاست کز فیض فراوان او — سایهٔ گل هم بخاک رنگ گل تر گرفت
حسن شگرفان باغ مردم بیدار را — دل سبک از سینه برد صبر ز دل برگرفت
جلوهٔ رنگ شفق نیست بهر بام و شام — آتش گلزار در طارم اخضر گرفت
لالهٔ احمر گرو از رخ جانانه برد — سبزهٔ تر نکته ها بر خط دلبر گرفت
نامیه صد شاخ تر کرد هما دم پدید — شاخچه را گر از نخل کدیور گرفت
از چمنستان دمی کس نخرامد برون — باده کشان را چنان آب و هوا در گرفت
کو رهم از فرط شوق است بگلشن سپید — موجهٔ بوی چمن پیشهٔ رهبر گرفت
تا خود سش آغاز کرد خطبهٔ نام بها — شاخچهٔ سرو را فاخته منبر گرفت
آتش گل باغ را ساخته آذرگشسپ — بلبل دستان سرا شکل سمندر گرفت
در همه صحرا و باغ داد نوید بهار — ابر مگر شیوهٔ بانوی جم فر گرفت

بانوی جمشید فر شاهجهان آنکه او
خود ز شکوه حشم خرده بقیصر گرفت

آنکه وجودش چو جان پیکر بهوپال را — آنکه ز جودش جهان [illegible] گرفت
آنکه جهانی بدو ناز نماید بسی — آنکه ریاست از و دبدبه و فر گرفت
آنکه بهر چار سو شهرهٔ عدلش رسید — آنکه در قلعهٔ گنبد بید ر گرفت
آنکه بلشکر کشی رشک سکندر بود — آنکه خود او باج از بحر و هم از بر گرفت
آنکه از و یافت ملک رونق فرماندهی — آنکه از و صد رجا زینت افزون تر گرفت
آنکه حمایت از و معشر اسلام را — آنکه اشاعت از و دین پیمبر گرفت
آنکه سخن را از و پایهٔ برتر فزود — آنکه ز دستگریش فخر سخنور گرفت
آنکه بنامش زدند سکه بروز نخست — دولت کونین را از در او گرفت
آنکه تهی ساخت او کیسهٔ دریا اگر — ابر کف همتش بارش گوهر گرفت

آنکہ بسر پنجہ ہیبت انصاف او | ہر برۂ ناتوان گوش غضنفر گرفت
آنکہ خود از ہمتش بی سبب اکتساب | خاطری خوارگان از می وساغر گرفت
آنکہ چو بر چرخ رفت غلغلۂ فرۂ اتش | لرزہ زہیبت تن خسرو خاور گرفت

باد مبارک ورا عید کہ در عہد او
آمدہ این عید و دہر خرمی از سر گرفت

## پیشکش مولوی عبد العلی صاحب مدرس آسی

ای شاہ جہان عید تو با فیض آمد | ہر بی سرو سامان ز دیت سامان برد
گفتم پے سالش این مبارک مصرع | عید از کرمت چہ بہرۂ احسان برد

## پیشکش محی الدین صاحب سلمہ

گو بند طرب باز بتجدید آمد | شب رفت سحر دمید خورشید آمد
دار الفضولی خیالات چہ کار | ہر جا کہ بجلوہ آمدی عید آمد

## پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و مسند عالے | می برد زینت بہشت برین
میکند بخشش تت بہ بندل درم | ہیچو روی سپہر پشت بزین
شد ز روی تو پشت شرع قوی | شد بحبل تو حبل ملک متین
مدح تو دعوت پری و ملک | لقبت سبحۂ شہور و سنین
ہست در جنب بخشش تو قلیل | ہر چہ در کنج معدن ست و فین
دست ہمت بد ولت تو زدم | کہ تو ئی دستگیر دولت و دین

## پیشکش منشی مرلیدہر

عید جہان عید تو فرخندہ باد | سایۂ اقبال تو پایندہ باد
چتر جہانداری و تاج شہے | بر قد رعنائے تو زیبندہ باد

تاریخ تقریب بسم اللہ بلقیس جہان بیگم صاحبہ واقع ماہ ذیحجہ سنہ ۱۲۹۰ ہجری

از منشی محمد عبد العزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعرا حافظ خانمحمد خان شہیر

| | |
|---|---|
| جم حشم شاہجہان آنکہ بہ یمن فیضش | رونق کشور بھوپال دو چندان افزود |
| فیض بے غایت او کعبۂ امید جہان | ہمت عالی او قبلہ گہ بخشش وجود |
| عظمت پایہ اش از جاہ ثریا بگذشت | رفعت شان گرامیش بکیوان بسود |
| دہر بر خلق زجود و کرمش گشت فراخ | خلق در دہر بداد و دہش او آسود |
| رسم انصاف بگیتی زسر آورد پدید | گوئی عدل از ہمہ شاہان زمانہ بربود |
| آنچہ با گلشن پژمردہ کند بارش ابر | دُر فشانی کفش با ہمہ عالم ہمنود |
| جشن بسم اللہ بلقیس جہان ساماں کرد | فرخی صد شرف اندوخت ز چرخ کبود |
| زنگ شادی ہمہ در جائے سوئے شہر بخت | زنگ کلفت ہمہ از آئینہ دہر زدود |
| جشن شاہانہ بیاراست و آئین بنہاد | سفرۂ عام کشید و در گنجینہ کشود |
| عالمی را بسر خوان کرم مہمان خواند | جملہ را از کرم و مہ کردہ بدعوت خوشنود |
| چاکران را بہ زر و گوہر و ملبوس نواخت | شاعران را صلہ داد و خلع فرمود |
| سال این شادی فرخندہ زدل خواست عزیز | با تفکر گفت کہ تقریب سعادت آمود |
| یا رب این عشرت و این جشن کہ پیش آمد | تا ابد باد تہ گنبد گردان مسعود |
| حضرت شاہجہان باشد و بلقیس جہان | ہر دو در امن زچشم بد افلاک حسود |
| دوستان خرم و خرسند و سلامت ذرا | دشمنان خوار و تبہ کار و زدنیا مفقود |

ایضاً

| | |
|---|---|
| کاؤس حشم رشک جم شاہجہان بیگم | حاتم کیطرح جسکے در وازے پہ سائل |
| لشکر کا خروش اوسکے تا بام نہم پہنچا | تو پون کی نہیب و نسے افلاک کا دہلا دل |

جس عیش کی حسرت تھی دارا و سکندر کو
آج اوسکے زمانہ مین لاکھونکو ہی وہ حاصل

مصروف عدالت ہے اسدرجہ کہ عالم مین
کسریٰ کو نہین کہتے بھولی ہے اب عادل

ہر چند تجسس مین اندیشہ بہرا ہر سو
لیکن ہم احسان کا اوسکے نملا ساحل

اس دہوم سے بسم اللہ کی اوسنی نواسی کے
ہر گہر مین رچی شادی ہر خانہ بنا محفل

انگریز تمام آئے اطراف و جوانب سے
ایجنٹ بہادر بہی جلسہ مین ہے ہو شامل

جوڑے دیے صدہا کو دعوت کی ہزاروں کے
یہ جشن کیا ایسا جو دیکھنے کی قابل

یہ جشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو
بلقیس جہان پڑہکر ہر علم مین ہون کامل

**ایضاً**

خوشی اللہ ری اس مکتب نشینی کی کہ انکے سبب سے
چمن مین دشت مین معمورہ مین گلشن مین آئی ہین

یہی آواز چارون سمت سے کانومین آتی ہے
مبارک ہو یہ بسم اللہ کی تقریب عالم مین

## تاریخ طبع مغتنم بار دوم از منشی عبد العزیز عزیز

این نسخہ کہ رشک تختۂ یاسمن ست
ملفوظ ترانہاے اہل سخن ست

برخیز عزیز و با دل شاد بخوان
تاریخ رباعیات رشک چمن ست

۱۲ ۹۸

## تقریظ ریختۂ خامۂ منشی گنج منوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطانجہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بھوپال

دگر دل شدہ گرم در جان فروشی
سر افتادہ در فکر سامان فروشی

ز زندان فتادم بگلزار کوئی
کہ خار خس گردہ بستان فروشی

زیبائی انجمن از چیست از ساغر دل و آب و رنگ چمن از چیست از غنچہ و گل روشنائی شبستان

از شمع و چراغ ست بگو که آرے و تو انائی جسم و جان از آرامش و فراغ ست بفرما که بلے بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیست که از پس پردهٔ اندیشه نیرنگهاے نو بنو بنمایش می آرد و بنسیم فکر گلهاے تازه بتازه بگشایش می آرد ؎

بخند د شکرستانی ببخشد | خرام جلوه را جانے ببخشد
صبا دیگر بسنبل در نپیچد | اگر از طره ریحانے ببخشد

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید را کیست که نشناسد و فریدون و جمشید را کیست که نداند سپهر هنروری را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرهمندی را چنانست که فریدون و جمشید این نو کشیده نقش نگر و شناس که از دست کیست و این تازه جوشیده بهار بدیده آر و بسنج که از نگبست کیست ؎

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند | باغ و بهار آئینه دار لقای کیست
سنبل ببر بنفشه بآغوش می کشد | این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

زین پیش هم چنین نگارے دیدهٔ بسرم سوگندت اگر دیده باشے بگو و شرمی مکن و زین قبل بدین رنگ بهارے شنیدهٔ تو و خدا اگر شنیده باشے بفرما و آزرمی مکن بند بر دهانت نیست چرا لب وا نکنی و زبانت لال نیست چون حرف نزنی و اگر مرا پرسے راست اینست که روزگار را نه چنین نگارستانی بر روے کار آمد و نه چنین نگارستان آرا خال رخسار آمد ؎

یک نقش مراوست که دل باختهٔ اوست | ای کج نظران غیر درین عرصه کدام ست
یک جلوه ات از هر دو جهان گرد بر آورد | سرها همه خاک قدمت این چه خرام ست

دانی این چیست آنست که سخن سنجان پیشین و پسین زمزمه سروده اند که رباعیش خوانند و چار آخشیج کالبد هنروری پدانند خواست که نقش تازهٔ دلکشا و دیده آرا آید بگرد آوری رباعیات دل بست و بدلبستگی تمام نو آئین حجله و نگارین محل بست یارب یکتا محمل و چندین لیلی ادایان دران بصد حسن و جمال جلوه گر همانا از انداز اوست و خدایا یکے حجله و چندین

نوعروسان اندرو برجا ریالش ناز و تمکین جلوس فرما بگمان از اندیشه سحرپرداز اوست ؎

چه جادوئی گران چشم فسون پرداز می آید | نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید
سخن در رنگ هر بیگانه میگوئی فهم | که بوئی آشنا ئیها ازین آواز می آید

این نیست که هر چه بدست آمد بکار برد بلکه بجو شتر گزینے و باریک بینی آبے برروے کار آورد دل بجرم فہم مبند اگر سخن شناس آمده بشناس نا سپاسی تست و فهمیدنش فراهی دل پریش تست و این کارکه از کاردانی باشد سهلش مینگارو دل و دیده ازان بر مدار روش زمزمه سنجی رباعیات ازان توان فراهنگ کردن و آب و رنگ تازه بر چهره سخن آوردن ؎

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد | بر غبار سر راهے سر راهے گیرد
رخت افسردگی از دل فگندیم برون | ای خوش آن دل که در و شعله آهی گیرد

نه اینکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوا آری بل زبان را گرو گوناگون ترانها دارے هم مستانه حرف زنے و هم رندانه و هم عارفانه نغمه سرائی و هم عاشقانه گوئیا مانده هیچ ست که گونه گونه آلاے گوارا ازان توان چشیدن در باغچه سلیمانی ست که رنگ رنگ گلهاے بویا ازان بیرون کشیدن نوش اگر چه سخن نغز و شیرین می آری لیکن گوارا نباشد کاز اندازه در گذرانیدن و شیرین سخن را بدرازی بے نمک گردانیدن پس دعا کن و خموش کن و لب بستن از خروش کن ؎

دادم بهوی عطر گریبان باغ سر | نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
گر بگذرد پری بشبستان حسن او | پروانه اوفتاده پای چراغ باد

# اصلاح اغلاط طبع المغنم البارد

| صفحه | سطر | خطا | صواب | صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۳ | ۱۴ | در رویه | ایکه در دیر | ۲۶ | ۱۱ | بینتس | بینشش |
| ۵ | ۱۹ | این نشأ | هرچند بجلب منافع این نشأ | ۲۷ | ۱۹ | بافت | داشت |
| | | | | ۲۹ | ۱۴ | بنی و | بنی بود |
| ″ | ۲۱ | می ورزد | نمی ورزد | ۳۶ | ۲ | هستی | الله |
| ۹ | ۶ | عشیر | عشیرتش | ۳۸ | ۳ | نشأے | نشئهٔ می |
| ″ | ۲۱ | اندازاند | اندازند | ″ | ۱۳ | پرده | پردهٔ |
| ۱۳ | ۳ | خوشه | توشه | ″ | ″ | نه درد | نذرد |
| ″ | ″ | توشه | خوشه | ″ | ۲۱ | سایهٔ | سایه |
| ″ | ۱۲ | ورروشن | وروشن | ۴۰ | ۲۰ | بینائیم | بینا ئیم |
| ۱۴ | ۱ | اژدهایش | از دهانش | ۴۷ | ۶ | زلت تقریر | ذلت توقیر |
| ″ | ۷ | بابوسے | بانوسے | ۵۳ | ۱۱ | یفیئی | تفیئی |
| ۱۵ | ۱۵ | گروه ها | گروها | ۵۶ | ۱۵ | که پیداست | که پنهانست |
| ۱۶ | ۱۰ | کدام | کدام کار | ۶۰ | ۸ | یا چشم | با چشم |
| ۱۹ | ۱۵ | گروه ها | گروها | ″ | ۱۷ | زند | رند |
| ″ | ۱۹ | شناسای | شناسائی | ۶۱ | ۱۹ | نه آید | نیاید |
| ۲۰ | ۲ | کیمیای حسن | گوهر کیمیای سخن | ۶۳ | ۱۴ | نه مود | نبود |
| | | | | ″ | ۱۷ | مخواد | مخواد و |
| ۲۳ | ۲۰ | از آزادگان | آزادگان | ۶۵ | ۲۱ | اظهارش | اظهار |

| صفحہ | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۶۹ | ۶ | مہندس | مجانس |
| " | ۱۴ | ر | بر |
| ۷۰ | ۲ | یا | پا |
| ۷۱ | ۱۱ | فہمید | برچید |
| ۷۲ | ۱۲ | بسیار تر | بیشتر |
| " | ۱۹ | خاص | ذات |
| ۷۳ | ۱۰ | عام | عالم |
| ۷۴ | ۲۰ | چشم روشن گریہ | چشمی روشن گریہ |
| " | " | تبقے | تبغے |
| ۷۵ | ۱۰ | بسوے | بجوے |
| ۷۶ | ۴ | بموئے | بمولے |
| " | ۱۴ | نکو | نیکو |
| ۷۸ | ۲ | دیگر | دگر |
| ۸۱ | ۶ | ہیچ عبث | ہیچ سبب |
| ۸۲ | ۴ | تا | تا |
| " | ۹ | نامد | نالد |
| " | ۱۹ | کت در | کشاد |
| ۸۳ | ۱۲ | بخیال خواب غفلت | بخیال خواب و غفلت |
| ۸۵ | ۲۱ | دستت | دستت + قربان شوت بگہ<br>من از چہ گناہ + شرمندہ<br>یک تیر نیم از شستت |

| صفحہ | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۸۶ | ۱ | | من نماشتم اصلاح مخرم<br>مکلفیم + نغزیہ سروری بتوام<br>مکلفیہ |
| ۸۹ | ۱۶ | سے | جواب سے |
| ۹۰ | ۷ | سرور | سر در سر |
| ۹۲ | ۴ | قفا | خو و قفا |
| ۹۸ | ۱ | حجابست | حجاب تست |
| " | ۴ | معصیت | معصیت و |
| ۱۰۲ | " | با بار | تا بار |
| ۱۰۴ | ۱۰ | در سندان | در و مندان |
| ۱۰۵ | ۲ | فرمودہ | فرمودے |
| " | ۶ | کاو | کا ہے |
| ۱۰۶ | ۵ | خدا ابا | خدایا |
| " | ۹ | کم | گم |
| " | ۱۱ | آتش زدہ | آتش زنہ |
| ۱۱۰ | ۴ | بزرگ | بزرگی |
| ۱۱۷ | ۲ | گی | کی |
| ۱۲۰ | ۹ | خودرا | خو درا |
| ۱۲۲ | ۲۱ | نہ | نہ کہ |
| ۱۲۴ | " | ازمہر | مہر |
| ۱۲۵ | ۱۳ | آن بت | زان بت |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۲۸ | ۱۲ | ایست | چیست |
| ″ | ۱۸ | پیش | عیش |
| ۱۲۹ | ۱۲ | وقف | وقف و |
| ″ | ۱۸ | سر | نیز |
| ۱۳۰ | ۱۲ | تفسی | نفسی |
| ″ | ۲۰ | بری شد | بدهر |
| ۱۳۱ | ۱ | پس | بس |
| ″ | ۱۵ | تو دادکن از | تو دادکن ارچه |
| | | هرچه هردم | زهمدم |
| ″ | ۲۰ | انچه دیدی | هدان هم |
| ۱۳۲ | ۱۶ | روی زنا | روی دریا |
| ۱۳۳ | ۱۰ | چشم | جسم |
| ″ | ۱۶ | آمد | آید |
| ″ | ۲۱ | تا | نا |
| ۱۳۴ | ۲ | ستدیم | سترم |
| ″ | ″ | گو | کو |
| ″ | ۱۳ | با | تا |
| ۱۳۵ | ۶ | بان | بان تا |
| ″ | ۹ | شر | سرّ |
| ″ | ۱۲ | جور | وجور |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۳۵ | ۱۴ | حوض | وحوض |
| ۱۳۶ | ۵ | قراضه | قراضه |
| ″ | ۱۰ | تابود | نابوده |
| ۱۳۶ | ۱۷ | این | زین |
| ۱۳۹ | ″ | سهی | سمی |
| ۱۴۱ | ۱۴ | از | آز |
| ″ | ۱۸ | ست | هست |
| ۱۴۲ | ۲۱ | انگشتر نیست | انگشتریست |
| ۱۴۳ | ۱۶ | سرآمده | سیرآمده |
| ۱۴۴ | ۹ | تو | توام |
| ۱۴۵ | ″ | نیک | ننگ |
| ″ | ۱۷ | مذهب | مذهب و |
| ۱۴۶ | ″ | نیک شد بد | نیک بد |
| ۱۴۷ | ۲ | از | کز |
| ″ | ۷ | قوت | قلت |
| ″ | ۱۸ | گر | کز |
| ۱۴۸ | ۹ | آنجا از | آنجا که |
| ″ | ۱۲ | پس | بس |
| ″ | ۱۹ | در | وز |
| ″ | ۲۰ | در | وز |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۵۰ | ۲ | آنام | ایام |
| 〃 | ۱۳ | بگسلدز | نگسلند |
| 〃 | ۱۶ | ها | + |
| ۱۵۱ | ۶ | چون حالی | چون سالی |
| 〃 | ۱۴ | هزار | صد هزار |
| ۱۵۳ | ۱۸ | پس | بس |
| ۱۵۴ | ۲ | کعبه | وکعبه |
| 〃 | ۱۷ | بهتر که دوست | بهتر از دوستی |
| | | پیرزال دنیا | زال دنیا |
| 〃 | ۱۸ | عمر | عشق |
| ۱۵۵ | ۲ | سیل پستر | میل به پستی |
| 〃 | ۴ | برق | برق و |
| 〃 | 〃 | وبهار | بهار |
| ۱۵۸ | ۷ | گشت | گشت |
| ۱۶۰ | ۱۴ | رفتهٔ | رفته |
| ۱۶۱ | ۱۸ | از | زر |
| ۱۶۲ | ۴ | دود | درد |
| ۱۶۴ | ۳ | دل | که دل |
| 〃 | ۱۱ | گناه | نگاه |
| 〃 | ۱۶ | وجود | وجودو |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۶۵ | ۷ | بی | نی |
| 〃 | 〃 | بی | نی |
| ۱۶۶ | ۳ | زیبای | زیبائی |
| 〃 | 〃 | منم | مراست |
| ۱۶۷ | ۱۶ | ترقی | نزفی |
| ۱۶۸ | ۱۸ | سینهٔ | سینه |
| ۱۶۹ | ۲۱ | باو | باده |
| ۱۷۰ | ۱۵ | بر | دگر |
| ۱۷۱ | ۲ | دریا بیست | دنیا دل بست |
| ۱۷۲ | ۳ | لحظهٔ | لحظه |
| ۱۷۴ | ۸ | دور | دورو |
| ۱۷۵ | ۱۰ | برگرد | گرد |
| ۱۸۰ | ۱۳ | مرد | برد |
| ۱۸۱ | ۱۹ | خموش بادو | خمش باده |
| 〃 | ۲۱ | نسیم | شمیم |
| ۱۸۳ | ۱۱ | بی | بے |
| ۱۸۵ | ۱۰ | با | یا |
| 〃 | ۱۱ | معمور | مامور |
| ۱۸۸ | ۱۹ | صبح و | صبح |
| 〃 | 〃 | خاص و | خاص |

| صفحه | سطر | خطا | صواب | صفحه | سطر | ـب | صواب |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱۸۹ | ۲ | زنده | رنده | ۲۲۴ | ۱۶ | گلشن | گلشنے |
| 〃 | ۱۷ | زدانکار | زارازکار | ۲۲۷ | ۱۹ | شبخون | شبیخون |
| ۱۹۳ | ۱۴ | جو | جوے | ۲۳۰ | ۱۷ | بشگفته | نشگفته |
| 〃 | ۱۷ | گرانکه | گاهیکه | ۲۳۳ | ۱۴ | بار | باز |
| ۱۹۶ | 〃 | رنه | رز | ۲۳۴ | ۳ | که پیداست | که پنهانست |
| ۱۹۷ | ۱۶ | سازم | ساز | ۲۳۷ | ۹ | غبار | غبار |
| ۱۹۹ | ۱۰ | نیستے | هستی | ۲۳۹ | ۳ | گشته کا | گشته بار |
| 〃 | ۱۱ | هستی | نهستے و | 〃 | ۱۱ | بر | هر |
| 〃 | ۱۴ | هو | نو | ۲۴۴ | ۹ | ندرید | بدرید |
| ۲۰۰ | ۱۰ | هیچو | به از هیچو | ۲۵۲ | ۳ | نموده | نمود |
| ۲۰۲ | 〃 | غارت | نمایت | ۲۵۴ | ۱۰ | زخمی | زخمے |
| ۲۰۴ | ۵ | مژده | هژده | ۲۵۹ | ۳ | چیز | چیزو |
| ۲۰۵ | ۷ | سواراز | سوارانه | 〃 | ۱۶ | وساخته | اوساخته |
| ۲۰۷ | ۱۵ | بری | برے اگر | ۲۶۷ | ۱۰ | وجور | جور |
| ۲۱۱ | ۱۲ | غاقل | عاقل | ۲۶۸ | ۱۹ | راهت | براهت |
| ۲۱۶ | ۱۰ حاشیه | سلم | سلم از عارف | ۲۷۱ | ۶ | ریخته | ریخته شد |
| ۲۱۸ | ۳ | که | کزه | 〃 | ۷ | گداشت | گذاشت |
| ۲۱۹ | 〃 | مرتبهٔ | رتبه | ۲۷۲ | ۱ | شور | سور |
| ۲۲۳ | ۶ | بگیرد | بگیر | ۲۷۵ | ۹ | مصرعه | مصرع |
| 〃 | ۲۰ | نکرده خود منفعلم | نکردهٔ خود خجلم | ۲۸۰ | ۵ | جاه | اوج |

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔